

رمانهای عاشقانه سرمایه



www.romankade.com

طرد شده تنها

نویسنده: اگرین صدیقی

بنام خالق هستی...

مقدمه: دختری از طبار طرد شدگان، دختری طرد شده، طرد شده ای تنها

طرد شده از همه کس، مادر، پدر، زندگی و دنیا

دختری که با همه مشکلات زندگی می‌جنگه تا به چیزی که می‌خواهد دست پیدا کند

دختری قوی

دختری که فقط به یک چیز اعتقاد دارد "یک طرد شده هیچوقت تنها نیمونه"

مهری: پاشو نازگل پاشو تن لشتو تکون بده مگه نمی‌خواهی گمش بری سرکارت هاااا؟ د
میگم پاشو مفت خور.

چشامو باز کردم به ساعت نگاه کردم ۶:۴۵ دقیقه بود ، از اینکه مهری این ساعت بیدار بود
تعجب کردم پاشدم و دست و صورتمو شستم .

مانتو مشکی که رنگ و روش رفته بود و نزدیک سه سالی بود که داشتمش تنم کردم شلوار
پارچه ای مشکی، مقنعه مشکی، دیگه از رنگ مشکی متنفر بودم.

چادر قدیمی که از بس کهنه شده بود به قرمزی میزد و روسرم مرتب کردم و از خونه زدم
بیرون، باید ساعت هشت میرسیدم سر کار و از صدقه سری مهری یک ساعت زود تر از
خونه زده بودم بیرون برای همین تصمیم گرفتم یخورده از راهو پیاده برم و یک مقدارشم با
تاکسی، اینجوری پول کمتری هم خرج میشد.

نفسمو مثل (آه) بیرون فرستادم و به راه افتادم هنوز چند قدم برنداشته بودم که چادرم رفت زیر پام و نزدیک بود بیفتم ولی دستمو به دیوار گرفتم و از افتادنم جلوگیری کردم، با خودم فکر کردم باید یک چادر ملی یا دانشجویی برا خودم بگیرم تا راحت تر باشم ولی اخه با کدوم پول ??? با گفتن خدا بزرگه زیر لب به راهم ادامه دادم.

اسم نازگل و ۹ سال دارم تا دیپلم درس خوندم ولی مهربی و شوهرش نداشتن کنکور بدم. از وقتی یادم میومد برای داشتن پول کار میکردم چه موقعی که تو پرورشگاه بودم و چه موقعی که تو خونه مهربی بودم (لابد میگین چجوری تو پرورشگاه اجازه دادن کار کنم؟! پرورشگاه ما از این اعیونی و باکلاسا نبود یه پرورشگاه تو پایین شهر که اگه کسی هم گم میشد براشون مهم نبود و یه جوری ماسمالیش میکردن) تا ۱۰ سالگی تو پرورشگاه بودم اونطور که مدیر پرورشگاهمون میگفت وقتی دوساله بودم یه اقا و خانم منو به پرورشگاه میارن و میگن: این یه قاتله، قاتل پسر و عروسمون ما نمیتونیم نگهش داریم. میزارنم پرورشگاه و میرن ولی من همیشه در تعجبم یک بچه دوساله چجوری میتونه قاتل باشه !!!؟؟؟

ولی هیچ وقت به نتیجه نمیرسم...

از دوسالگی تا ده سالگی تو پرورشگاه زندگی میکردم، روزا درس میخواندم و بعد از ظهرها سر چهارراه نزدیک پرورشگاه گل میفروختم که پول مدرسه رو در بیارم

از ده سالگی مهربی و شوهرش کامبیز منو به فرزندی قبول کردن وقتی یکی از بچه های پرورشگاه اومد بهم گفت وسایلتو جمع کن مامان بابا دار شدی خیلی خوشحال شدم، فکر میکردم تمام سختی ها تموم شده ولی نمیدونستم این تازه اول سختی هاست و مهربی یک کارگر میخواد نه بچه...

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت عهدقاجاریم که به زور عقربه هاش حرکت میکردن نگاه کردم ساعت ۷:۳۵ دقیقه بود و من نصف بیشتر راهو پیاده رفته بودم ولی دیگه خسته شدم برای همین دستمو برای تاکسی بلند کردم تا ادامه راهو با تاکسی برم یک پیکان داغون تر از من که رانندش یک پیرمرد بود جلو پام ترمز زد، در عقبو باز کردم و سوار شدم ادرسو به پیرمرد گفتم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم تا یکم استراحت کنم ولی دیگه هیچی نفهمیدم و خوابم برد با صدای فردی که صدام میزد از خواب بیدار شدم.

پیرمرد تاکسی دار بود که میگفت: دخترم! دخترم رسیدیم بیدار شو.

سرمو بلند کردم و کرایشو حساب کردم و با یک تشکر کوتاه از ماشین پیاده شدم.

سرمو بلند کردم و تابلو سر در مغازرو خوندم "سیسمونی تارا".

چادرمو مرتب کردم و وارد شدم. صاحب مغازه ای که توش کار میکردم یک خانم ۳۵ ساله بسیار خوش سلیقه بود که بخاطر همین خوش سلیقگیش مشتری های زیادی هم داشت.

پشت پیشخون رفتم و چادر و کیفمو گذاشتم رو صندلی کنارم و به امید مشتری روی صندلی چرمی که خانم صالحی برای راحتی خودش و فروشنده ها خریده بود نشستم.

چند دقیقه ای بیکار بودم و مگس میپروندم که خانم صالحی از زیر زمین مغازه بیرون اومد و با دیدنم گفت: نازگل جان اومدی؟

لبخندی زدم و گفتم: بله خانم صالحی چند دقیقه ای هست که اومدم.

همینطور که دوباره داشت میرفت سمت زیر زمین گفت: نازگل جان امروز جنس جدید آوردن مغازرو بچرخون تا من جابجاشون کنم.

دستامو رو چشم گذاشتم و گفتم: چشم هرچی شما بگید.

خنده ای کرد و گفت: چشمت بی بلا.

و دوباره رفت داخل زیر زمین

و منم دوباره روی صندلی نشستم و منتظر مشتری های رنگ و وارنگ شدم.

بعد از ۱۵ دقیقه یک زوج جوون دست تو دست وارد مغازه شدن و بعد از سلام علیک به دید زدن جنسا مشغول شدن.

منم طوطی وار از مزایای هرجنسی که روش دست میزاشتن میگفتم.

اخیرسر بعد از کلی گشتن یک سرهمی ابی پررنگ و بلوز شلوار فسقلیه ابی کم رنگ انتخاب کردن

و با لبخند ازم خواستند که جنساشونو حساب کنم منم با هزار تعارف و قابلي نداره و مبارک باشه پولو گرفتم و اونا راهیه زندگي خودشون شدن.

همیشه همینطور بود بعضي ها با لبخند وارد مغازه میشدن ، بعضي ها با اخم ، بعضي ها با بیخیالي ، بعضي ها با وسواس

منم همیشه بخاطره داشتن زندگيه زیبای اونا حسودي میکردم.

اهي کشیدم و دوباره به امید مشتري چشم به در دوختم

بعد چندساعت چونه زني و اعصاب خورد کني بالاخره وقت رفتن رسید

از خانم صالحی خدافظي کردم و به سمت پایین شهر "خونه مهري" به راه افتادم.

سرخيابون تاکسي گرفتم و بعد از ۳۰ دقیقه به خونه رسیدم کلید انداختم و وارد شدم یک راست به زیر زمین یا " اتاقم" رفتم

بعد از تعویض لباس براي خوردن غذا از زیر زمین خارج شدم و وارد خونه شدم که صدای مهري که با کامبیز حرف میزدو ناخوداگاه شنیدم براي اینکه واضح تر بشنوم نزدیک تر شدم و پشت دیوار قایم شدم.

مهري: یک ساعت دارم باهات بحث میکنم الان این دختره میرسه و ما به نتیجه نرسیدیم میگم تاکی میخوایم این دختره ي بي پدر و مادرو تو خونه خودمون نگه داریم دیدي که امیریان چه پیشنهاد خوبی داد ، اگه پیشنهادشو قبول کنیم هم از دست این دختره راحت میشیم هم به نون و نوایي میرسیم.

کامبیز: مهري امیریان ۲۴ سال از نازگل بزرگتره بعدشم امیریان نازگلو براي خودش نمیخواد اون میخواد از ما بخرتش و به قیمت بیشتری بفرستتش دبی.

مهري: ما پولمونو میگیریم چیکار به دبی موبیش داریم

از چیزی که میشنیدم خیلی تعجب کردم ، هیچ وقت فکر نمیکردم مهري بخواد همچین کاری بامن بکنه. درسته از من خوشش نییاد ولی اینکه منو بفروشه به یه ادم قاچاقچی اصلا درست نبود.

از راهی که رفته بودم برگشتم و دوباره وارد همون زیر زمین شدم.

حالا من چیکار میکردم کسی هم نداشتم که کمک کنه باید یک فکری میکردم اصلا با کامبیز حرف میزدم اون نفرتش نسبت به من از مهری کمتره ، اصلا شاید کمک کنه ولی شاید هم کاری نکنه.

اهی کشیدم و با هزار فکر به خواب رفتم ولی چه خوابی! .از اول تا اخر کابوس میدیدم. خواب میدیدم که دونفر دنبالمن و میگن تو پسرمونو کشتی ، از دستشون فرار میکنم که از طرف دیگه با امریان برخورد میکنم که سعی داره منو بفرسته دبی، دوباره جهتمو عوض میکنم و به سمت اون دونفر "یک زن و یک مرد" میدوم تا از امیریان در امان باشم وقتی به اون دونفر میرسم مرده چاقوشو بالا میبره و تا میخواد بهم ضربه بزنه وارد یک گلستان میشم از خواب میپریم و سرجام میشینم تایکم حالم جا بیاد، وقتی یکم حالم بهتر میشه به همراه صلوات دوباره میخوابم ولی ایندفعه اروم و بی کابوس.

صبح با صدای الارم ساعت قراضم از خواب بیدار شدم

لباسامو پوشیدم و راهیه سرکار شدم.

امروز اصلا حوصله نداشتم اینو خانم صالحی هم فهمید چون زودتر از همیشه مغازه رو تعطیل کرد.

تصمیم گرفتم پیاده برم خونه تا حرفایی که میخواستم به کامبیز بزنم مرتب کنم تا شاید کامبیز کمک کنه.

با هزار فکر راه افتادم ، نفهمیدم چقدر گذشت تا به خونه رسیدم.

درحیاط باز بود، درو هل دادم و وارد حیاط شدم یک راست وارد خونه شدم و اطرافمو نگاه کردم تا کامبیزو پیدا کنم.

توی حال نبود تو اتاق هاروهم گشتم.

توی اتاق خودش روی زمین نشسته بود و کتاب میخوند تا منو دید با تعجب گفت:سلام، کاری داری؟

صدامو صاف کردم گفتم:سلام ، مهری کجاست؟

کامبیز: رفته خونه همسایه ، میخوان اش درست کنن.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم رو به روش نشستم و گفتم: میخوام باهاتون حرف بزنم.

کامبیز کتابشو کنار گذاشت و گفت: میشنوم بگو.

من: راستش دیروز که از مغازه برگشتم اومدم تو خونه ناخواسته حرفای شما و مهریو که درباره امیریان حرف میزدین شنیدم.

دستی به ریش نسبتا بلندش کشید و گفت: خوب؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: نزارین امیریان منو بفرسته دبی...

خیره شد تو چشامو گفت: همیشه.

اولین قطره اشکم چکید باصدایی که بغض از سرو روش میبارید گفتم: چرا همیشه؟ خواهش میکنم یک کاری کنید امیریان پشیمون بشه.

کامبیز پوفی کشید و از سرجاش بلند شد و ایندفعه بلندتر گفت: گفتم همیشه.

بلند شدم و انتهای بلوزشو گرفتم و با چشای اشکیم گفتم: تمنا میکنم کمکم کنید.

ایندفعه داد کشید: نازگل همیشه، نمیفهمی همیشه؟؟؟ اخر هفته امیریان میاد که ببرت پس بهتره توام خودتو آماده کنی چون ما معاملمونو کردیم.

دستم از بلوزش ول شد و افتاد کنارم گریه ی اروم به زار زدن تبدیل شد، دوزانو نشستم کف اتاق و با عجز ناله کردم: مگه من جنسم که سرم معامله کردین؟

کامبیز دستاشو توموهاش فرو کرد و گفت: بهتره ساکت باشی چون تو جز سر بار چیز دیگه ای برای ما نیستی تو اضافی ای بفهم.

با چشای اشکی خیره شدم تو چشاش و گفتم: آگه سر بار بودم منو از پرورشگاه نمیآوردی خونت.

کامبیز: اون یک حماقت بود، توقدمت نحسه منو بدبخت کردی از کار بیکارم کردی همونطور که پدر مادر واقعیتو کشتی.

دیگ توانایی شنیدن این حرفا و خورد شدن دلمو نداشتم بلند شدم و با بیحالی راهیه زیر زمین شدم، فعلا تنها جایی که بهم آرامش میداد همونجا بود.

تا وارد زیر زمین شدم حق هقم اوج گرفت با گریه لباسامو عوض کردم و با خودم حرف میزدم

تا سرمو رو بالشت گذاشتم در زیر زمین باز شد و بعدش بوی اش کل زیر زمینو گرفت

چشامو بستم تا با مهری چشم تو چشم نشم اومد بالای سرم و سینی رو گذاشت رو زمین و صدام زد.

مهری: نازگل پاشو اش نذری بخور پاشو دخترجون.

پوزخندی رو لبم شکل گرفت از محبت های الکیش حالم بهم میخورد.

وقتی دید عکس العملی از خودم نشون نمیدم با دستش زد به شونم و گفت

مهری: میگم پاشو کوفت کن که پس فردا امیریان نگه جنازه بهمون انداختین.

با خشم چشامو باز کردم و بهش نگاه کردم حالا اون بود که بهم پوزخند میزد.

صدامو که بابت گریه کردن گرفته بودو کمی صاف کردم و گفتم: نمیخورم ببرش.

با عصبانیت داد زد: برای من ناز میکنی دختره خیره سر تقصیر منه که لیلی به لالات گذاشتم به درک که نمیخوریش لیاقتت همونه که از گشنگی بمیری.

بعدش سینی رو با خشم برداشت و رفت، چنان در زیر زمینو بهم کوبید که تا چند ثانیه گوشام صوت میکشید.

کیف قراضمو برداشتم و درشو باز کردم کیکی که صبح برای صبحانه خانم صالحی بهم داده بود و نصفش مونده بود خوردم و دوباره دراز کشیدم دستمو بردم زیر بالش که بایک چیز سفت برخورد کرد

از جام پاشدم و برش داشتم

دفترم بود دفتر خاطراتم یا همون دفتره بدبختیام.

خودکاري از تو کیغم برداشتم و شروع کردم به نوشتن تا شاید اروم بشم...

"یکي به خدا بگويد

بگويد من بي صبرانه منتظرم

که نوبت من در اين بازي تمام شود

بگويد من بي صبرانه منتظرم

که مرا بنشانند کنار پاي خودش

که چندساعت گوش بسپرد

به اين صدای بغض الود"

اشکام دونه دونه ميریختن رو دفترم و من مینوشتم از دردم، از تنهاییم، از مادر پدري که هیچ وقت نداشتمشون، گله میکردم از همه حتي خدا...

دیگه انقدر گریه کرده بودم که چشم باز نمیشد.

دفترمو بستم و تو بغلم گرفتم همینطور که سرمو رو بالش میذاشتم زیر لب میگفتم: خدا جونم خواهش میکنم تودیگه تنهام نذار.

چشامو بستم و دیگه هیچي نفهمیدم

درحالي که داشتم لباسامو میپوشیدم برم مثلا سرکار باخودم حرف میزدم: امروز دیگه کارو یکسره میکنم.

دیگه همیشه دست رو دست گذاشت به قول کامبیز فردا وقت معاملشون بود هه

تو این یک هفته هرکاری کردم نظرشونو عوض کنم نشد حتی با مهریم حرف زدم ولی جوابم یک سیلیه محکم بود ولی امروز دیگه ساکت نمیشینم.

چادرمو روی سرم مرتب کردم و از خونه خارج شدم.

استرس داشتم حالم اصلا خوب نبود،

اول رفتم مغازه تا از خانم صالحی برای امروز مرخصی بگیرم اونم وقتی حالمو دید بی چون و چرا قبول کرد.

از مغازه زدم بیرون و رفتم چند خیابون پایین تر

از یک دکه روزنامه فروشی چند تا نیازمندی گرفتم و چهارزانو کنار دکه نشستم دیگه واسم مهم نبود کی چی میگه فقط میخواستم زودتر به خواستم برسم.

روزنامه رو چند بار بالا پایین کردم تا بلکه چیزیو که میخوام پیدا کنم ولی هرچی گشتم نبود.

انگار خدام نمیخواست من موفق بشم فقط پول حروم کردم

تا خواستم روزنامه رو ببندم نگام به گوشه روزنامه افتاد که با خط ریز نوشته بود

" به یک پرستار تمام وقت خانم نیازمندیم در صورت اعلام آمادگی به شماره زیر تماس بگیرید"

از خوشحالی نزدیک بود بال در بیارم کارت تلفنمو از تو کیفم برداشتم و رفتم کنار کیوسک تلفن

" از معایب کم پولی گوشی نداشتم دیگه"

به شماره ای که کنار آگهی نوشته بود زنگ زدم و خدا خدا میکردم برداره.

پنج تا زنگ خورد دیگه داشتم ناامید میشدم که یک خانم گوشیه برداشت

تا گفت الو انقدر حول شدم که گوشی از دستم افتاد سریع خودمو جمع و جور کردم و با

یک سرفه صدامو صاف کردم و گفتم:سلام

خانومه: سلام خانم بفرمایید

من: ببخشید برای اگهیتون مزاحم شدم.

خانومه: کدوم اگهی؟؟؟

من: اگهییه نیازمندی پرستار.

خانومه: اها بله بله لطفا ادرس منزلو یاد داشت کنید.

من: چند لحظه لطفا...

سریع یک خودکار و کاغذ برداشتم و شروع به نوشتن کردم وقتی تموم شد خانومه گفت: ما به پرستار تمام وقت نیاز داریم شما که مشکلی ندارید؟

من: نه نه مشکلی نیست.

خانومه: پس تشریف بیارید.

من: چشم حتما خدانگه دار.

خانومه: خداحافظ.

تا تلفنو قطع کردم پریدم هوا و بلند گفتم: هوراااااا

دوتا خانم که رد میشدن با تعجب نگام کردم و یکیشون گفت: خجالتتم نمیکشه دختره با اون چادر میپره هوا جیغ میزنه.

تازه فهمیدم چه سوتی دادم سریع خودمو جمع و جور کردم و تاکسی گرفتم تا به همون ادرسی که خانومه گفت برم چون راهش دور بود متاسفانه پول تاکسی زیادشد.

سر خیابون به تاکسی گفتم نگه داره کرایه رو حساب کردم واز تاکسی پیاده شدم و شروع کردم به گشتنه پلاک خونه...

بعد از اینکه یک دوسه باری اون کوچه بزرگو بالا پایین کردم فهمیدم که اصلا خونه تو این کوچه نیست بلکه یک کوچه بالاتره!

راه افتادم سمت کوچه بالا و تو دلم دعا میکردم که سر وقت برسم و قبولم کنن وارد کوچه شدم و پلاک خونه رو پیدا کردم دهنم از حیرت باز مونده بود عجب خونه ای بود مثل بقیه رمانا که میگن قصر بود، قصرم نبود ولی خونه ی بزرگی بود نمایی با سنگ مرمر سفید داشت که دل ادم از خوشگلیش قنچ میرفت بعد از کلی دید زدن زنگ در بزرگ و مشکی خونه رو فشردم چند لحظه منتظر موندم تا در باز شد.

این دیگه چه خونه ای بود حالا من هیچی ولی اگه دزد میومد چی بازم درو باز میکردن؟! شونه هامو بالا انداختم و وارد شدم.

حیاطش خیلی قشنگ بود من حتی عمرا تو خوابم همچین جایو میدیدم چه برسه به بیداری!

از جاده سنگ فرشی که به خونه میرسید عبور کردم و از چند پله مرمر سفید بالا رفتم در شیشه ای رو باز کردم و وارد شدم ، یک خانم با روپوش سفید و پیشبند مشکی جلوم ظاهر شد "استغفرالله اینا روسری ندارن" خیلی باحال بود حتما خدمتکار بود.

خانومه گفت::سلام برای اگهی اومدین؟

بند کیگمو محکم تو مشتم فشار دادم و گفتم:بله.

خانومه:بفرمایید...

با دستش به پله های مارپیچ که از مرمر مشکی بود اشاره کرد کلا دکور خونه گویا مشکی سفید بود.

از پله ها بالا رفتیم خانمه بسمت یکی از اتاقا رفت و در زد بعد از اینکه فرد داخل اتاق اجازه ورود داد وارد شد و منم پشت سرش وارد شدم.

یک خانم مسن روی یک مبل سفید نشسته بود و با عصای مشکیش روی زمین ضرب گرفته بود .

خانوم خدمتکار با ارنجش به پهلویم ضربه زد به خودم اومدم و سریع سلام کردم.

خانوم بزرگه به خانوم خدمتکار گفت: ممنون مریم جان میتونی بری سرکارت "اخی بالاخره اسمشو فهمیدم انقدر خانوم خانوم کردم دهنم کف کرد.

مریم خانم رفت و خانم به مبل روبه روییش اشاره کرد و گفت: چرا سرپا ایستادی؟ بشین. تشکر کردم و نشستم.

عصاشو کنار گذاشت و گفت: خب..! کسای که تا حالا برای کار اومدن با اینکه کار تمام وقته مخالف بودن حالا ببینم تو چی میگی؟ من به یک پرستار تمام وقت نیازدارم... میگم تمام وقت یعنی همیشه، هر روز و هر ساعت، متوجه ای؟
سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

لبخند زد و با لحن شوخی گفت: مرخصی هم نداریم، برم مامانمو ببینم و اینجور چیزا لبخند غمگینی زدم و گفتم: نه خانوم مشکلی نیست نگران نباشید من حاضرم تمام وقت کار کنم قیمتشم هرچی شما بگید خوبه مهم نیست .

خانم بزرگ تعجب کرد ولی هیچی نگفت از جاش بلند شد و عصاشو برداشت و گفت: پس از فردا میتونی بیای سر کارت تمام وسایلاتم بیار.
سرمو تکون دادم و گفتم: چشم .

اومد سمتم از جام مثل فنر پریدم از حرکت خندید و گفت: خب پرستار اسمتو نمیگی؟
حول شدم و گفتم: معذرت میخوام که اول خودمو معرفی نکردم اسمم نازگله، نازگله پاشایی.

سرشو تکون دادو گفت: منم اسمم پریه ولی همه خاتون صدام میزنن توام بهم بگو خاتون.
من: چشم.

خاتون: خب فردا ساعت ۹ اینجا باش.
من: چشم، مزاحم میشم خدانگه دار.
خاتون: خدا به همراهات.

از خونه زدم بیرون و نفس عمیق کشیدم انگار یه کوه از رو دوشم برداشته شده باشه احساس سبکی میکردم .

تصمیم گرفتم یکم پیاده روی کنم ، پس با خوشحالی به راه افتادم.

فصل ۹

کلید انداختم و وارد خونه شدم درو پشت سرم بستم و به سمت زیر زمین راه افتادم.

اروم وارد زیر زمین شدم و از گوشه زیر زمین یک ساک دستی کوچک برداشتم و هرچی لباس و وسایلی که خونه مهری داشتمو برداشتم و ریختم داخل ساک جالب بود کل وسایل من فقط یک ساک دستی کوچیک شد!

از زیر فرش پول هایی که تا الان پس انداز کرده بودمو برداشتم و ته ساک جایازیشون کردم.

بعد از اینکه مطمئن شدم تمام وسایلامو جمع کردم ساکو پشت کمد خرابه ته زیر زمین قایم کردم.

نفس عمیقی کشیدم و لباسامو عوض کردم و وارد خونه بالا شدم اطرافو نگاه کردم تا مهریو پیدا کنم.

سرو صدا از توی اشپزخونه میومد رفتم داخل اشپزخونه مهری داشت غذا درست میکرد سلام کردم که مهری پرید هوا و با ترس برگشت سمتم وگفت:وای ترسیدم نمیتونی مثل بچه ادم سلام کنی؟

من:من که اروم سلام کردم!

مهری:خُبه خُبه با من کل کل نکن بشین این سالادارو درست کن.

نشستم رو زمین و شروع کردم به ریز کردن خیار های توی ظرف چند دقیقه ای ساکت بودیم که مهری گفت:میدونی که فردا امیریان میاد اینجا.

سرمو تکون دادم که گفت:مگه لالی حرف بزنی.

من:بله میدونم!

مهری: خوبه میخواستم بهت یاد اوری کنم و بگم نمیخواه فردا بری سر کار.

چنان سرمو اوردم بالا که صدای شکستن استخوانمو شنیدم با ترسی که داخل صدام خود نمایی میکرد گفتم: چرا نرم سر کار؟

مهری: چونکه امیریان دستور داده فردا بری ارایشگاه و به خودت برسی نمیخواه وقتی بیاد با این سرو وضع ببینتت "امیریان به گور پدر نداشتش خندیده مرتیکه ی هوسباز".

من: مگه سر و وضع من چشه؟

مهری: با من کل کل نکن همین که گفتم.

"وای خدا حالا من چیکار کنم"؟؟؟

رو به مهری کردم و گفتم: من از خانم صالحی مرخصی نگرفتم!

مهری: مرخصی لازم نداره تو دیگه اونجا کار نمیکنی امیریان دوست نداره زنش بیرون از خونه کار کنه.

با عصبانیت گفتم: زنش نه یک دختره بدبختیو که میخواد بفرسته دبی.

مهری: انقدر با من یکی به دو نکن پاشو گمشو برو، فردا امیریان میاد دنبالت بری ارایشگاه حالا هم از جلو چشم گمشو.

چاقورو انداختم تو ظرف و از جام بلند شدم ، همینطور که میرفتم داخل زیر زمین با خودم میگفتم: حالا چیکار کنم من فقط به بهانه کار میتونستم فرار کنم حالا چه خاکی تو سرم می کردم خدایا قول میدم اگه کمکم کنی چهل تا یاسین بخونم خواهش میکنم کمکم کن.

تا خود شب با فکر و خیال سر کردم اخرم به نتیجه ای نرسیدم و ساعت ۳ شب با سلام و صلوات خوابیدم و با خودم گفتم هرچه بادا باد من که کارمو هر طور که شده انجام میدم.

صبح با صدای مهری از خواب بیدار شدم "اههههه دیشبم دیر خوابیدما حالا این داره رو اعصابم لی لی میره"

از جام پاشدم مهري که دید کاملاً بیدار شدم و هوشیارم شروع کرد به حرف زدن: نازگل سریع حاضر شو بدو و سریع باش الان میاد... راستی میخواستم بگم خانومانه رفتار کنیا ابرومونو نبری.

من: اههه پونصد بار تذکر دادی حفظ شدم.

مهري: سر من داد زدی نزدیا.

من: ولم کن بابا.

مهري: خیلی پرو شدی حیف که امیریان گفت سالم دستش برسونیمت وگرنه میفهمیدی چیکارت میکردم.

سریع باش اومدم حاضر باشیا...

از زیر زمین که رفت بیرون شونه رو پرت کردم سمتش که خورد به در زنیکه عوضی.

سریع حاضر شدم تا چادرمو سرم کردم مهري با کله پرید تو زیر زمین و گفت: بدو نازگل امیریان دم دره!

چادرمو سرم کردم و ساکمم زیرش گرفتم مهري انقدر حول بود که نپرسید ساک به اون بزرگیو کجا میبرم!

از خونه خارج شدم به پرادویی که جلوی خونمون پارک بود و رانندشم یک مرد مسن بود نگاه کردم. "ینی این قراره شوهر من بشه عمرا اگه بذارم.

با بوقیکه زد به خودم اومدم و سریع سوار شدم.

امیریان رو کرد سمتم و گفت: سلام خانومی...

"اه اه خانومی و کوفت چندش"

من: سلام

امیریان: خوبی عزیزم ???

جوابشو ندادم خودشم فهمید زیاده روی کرده برای همین ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

نمدونم چقدر گذشت که با ایستادن ماشین به خودم اومدم امیریان رو کرد سمتم و گفت:وقتی کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت.

من:من تلفن همراه ندارم.

امیریان:از تلفن ارایشگاه تماس بگیر بعد شمارشو رو یک برگه کاغذ نوشت و داد دستم منم از دستش گرفتم و خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم تا وقتی وارد ارایشگاه نشدم از جاش تکون نخورد تا وارد شدم یک خانم بسیار خوشتیپ اومد سمتم و گفت:فک نمیکردم امیریان چنین کیسایي اطرافش داشته باشه! نه خوشم اومد.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم اومد سمتم و دستمو گرفت و رو صندلی نشوندم و گفت:امیریان دستور داده خودم کارتو راه بندازم.

بعد حرفش افتاد بچون صورتم و تا جایی که میتونست باهاش ور رفت اخرم بعد یک و نیم ساعت دست از سرم برداشت و گفت:تموم شد میتونی پاشی.

از جام بلند شدم تا خودمو تو آینه دیدم تعجب کردم یني ادم با ي اصلاح انقدر عوض میشه؟

رو کردم سمت خانومه و گفتم:پولشو...

پرید وسط حرفم و گفت:حساب شده راحت باش.

تشکر کردم و چادرمو سرم کردم ساکمم زیرش قایم کردم تا خواستم از در ارایشگاه برم بین خانومه صدام زد گفت:زنگ نمیزنی بیان دنبالت؟

من:تلفن دارم زنگ میزنم .

خانومه:اها باش خدافظا.

من:خدافظا .

تا خانومه رفت داخل ارایشگاه شروع کردم به دویدن تا امیریان نیومده جیم بشم از سر خیابون تاکسی گرفتم و سوار شدم سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی تا یکم از استرسم کم بشه.

بعد از این که یکم استراحت کردم سرمو بلند کردم و از شیشه ماشین به اطراف خیره شدم واقعا فرق و تبعیض تا چه حد ما باید کجا زندگی کنیم و این پولداره کجا؟! واقعا دنیا و زندگی مال پولداراس ما فقط بازیچه ایم، تو افکارم غرق بودم که راننده بهم گفت رسیدیم پولشو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۰ بود با یک ساعت تاخیر رسیدم به خونه خاتون زنگو زدم که در بازم بدون پرسش باز شد درو هول دادم و وارد شدم از جاده سنگ فرش شده عبور کردم و وارد خونه شدم مریم خانوم اومد سمتم بازم با همون روپوش مشکی سفید فقط با این تفاوت که ایندفعه موهاشو بافته بود اومد سمتم و سلام کرد و گفت: یک ساعت تاخیر داشتیا!

من: ببخشید مشکلی واسم پیش اومد.

مریم: چون بار اولته اشکال نداره حالا هم دنبالم بیا تا اتاقتو بهت نشون بدم.

به دنبالش از پله ها بالا رفتم در یکی از اتاقا رو باز کرد و راهنماییم کرد داخل و گفت: این اتاقه تویه وسایلاتو بذار و برو اتاق کناری که خاتون کارت داره.

من: باشه .

مریم از اتاق بیرون رفت منم از فرصت استفاده کردم و به دید زدن اتاق پرداختم، اتاق خیلی بزرگی بود با دیواره های ابی کمرنگ و کمد و تخت ابی پررنگ در کل برای من هم بزرگ بود هم خوشگل. وسایلامو داخل کمد گذاشتم و لباسامو با یک تونیک بنفش و شلوار مشکی و روسری بنفش عوض کردم و به سمت اتاق خاتون راه افتادم، در زدم و وقتی اجازه داد وارد شدم بازم روی همون صندلی معروفش نشسته بود تعارفم کرد که بشینم رفتم روبروش نشستم رو کرد سمتم و گفت: دیر کردیا نازگل!

من: معذرت میخوام مشکلی واسم پیش اومد.

خاتون: اشکال نداره رفتی خوشگل کردی دیگه.

بعد از حرفش خودش خندید خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین خاتون همونطور که لبخند به لب داشت گفت: خجالت نداره که دخترم حالا پاشو برو اتاقت یکم استراحت کن تا من بعدا وظیفتمو بهت بگم .

من: چشم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در که با صداش سر جام ایستادم.

خاتون: راستی اینجا هیچ مرد و پسری به جز موقع مهمونیا رفتو امد نداره پس راحت باش.
من: اها باشه .

لبخند زد و گفت: برو دخترم استراحت کن.

لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم به سمت اتاق خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم چقدر نرم بود برای من که همیشه رو زمین میخوابیدم مثل پر قو بود چون دیشب از فکر و خیال دیر خوابم برد دیگ نتونستم مقاومت کنم و به خواب رفتم.

نمیدونم چند مدت گذشت که با صدای خانومه ای از خواب بیدار شدم چشمم باز کردم و مکانی نا اشنایی رو دیدم تو جام نشستم و یذره فکر کردم که اینجا کجاست بعد از اینکه مخموری استارت کردم یادم اومد اینجا خونه ی خاتون جونه، به مریم خانم نگاه کردم که با خنده داشت منو نگاه میکرد با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چیشد یهو؟ چرا میخندی مریم جون؟

مریم جون: اچه یجوری نگاه میکنی انگار تا حالا اینجا نیومدی.

من: اچه من موقعی که از خواب پامیشم تا چند دقیقه تو هنگم .

مریم جون: کاملاً مشخصه پاشو که کاراتو بهت بگم.

از جام بلند شدم و لباسامو مرتب کردم و رفتم سمت در که مریم جون گفت: دریار اون روسریو خفه شدم اینجا کسی نیس راحت باش

من: باش پس چند لحظه وایستین.

مریم جون: باشه.

روسریمو برداشتم و موهامو شونه کردم و با کش بالای سرم بستم و رو به مریم جون گفتم: خوبه؟

مریم جون: اره بریم .

من: بریم .

پشت سرش راه افتادم و اون وظایفمو میگفت...

مریم جون: نگا نازگل تو باید هر جا خاتون رفت باهش بری و هر وقت صدات کرد آماده در اتاقش باشی اوکی ینی کل کارهای شخصیش باتویه

من: باش فهمیدم.

مریم جون: افرین حالام برو خاتونو صدا بزنی بیان شام بخوریم.

من: شام؟ مگه ساعت چنده؟

مریم جون: ۸:۳۰ دختر جون معلوم نیس چقدر خسته بودی اینهمه خوابیدی!

من: وای امکان نداشت من انقدر بخوابم.

مریم جون: حالا که شده برو خاتونو صدا کن.

من: چشم .

از پله ها بالا رفتم و در اتاق خاتونو زدم وقتی اجازه داد وارد شدم داشت کتاب میخوند تا منو دید کتابشو بست و گفت: یک لحظه فکر کردم از قطب فرار کردی!

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین بدشانسی تا چه حد امکان نداشت من انقدر بخوابم

من: خاتون جون بیان شام.

خاتون: تو برو من میام.

من: چشم.

رفتم پایین تو سالن غذاخوری چند لحظه بعد خاتون اومد و شام خوردیم بعد از شام خاتون بهم گفت: نازگل فردا میخوام برم خرید ساعت ۹ آماده باش.

من: چشم .

خاتون: خواب نمونیا.

من: نه خواب نمیومم.

خاتون: اها خوبه برو بخواب منم رفتم بخوابم

من: چشم.

از جام بلند شدم و به اتاق رفتم دیگ خوابم نمیبرد به این فکر میکردم الان مهري و امیریان چیکار میکنند یني دنبال میگردن اگه پیدام کنن چي میشه؟

اوووف نفهمیدم چقدر گذشت که به ساعت نگاه کردن ساعت ۴ بود سرمو رو بالش گذاشتم و بعد از خوندن ایت الکرسي خوابیدم.

صبح با صدای گوشي از خواب بیدار شدم سریع بلند شدم و دست و صورتمو شستم و همون لباسای قدیمیو تنم کردم چادرهم رو سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم ساعت ۸:۴۰ دقیقه بود.

مریم خانوم داخل اشپزخونه بود وارد اشپزخونه شدم و به مریم خانوم سلام کردم برگشت سمتم و گفت: سلام دختر جون بیا صبحونه بخور.

صبحونه! یادم نیامد کی صبحونه خورده باشم تا خونه مهري بودم که مهري چیزی بهم روا نداشت اگم میرفتم سرکار بعضي وقتا که خانوم صالحی چیزی برای خودش میخرد مجبور بود واسه منم بخره تازه اونم ساعت ۱۰ یا ۱۱ بود که صبحونه به حساب نمیومد!

لبخند زدم و به مریم خانوم گفتم: دستتون درد نکنه من عادت به صبحونه ندارم.

مریم خانوم: یني چي عادت نداری تا ناهار که ضعف میکنی!

من: نه نگران نباشید من از بچگی صبحونه نمیخوردم .

تا مریم خانوم خواست حرف بزنه خاتون از پزیرایی صدام زد و گفت: نازگل حاضری بریم؟

من: اره اره بریم.

از اشپزخونه خارج شدم و به سمت در حال رفتم که یهو چادرم کشیده شد با تعجب برگشتم و به مریم خانوم که نفس نفس میزد نگا کردم مریم خانوم سرشو بلند کرد و یک

چشم قره به من رفت و گفت: انقدر منه پیرزنو ندوون بگیر این لقمرو تا ضعف نکنی یه وقت

از محبتش ته دلم قنچ رفت صورتشو ماچ کردم و گفتم: این حرفا چیه شما به این جوونی. مریم خانوم: انقدر زبون نریز برو تا خاتون نیومده کشون کشونت نکرده .

خندیدم و تا خواستم حرف بزنم صدای خاتون اومد: نازرزگل؟

خندم بلندتر شد و گفتم: جونم خاتون جون الان میام .

رفتم داخل حیاط و بدو بدو سوار ماشین شدم ، خاتون رو کرد سمتم و گفت: چه عجب اولیا حضرت تشریف آوردین.

من: ببخشید با مریم خانوم حرف میزدم لبحند زد و هیچی نگفت.

به ماشین نگا کردم من تو عمرم همچین چیزی ندیدم چه برسه سوارش شده باشم لا مصب مثل کشتی بود

اقای راننده که میخورد ۴۰ یا ۴۵ سالش باشه از تو اینه به خاتون نگا کرد و گفت: خانوم کجا برم؟ خاتون: برو پاساژ "..."

اقاهاه: چشم.

خاتون: راستی محمد اقا خانومت خوب شد؟

محمد اقا: به لطف شما بهتره.

خاتون: ایشا..سایش رو سر بچه هات باشه.

اقا محمد: ایشا...

دیگه به حرفاشون توجه نکردم برگشتم و از شیشه بیرونو نگاه کردم چقد اینجا با جایی که من زندگی میکرد فرق داشت، بعد از ۴۵ دقیقه به پاساژ رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم، بلند کردن سرم همانا و افتادن فکم همانا! پاساژ نبود ک قصر بود خاتون اومد کنارم و گفت فکتو جمع کن دختر.

خودمو جمع و جور کردم و با خاتون وارد پاساژ شدیم.

تا وارد پاساژ شدیم یه خانوم جوون از توی یکی از مغازه ها بیرون اومد و گفت: سلام خانوم اریامهر خوش اومدید.

خاتون: سلام خانوم محمدی ممنون.

با خاتون وارد یک مانتو فروشی شدیم جالب بود که خاتون با این سنش از این مانتو های جوون پسندانه میپوشه رفتم و رو صندلی نشستم تا خاتون خریدشو راحت انجام بده خاتون هی از اینور به اونور میرفت ، من که سرگیجه گرفتم اخرم سرمو انداختم پایین و شروع کردم با ناخونام بازی کردم چند دقیقه گذشت که خاتون بایک مانتو نسبتا بلند به رنگ ابی کاربنی جلوم ظاهر شد . سرمو بالاگرفتم و گفتم: جانم؟!

دستمو کشید و بلندم کرد و گفت اینو بگیر پرو کن.

با تعجب گفتم: من!! چرا؟!

خاتون اخماشو تو هم فرستاد و گفت: رو حرفم حرف نزن. حرکت کن و با دستش هلم داد سمت اتاق پرو، ناچار وارد شدم و مانتو خودمو با اون مانتو تعویض کردم و از توی اینه داخل اتاق پرو به خودم نگاه کردم من که همیشه رنگ مشکی میپوشیدم توی این مانتو ی ابی کاربنی خیلی تغییر کرده بودم با دو تقه که به درخورد به خودم اومدم در اتاق و باز کردم و خاتونو جلوم دیدم با دقت نگام میکرد، با دست اشاره کرد که دور بزنم اروم چرخیدم خریدارانه نگام کرد و گفت: عالیه.

من: ولی خاتون من پول پرداختشو ندارم.

خاتون اخماشو تو هم کشید و گفت: الان لازم نیست بدی همشو از حقوقت کسر میکنم بعد با لبخند نگام کرد ، خندیدمو گفتم: حالا خوب شد .

برگشتم به اتاق پرو و مانتورو در اوردم و لباسای قبلیمو پوشیدم از اتاق بیرون اومدم و مانتورو، رو پیشخون گذاشتم و اجازه دادم که خاتون حسابش کنه.

بعد ازین که خاتون مانتورو حساب کرد از مغازه خارج شدیم و کمی داخل پاساژ قدم زدیم که یهو خاتون دستمو کشید و منو داخل یک بوتیک کشید، وارد شدیم و بازهم خاتون با

سلیقه خودش چند دست لباس و شلوار و روسری خرید و هرچی من گفتم نمیخواهم توجه نکرد انگار مرغش یه پا داشت از بوتیک که خارج شدیم دستای هردومون پر از پلاستیک بود خجالت کشیدم انتظار نداشتم اول کاری انقدر خجالتم بدن ، وقتی خاتون خواست وارد مغازه دیگه ای بشه دستشو کشیدم و گفتم خاتون من دیگه چیزی لازم ندارم خواهش میکنم برگردیم خونه .

خاتون وقتی برگشت و صورت سرخ از خجالت منو دید لپمو کشید و گفت :باشه برمیگردیم خجالت نداره مطمئن باش تا قرون اخرشو از حقوقت کم میکنم .
لبخند زدم و گفتم:لطف میکنید .

از پاساژ خارج شدیم و سوار ماشین شدیم تا به خونه برگردیم، واقعا از داشتن وسایل نو خوشحال بودم اگه ولم میکردن شب هم پیشم میخواستن بوندمشون.

تا وقتی به خونه برسیم خاتون از کودکیش واسم صحبت میکرد از بین صحبتاش متوجه شدم که خاتون یک دختر شر و شیطان بوده و یک برادر بنام خسرو داشته که برعکس خاتون مغرور و کینه ای و هیچوقت باهم ابشون تو یک جوب نمیرفته. وقتی به خونه رسیدیم با کمک محمد اقا وسایلارو به اتاق من انتقال دادیم، بعد از اینکه محمد اقا رفت لباسامو عوض کردم و رفتم پیش مریم خانوم مریم خانوم کلاه مشکی که ست لباس کارش بود و بخاطر اومدن محمد اقا سرش گذاشته بود تا موهاش دیده نشو از سرش برداشت و گفت:سلام میبینم خرید کردی.

سرمو انداختم پایین و با خجالت گفتم:اره خاتون خیلی خجالتم داد.

مریم جون:پس حسابی تو دلش جا باز کردی .

من:امیدوارم...

مریم خانوم:برو استراحت کن غدام کم کم حاضر میشه.

من:خسته نیستم مریم جون اومدم کمک کنم.

مریم خانوم ظرف سالادو جلوم گذاست و گفت:پس بیا سالاد درست کن.

من: چشم.

مریم خانوم: بی بلا...

همونطور که سالاد ریز می‌کردم از مریم خانوم سوالایی که تا حالا برام پیش اومده بود می‌پرسیدم

من: مریم جون چرا خاتون تنه‌است ینی شوهری بچه ای هیچی نداره؟

مریم خانوم: هییییی یک زمانی دور خاتون شلوغ بود ولی الان هیچی.

من: ینی چی؟

مریم خانوم: خاتون و اقا مرتضی دوتا بچه داشتن یه دختر یه پسر یک روز اقا مرتضی و پسرش ارمان به یک سفرکاری میرن که تویه راه تصادف میکنن و کشته میشن دخترشون ایدا خارج زندگی میکنه و هرسال یکی دوبار بیشتر نمیاد فقط یه داداش برای خاتون مونده که هر عید بهش سر میزنه

من: اها

مریم خانوم: پاشو دخترجون میزو باهم بچینیم

من: چشم راستی مریم جون شما تنها تو این خونه به این بزرگی کار میکنید خسته نمیشین؟

مریم خانوم: تنها نیستم دوروز در هفته سه نفر دیگم میان که نظافت کمکم کنن

من: خانومن؟

مریم خانوم: از وقتی یادمه خاتون خدمت کار مرد نگرفته

من: چه جالب!

مریم خانوم: برو خاتونو صدا بزن.

من: باشه.

از پله ها بالارفتم و روبرو اتاق خاتون واستادم در زدم و بعد از اجازه گرفتن وارد شدم و گفتم: خاتون جون بیاین نهار امادس.

خاتون صورتشو سمت من کرد و گفت: تو برو من میام .

از چشای قرمزش میشد فهمید گریه کرده رفتم جلو و دستشو گرفتم و گفتم: چي شده خاتون جون ؟

دستمو تو دستش فشار داد و گفت: هیچی دلم برای یکی تنگ شده بود.

با خودم فکر کردم شاید واسه خانوادشه واسه همین بیشتر از این فضولی نکردم و گفتم: پاشین بریم غذا بخوریم.

خاتون: تو برو دخترم من میام.

من: نه نشد دیگه، من پرستارتونم نباید بذارم قصه بخورید، پاشید نهار حاضره.

از جاش پاشد و عصازنون به راه افتاد و زیر لب گفت: از دست تو اوین.

من: اوین؟

خاتون سریع برگشت و گفت: اوین کیه؟؟؟

من: خودتون الان گفتید اوین!

خاتون: من کی گفتم اوین حتما اشتباه شنیدی!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: شاید .

بعد از شام و جمع کردن میز میخواستم ظرفارو با مریم خانوم بشورم که نداشت و یک لیوان اب و یک بشقاب که توش چندتا قرص بود داد دستم و گفت ببرم واسه خاتون از دستش گرفتم و راه افتادم سمت اتاق خاتون در زدم و وارد شدم خاتون در حال کتاب خوندن بود سرشو بالا گرفت و عینکشو از رو چشاش برداشت و گفت: دستت درد نکنه دخترم.

من: کاری نکردم و ضیفم بود.

لیوان و بشقابو گذاشتم عقب گرد کردم سمت در که با صدای خاتون ایستادم.

خاتون: فردا با مریم برو خرید دست تنهاست گناه داره.

من: چشم میرم .

خاتون: چشمت بی بلا دخترم برو استراحت کن که بعد از ظهر میریم استخر.

من: استخر؟

خاتون: ازه من هفته ای سه بار استخر میرم.

من: اها باش پس فعلا.

خاتون: فعلا .

از اتاق خاتون خارج شدم و بسمت اتاق خودم رفتم و روی تخت ولو شدم خوابم نمیبرد
برای همین دفتر خاطرمو باز کردم و شروع کردم به نوشتن خاطراتی که ننوشته بودم.

خوبم....!

باورکنید....؛

اشک هارا ریخته ام....

غصه ها را خورده ام...؛

نبودن ها را شمرده ام....؛

این روزها که میگذرد.....

خالی ام.....

خالی از خشم، دلتنگی، نفرت

و حتی عشق....!

خالیم از احساس.....

نوشتم از تنهاییم، از فرارم، فرار از حقیقت، پنام اوردم به خاتون، ترسیدم از مهري، و بازهم نوشتم از مادري که تنهام گذاشت، از وپدري که معلوم نیس کجاست، نوشتم از دلتنگیم، نتونستم ادامه بدم و دفترو بستم اولین قطره اشکم چکید روی جلد سررسید قهوه ایم دلم میخواست مادري داشتم که شب ها واسم داستان بگه...

دومین قطره اشکم چکید دوست داشتم پدري داشتم که منو ببره شهربازي سومین قطره دوست داشتم خواهري داشتم که باهام خاله بازي کنه.

چهارمین قطره دوست داشتم برادري داشتم که همش باهم سرتوپ و عروسک دعوا میکردیم.

اشکام به سیل تبدیل شد حق هقمو تو بالشت خفه کردم منم دوست داشتم مثل بچه هاي ديگه اتاقي داشتم پر از عروسک ولي بجاش تو زیر زميني زندگي میکردم که بجاي عروسک پر بود از موش و مارمولک!

دوست داشتم بهانه دیر خوابیدنم قصه نگفتن مادرم بود ولي از وقتي يادم میومد بهانه دیر خوابیدنم این بود که مبادا وقتي خوابم موشا و مارمولکا بهم حمله کنن و بخورنم!

دوست داشتم منم لباس صورتی عروسکي میپوشیدم ولي لباسي جزرنگ مشکي نداشتم، دلم میخواست با پدر مادرم به بازار میرفتم و دستاشونو تو دستم میگرفتم،

ولي من فقط یک ادمس فروش بودم که وقتي با این صحنه مواجه میشدم صورتمو طرف ديگه اي میکردم که حسودیم نشه .

گریه میکردم برای تنهاییم.

تو حال خودم بودم که یهو در اتاق باز شد و خاتون اومد تو

سریع خودمو جمع وجور کردم و با صدای گرفتم گفتم: جانم خاتون؟ چیزی میخواستین خب
صدام میکردین چرا اینهمه راهو اومدین اینجا!؟

بدون حرف نگام میکرد اومد سمتم و سرمو تو اغوشش گرفت برای اولین بار تو عمرم بود که
کسی واسم دل میسوزوند حس خیلی خوبی بود حس میکردی واسه کسی مهمی بعد از
چند لحظه خاتون منوداز خودش جدا کرد و کنارم نشست و گفت: چیزی شده دخترم چرا
گریه میکنی؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم: چیز خاصی نیست خاتون دلم یکم گرفته بود.

خاتون: آگه دلت واسه پدر مادرت تنگ شده میخوای به محمد اقا بگم بیاد ببرت بری
پیششون ببینیشون

با ترس سرمو بالا گرفتم و گفتم: نه خاتون جون .

خاتون با تعجبی نگام کرد خب حقم داشت کی وقتی اسم پدر مادرش میاد میترسه!

خاتون لبخند زد و گفت: میتونم ازت چندتا سوال بپرسم؟

سرمو تکون دادم لپمو کشید و گفت خب اولی: اسم مادر پدرت چیه؟

من: مهري و کامبیز.

خاتون: چرا حاضر نیستی بری پیششون؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: چون اونام حاضر نیستن منو ببینن.

خاتون با گیجی نگام کرد و گفت: چرا؟

من: من دخترشون نیستم من یه پرورشگاهیم.

چشای خاتون گرد شد و گفت: چی؟

سرمو انداختم پایین و واسش تعریف کردم از اول زندگیم تعریف کردم از همون مردی که
منو تو پرورشگاه میذاره تعریف کردم، از حرفی که زد بعد از اینکه حرفام تموم شد سرمو
بالاگرفتم و به خاتون نگاه کردم شدیداً تو فکر بود صداش زدم ولی جواب نداد، اهسته

تکونش دادم که با ترس پرید هوا و نگام کرد با خجالت سر انداختم پایین و گفتم: ببخشید ترسوندمتون.

خاتون لبخند غمگینی زد و گفت: نه عزیزم نفهمیدم صدام زدی.

تا خواستم حرف بزنم مریم در اتاقو زد و با نگرانی وارد شد و تا خاتونو دید نفس راحتی کشید و گفت: خاتون اینجا پین کل ساختمونو دنبالتون گشتم.

خاتون خندید و گفت: حالا چرا دنبالم بگردی؟

مریم انگار چیزی یادش اومده باشه بشکن زد و گفت: اها میخواستم بگم یک ساعت دیگ باید برین استخر ها!

خاتون گفت: خوب شد یادم انداختی.

بعد رو کرد سمتم و گفت: پاشو دختر جون پاشو حاضر شو

سرمو تکون دادم و گفتم: چشم

خاتون از اتاق خارج شد و من هم حاضر شدم.

بعد از اینکه با خاتون از استخر برگشتیم مریم جون بهم یاد اوری کرد که فردا باید باهاش برم خرید چشمی گفتم و چون خسته شده بودم رفتم بخوابم صبح با صدای ساعت از خواب بلند شدم ساعت ۹ بود من نمیدونم چرا اینا عادت دارن صبحا برن خرید اخه همه بعدازظهر میرن خرید کلا اینا کاراشون چپس...

رفتم دستو صورتمو شستم و حاضر شدم چقدر تو مانتو جدیدم حال می کردم چادرمو رو سرم مرتب کردم و رفتم پایین مریم جون تو اشپزخونه بود منو که دید گفت: حاضر شدی! منم الان حاضر میشم

من: باشه من منتظر میمونم.

مریم جون رفت و یک ربع بعد حاضر و آماده برگشت، دستی به شالش کشید و گفت: بریم محمد اقا منتظرن...

من: بریم .

رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم مریم جون ادرس داد و محمد اقا ماشینو به حرکت در آورد مریم جون رو به من گفت: چادر اذیتت نمیکنه؟

من: اذیت؟

مریم جون: اره دیگه مثلا زیر پات بیادو گرمت بشه و اینا؟

من: نه عادت کردم.

مریم جون: از کی چادر میپوشی؟

من: از پنجم دبستان.

مریم جون: اها پس حسابی عادت کردی!

من: یه جورایی.

با صدای محمد اقا بحثمون نیمه تمام موند با مریم جون پریدیم پایین و سمت پاساژ حرکت کردیم، کل پاساژ خوراکی بود مریم جون از هر چیز چندتا برمیداشت ولی من به این فکر میکردم پولشون چقد میشه! بعد از اینکه خرید تموم شد رفتیم حساب کنیم با گفتن رقم پول خوراکیا توسط حسابدار فکم چسبید کف زمین، سیصد هزار تومننن!!! اگه من بودم از خرید منصرف میشدم ولی مریم جون ریلکس کارتشو در آورد و حساب کرد بعدم بهم گفت برم محمد اقا رو صدا بزنم که بیاد خریدارو ببره تو ماشین، رفتم بیرون پاساژ و محمد اقا رو صدا زدم و خودم منتظر موندم که یک پسر بچه اومد جلوم واستاد و گفت ازم روزنامه میخري لبخند زدمو سرمو تکون دادم و یک روزنامه ازش گرفتم.

از بیکاری که بهتر بود شروع کردم به خوندن روزنامه صفه اخرش بودم که نظرم به عکس پایین روزنامه جلب شد.

وااا این که عکس من بود مطلب پایینشو خوندم

گمشده: نازگل پاشایی!

سن: ۱۹

در صورت رویت این فرد به شماره زیر تماس بگیرید با تشکر، امیریان.

وای ینی امیریان هنوز دنبالمه اگه پیدام کنه چیکارم میکنه؟! چادرمو رو صورتم گرفتم طوری که فقط دماغم دیده بشه نباید کسی منو میدید، با صدای مریم جون دومتر پریدم هوا: نازگل هواست کجاست؟ یک ساعته دارم صدات میکنم!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: ببخشید هواسم نبود.

مریم جون: خوبه بدو بریم خونه که من هنوز غذا درست نکردم.

من: باشه.

روزنامه رو داخل کیفم چپوندم و راه افتادم سمت ماشین، بعد از اینکه به خونه رسیدیم کیف و چادرمو روی اپن گذاشتم و رفتم که وسایلو از داخل ماشین بیارم .

با کمک محمد اقا وسایلو اوردم و مریم جون جابجاش کرد، وسایلمو برداشتم و وارد اتاق شدم یادم از روزنامه افتاد سرکیفمو باز کردم ولی نبود وسایل کیفمو خالی کردم رو تخت؟ نچ نبود که نبود یهو صدای خاتون اومد که گفت: دنبال این میگردی؟

سرمو بالا گرفتم و به روزنامه تو دستش نگاه کردم.

اب دهنو با صدا قورت دادم و گفتم: ششش شما اینو از کجا آوردید؟

هیچی وقتی اومدی تو خونه هول بودی کیفتو گذاشتی ولی چادرت خورد بهش و سرکیفتم باز بود افتاد روزنامه ام پرت شد بیرون منم نظرم جلب شد بهش و برش داشتم.

بعدش اومد نزدیک و گفت: چرا نگفتی که فرار کردی؟؟؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: مجبور بودم.

خاتون: چرا مجبور؟

من: چون مینداختینم بیرون.

خاتون: حالا میخوای چیکار کنی؟ میدونی پلیس میتونه بگیرتت به عنوان یک فراری؟

اشکم چکید با بغض نگاه کردم و گفتم: خاتون جون نمیخوام برم پیش امیریان اون منو میفرسته دبی

خاتون پوفي کشيد و گفت: گريه نکن حالا کسی که نگرفتت!

اشکامو پاک کردم و لبخند زدم خاتون از جاش پاشد و رفت سمت در يهو برگشت سمتم و گفت: راستي اوين؟

سرمو با تعجب بالا گرفتم که خاتون حرفشو عوض کرد و گفت: نازگل سه روز ديگه برادرم ميخواه بياي.

من: خب؟

خاتون: هيچي گفتم که خبر داشته باشي.

من: اها!

خاتون: حالام بيا غذا تو بخور، خجالتم نمیکشي من پرستار توام يا تو پرستار من؟؟؟

خنديدم که خاتون گفت: زهر مار پاشو.

من: چشم!

از صبحه داريم کار ميکنيم، امروز برادر خاتون از شيراز مياد تهران و به دستور خاتون بايد همه جا آماده و مرتب باشه.

داشتم باغچه هارو اب ميدادم که ياد حرف مريم جون افتام که گفت: برادر خاتون عيدا بهش سر ميزنه

ولي الان که عيد نبود!

شونه هامو بالا انداختم و دوباره مشغول شدم، ديگه کار باغچه ها داشت تموم ميشد که ستاره يکي از همون سه نفری که واسه ي کمک اومده بودن اومد و شلنگو از دستم گرفت و گفت: شما برید بالا خاتون کارتون دارن.

من: اااا چرا گرفتي داش تموم ميشدا؟

ستاره لبخندي زدو گفت: برين الان خاتون عصبي ميشه ها!

پوفی کشیدم و باشه ای گفتم و رفتم بالا، خاتون جلوی در اتاقم واستاده بود و تا منو دید وارد اتاق شد و دوتا پلاستیک گذاشت ی تخت و گفت: سریع حاضر شو.

با تعجب گفتم: اینا چین؟

خاتون: لباسن دیگه!

من: این کارا چیه باز؟

خاتون کلافه گفت: بجا این حرفا حاضر شو.

من: چشم.

خاتون بیرون رفت و من سریع رفتم و پلاستیکارو روی تخت خالی کردم یک تونیک بادمجونی و یک شلوار مشکی و یک شال با زمینه مشکی و طرح های بادمجونی بود، سریع حاضر شدم که زنگ در به صدا در اومد.

سریع رفتم پایین انگار افرادی که برای کمک اومده بودن رفته بودن، خاتون تا منو دید لبخند زد و رفت به استقبال برادرش، بعد از چند دقیقه اول یک پیر مرد عصا زنان وارد شد که از سر و روش غرور میبارید طوریکه من ترسیدم و سرمو پایین انداختم، سلام کردم ولی پیر مرد بدون نگاه به من وارد پذیرایی شد، دومین نفر یک خانوم بود که میخورد ۵۵ سالش باشه با مهربونی باهام سلام کرد. ولی تا نگاهش به چهرم خورد با تعجب نگام کرد!

از نگاهش جا خوردم و به خاتون نگاه کردم، خاتون معنیه نگامو فهمید و رو به خانومی که هنوز منو نگاه میکرد کردو گفت: پریناز جون برو تو عزیزم، چرا سرپا واستادی؟

پریناز خانوم لبخند زورکی زد و وارد پذیرایی شد سرمو پایین انداختم که با صدای شاد یک دختر از جام پریدم.

دختر: سلاااااام

سرمو بلند کردم ولی با دیدنش کپ کردم این چقدر شبیه من بود ولی اگه رنگ چشاش که یکم روشن تر و ارایششو فاکتور میگرفتی میشد خود من!

سریع به خودم اومدم ولی هنوز دختره داشت با تعجب منو نگاه میکرد، دیگه داشتم از این نگاه ها میترسیدم به خاتون نگاه کردم بیچاره خاتون دوباره نجاتم داد و به دختره گفت: اوینا جان ایشون نازگل هستن پرستار من.

یهو اوینا به خودش اومد و گفت: خوشبختم.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: منم همینطور!

با خاتون و اوینا وارد پذیرایی شدیم.

مریم خانم در حال تعارف کردن میوه به مهمونا بود، خواستم برم کمکش کنم که خاتون دستمو گرفت و نشوندم روی مبل.

بعد از اینکه مریم جون رفت توی اشپزخونه خاتون رو به برادرش گفت: بفرمایید خان داداش میوه میل کنید.

برادر خاتون نگاهی به منو خاتون کرد و گفت: این دختر کیه؟

خاتون از سوال یهویی برادرش شوکه شد ولی سریع به خودش اومد و گفت: خسرو خان دربارش باهاتون حرف زد که

خسرو خان پوزخندی زد و گفت: اها یادم اومد.

رو به خاتون کردم و گفتم: من میرم به مریم جون کمک کنم دست تنهاس گناه داره.

خاتون: باشه برو.

از پذیرایی خارج شدم و وارد اشپزخونه شدم مریم جون در حال چیدن شیرینی توی ظرف کریستالی شیرینی خوری بود، بعد از اینکه چیدنش تموم شد رو به من کرد و گفت: اینارو ببر واسه مهمونا من پام درد میکنه.

من: چشم.

سینی رو برداشتم و به سمت پذیرایی حرکت کردم، میخواستم وارد شم که با حرف خاتون

سر جام میخکوب شدم: خسرو این دختر اوینه نوه خودت!

خسروخان: من هیچ نوه ای به اسم اوین ندارم.

پریناز خانوم: خاتون راست میگه خسرو این دختر خیلی شبیه اویناس از شباهتشون میشه فهمید اینا خواهرن !!!

اوینا: ینی من یک خواهر دوقلو داشتم و شما بهم نگفتین ، ها؟

یهو خسرو خان داد زد: تو هیچ خواهری نداری اون قاتل پدرته بفهم.

حرفای مدیر پرورشگاه جلوی چشم اومد: یک خانوم و اقا اومدن و گفتن: این قاتل پسرمنه ما نمیتونیم نگهشون داریم.

با سینی سر جام خشکم زده بود ، اصلا توانایی حرکت کردن نداشتم یهو خسرو خان جلوم ظاهر شد چند لحظه نگام کرد بعد چنان دادی زد که گوشام شروع به زنگ زدن کرد : حالا کار به جایی رسیده که همه بخاطر تو با من اینجوری حرب بزنن هااا؟

اشکام شروع به ریزش کردن ولی خسرو خان بدون توجه به من با عصاش کوبید زیر سینی ، سینی از دستم افتاد و هرچی شیرینی بود با کریستال های خورد شده یکی شد ، از ترس فقط اشکام میچکید یهو خاتون اومد و گفت: خسرو اگه یه تار مو ازش کم بشه به ارواح خاک اقا جون ازت نمیگذرم.

خسرو خان رفت برون و هق هق من شروع شد ، خاتون منو تو اغوشش گرفت و نوازش کرد و کنار گوشم گفت: هیشششش اروم ، همه چی درس میشه...

بعد ازین که کمی اروم شدم از اغوش خاتون خارج شدم و رفتم سمت اتاقم ، درو بستم و یه گوشه از اتاق نشستم و پاهامو توی شکمم جمع کردم ، باورش برام سخت بود ، سخت بود که من اینهمه از پدر مادرم نوشتم ولی حتی پدر مادرم زنده نیستن...

یعنی واقعا من کشتمشون ؟ ولی چرا؟ من که اون موقع خیلی بچه بودم!

تو افکار خودم غرق بودم که در اتاقم به صدا در اومد اشکامو پاک کردم و به کسی که پشت در بود اجازه ورود دادم در باز شد و قامت اوینا توی چهارچوب در قرار گرفت ، سرمو بلند کردم و به خواهر دوقلوم نگاه کردم ، چقدر سخت بود که در یک ثانیه بفهمی که یک خواهر

داری! اونم خواهر دوقلو!!! اوینا روی تخت نشست و دستشو روی روتختی حرکت داد، انگار میخواست یه چیزی بگه ولی نمیتونست.

صدامو صاف کردم و گفتم:جانم اوینا جان کارم داشتی؟؟؟

چشاشو بست و لبخند زد انگار که با حرفم لذت برده باشه همونجور با چشای بسته گفت:میدونستی چقدر دوست داشتم یک خواهر داشته باشم؟

جوابی ندادم چشاشو باز کرد و سرشو سمت من کرد و گفت:مادرجون از تو برام گفته بود اولین نوه ی دختر اریامهرها که اسمش اوین بود ولی تو تصادفی که پدر مادرمو از دست دادم کشته شده بود. خندید و گفت:نمیدونی چقدر واسه ی آرامش روحت قران خوندم .

خندیدم و گفتم:پس خوبه اگه الانم بمیرم اون قرانات منو میبره بهشت.

لبخندی زد که دوتا چال گونه روی لپای سفیدش درست شد بی شک این دختر صدبرابر من خوشگل بود ، از روی تخت بلند شد و اومد سمتم دستمو گرفت و بلندم کرد و روبه روم ایستاد و گفت:بریم بیرون؟

با حرفش از ترس لرزیدم که از چشاش دور نموند و بلند خندید و گفت:حالا چرا میترسی اقا چون نیست رفته باغ ، بعدم شالمو از سرم کشید و گفت راحت باش دیگه ما باهم این حرفا...

یهو ساکت شد و با تعجب به موهام نگاه کرد و گفت:چقدر اینا بلندن!

به موهای پسرونه خودش دستی کشید و با حسودی گفت :نامرد!

از این زود خودمونی شدنش خندیدم و موهامو با کلیپس جمع کردم و گفتم:بریم

اوینا سریع دستمو گرفت و از پله ها سرازیر شد و منم مجبور کرد که باهاش بدوم!

به سالن پذیرایی رفتیم خاتون و پریناز خانوم در حال بحث بودن که با دیدن ما ساکت شدن ، پریناز خانوم از جاش بلند شد و دستاشو از هم باز کرد و با چشای اشکی بهم گفت:اوین دخترم اجازه میدی؟

به خاتون نگاه کردم که با لبخند سر تکون داد، اوینا دستمو ول کرد و هلم داد جلو چشمو بستم و رفتم تو اغوش زنی که الان مادر بزرگمه، اغوشش گرم بود و بهم لذت میداد خودمو بیشتر بهش فشردم، پریناز خانومم همونطور که به سرم بوسه میزد گفت: الهی مادر فدات بشه که این همه سال تنها بودی، کاش قلم پام میشکست و نوزده سال قبل پامو تهران نمیزاشتم و شروع به گریه کردن کرد از اغوشش خارج شدم و گفتم: خدانکنه پریناز خانوم. اشکاشو پاک کرد و گفت: پریناز خانوم؟ مگه من غریبم که اینجوری باهام حرف میزنی؟ و دوباره شروع کرد به گریه کردن.

بلند خندیدم که گریش بند اومد و با تعجب نگام کرد دستامو بالا بردم و گفتم: غلط کردم مادر جون،

مادر جون منو دوباره محکم بغلم کرد و گفت: جون مادر جون.

تازه تو حس رفته بودیم که صدای جیغ جیغی اوینا اومد: هوی بسشه دیگ پرو میشه برو کنار ببینم بعد منو پرت کرد کنار و خودش جلوی مادر جون قرار گرفت و دستاشو باز کرد و گفت مادر جون ولی مادر جون جاخالی داد و اوینا پخش زمین شد نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده که اوینا خودشو جمع و جور کرد و یک کوسن از روی مبل برداشت پرت کرد سمتمو گفت: کوفت رو یخ بخند.

من: اون اب نه یخ عشق من!

پشت چشمی نازک کرد و گفت: حالا هرچی ایششش و پاشد رفت تو اتاق و درو بست خوب معلوم بود باید برم منت کشی کنم، لبخندی به مادر جون و خاتون زدم و راه افتادم سمت اتاق...

در اتاقو باز کردم و اوینارو درحالی که با گوشیش ور میرفت دیدم، لبخند زدم و رفتم جلو اوینا تا منو دید پشتشو بهم کرد الحق که این دختر نازنازی بود صدامو صاف کردم و شروع کردم به خوندن: دِلَم خُوش نیست.....

عَمگینم.....

گسي شايد نِمي فَمَد.....

گسي شايد نِمي داند.....

گسي شايد نِمي گيرد مَرا از دَسْتِ تَنهايي.....

تُو مي خواني فقط شِعري.....

وَ زيرِ لَبِ اِهسته مي گويي:

عَجَبِ اِحساسِ زيبايي!.....

تُوهم شايد نِمي داني...

به اوينا نگاه کردم برنگشت سمتم ولي شونه هاش اهسته تگون ميخورد ، رفتم سمتش و دستشو گرفتم برگشت و با چشاي اشکيش نگاه کرد، سرشو با شرمندگي پايين انداخت و گفت: نميخواستم اذيت کنم ولي اروين هميشه ميگه من ناز نازيم

لبخند زدم و سرمو به يك سمت كج كردم و گفتم: اروين كيه؟

لباش گل انداخت و گفت: پسر عمه مونه!

لبشو كشيدم و گفتم: خوب شد گفتي يكم از اقوامون حرف ميزني؟

سرشو با شادي تگون داد و گفت: اره اره بذا بگم نگاه ما يك عمه داريم دو تا عمو پدر ما ته تقاري بوده و براي اقاجون عزيز اسم عموي بزرگمون: شهرامه و عموي دوميمون بهرام ، اسم عمه مونم بهاره و ته تقاري اقاجون يا همون بابامون اسمش بهنام بود ، عموي بزرگمون دوتا بچه داره يه دختر يه پسر ، اسم دخترش يوتاب و اسم پسرش يوتام.

عموي دوميمونم دوتا پسر داره و يك دختر اسماشون به ترتيب ارش ، كيارش و اتوساس و عمه جونم دوتا پسر داره به اسم: اروين و ارين و باباهم منو تورو داشت بعد صورتشو به حالت چندين جمع كرد و گفت همشون خوبن بجز اتوسا انقدر از اين اتوسا بدم مياد كه نگو دختره ي ميمون...

لبخند زدم و گفتم: حالا ولش کن دایی و خاله چي سرشو تگون داد و گفت: نداریم مامانمون تک فرزند بوده.

سرمو تگون دادم و گفتم: اهان!

راستي بذار سن هاشونو بگم.

با تعجب گفتم: سن هاي کيا؟

اويانا زد پس کلم و گفت: اروين اينارو ديگه.

سرمو تگون دادم و گفتم: اها خوب بگو .

چهارزانو زد و گفت: به ترتيب يوتاب: ۳۲ يوتام، اروين و ارش هرسه شون ۲۹، کيارش ۲۷

، اتوسا ۲۵، ارين ۲۳، منو توام یک ماه ديگه ميريم تو ۲۰

من: چه جالب اروين و يوتام و ارش تو یک سال به دنيا اومدن.

اويانا سرشو تگون داد و گفت: اره تو ماه فقط متفاوتن يوتاب دوماه از اروين بزرگتره و

اروين ۵ماه از ارش ولي اين سه تا مثل دالتون هان از هم جدا نمیشن.

من: چه باحال !

اويانا هنوز داشت حرف ميزد که يهو در اتاق زده شد و مريم خانوم وارد شد و گفت: شام

حاضره.

منو اوين باهم: شام!!!

مريم خانوم دوقدم عقب رفت و گفت: اره شام.

من: مگه ساعت چنده؟

مريم خانوم: ۹.

من: باشه باشه اومديم بعد دست اويانارو گرفتم و رفتيم پايين تا وارد سالن غذاخوري شدم

چشم به خسروخان که اول ميز نشسته بودافتاد، صورتشو سمت ما کرد و با دیدن من اخم

کرد ولی با دیدن دست اوینا و من که توهم گره خورده بود اخمش پررنگ تر شد و گفت: منتظر چی هستین بیاین غذا بخورین.

سریع دستمو از دست اوینا بیرون کشیدم و رفتم کنار خاتون نشستم اوینام روبروی من کنار مادر جون نشست، با حرکت دست خسرو خان همه شروع به غذا خوردن کردن ولی من زیر نگاه های اخموی خسرو خان داشتم اب میشدم، دروغم چیه ازش خیلی میترسیدم بعد از اینکه غذاش تموم شد رو به من کرد و گفت: تو همراه من بیا.

دیگه قاشقی به بشقاب نمیخورد همه ساکت و نگران به من نگاه میکردن، از جام بلند شدم و پشت سر خسرو خان راه افتادم جلوی در کتابخونه ایستاد و درشو باز کرد و رفت داخل منم پشت سرش داخل شدم خسرو خان رفت و روی یکی از مبل ها نشست و به من اشاره کرد که بشینم، با فاصله نشستم خسرو خان هم شروع به حرف زدن کرد: نگا میخوام برات چندتا چیزو روشن کنم به اسرار خاتون تو الان با ما میای شیراز و پیش ما زندگی میکنی.

وسط حرفش پریدم و دگفتم: همین الان؟

با خشم چشاشو بست و گفت: وسط حرفم نپر. نخیر فردا میریم.

سرمو تکون دادم و گفتم: چشم.

ادامه داد: نمیخوام زیاد دور و ور اوینا و پریناز پچرخي تو یک قاتلي و حقت ازادي نیست.

سرمو انداختم پایین و گفتم: چشم.

بلند شد و گفت: وظیفه ی تو توی شیراز مثل همینجاس فقط با این تفاوت که باید تو خونه ی من کار کنی.

سرمو تکون دادم و تو دلم شک کردم که ایا واقعا این مرد پدربزرگ منه؟!

خسرو خان: خوبه حالام برو بیرون.

از جام بلند شدم و از کتابخوته بیرون شدم، درو پشت سرم بستم و بهش تکیه زدم و نفس عمیق کشیدم

امروز طبق گفته خسروخان راه میافتیم سمت شیراز، حالا که فکر میکنم میگم کاش قبول نمیکردما وسایلامو جمع کردم و داخل ماشین گذاشتم .

اوینا از وقتی فهمید که منم همراهشون میرم تو پوست خودش نمیگنجه چادرمو روی سرم مرتب کردم که در اتاق باز شد و اوینا پرید تو به مانتوی کوتاه و چسبش نگاه کردم واقعا چطور میخواستم باهاشون برم؟ اوینا اومد سمتم و چرخي دورم زد و گفت:چقدر با چادر مظلوم دیده میشی، خندیدم که از خنده من اونم خندید دستمو گرفت و گفت:بدو بریم اقا جون منتظرن.

وقتی به طبقه پایین رسیدیم خسروخان و مادر جونو دیدم که داشتن با خاتون و مریم جون خداحافظی میکردن، رفتیم سمتشون که خسروخان برگشت و بهم نگاه کرد تا منو دید یه تایی ابروشو بالا انداخت و پوزخند زد و رو به اوینا گفت:سریع خدافظی کنید ما بیرون منتظریم وعصا زنان رفت بیرون، رفتم سمت خاتون و بغلش کردم شونه هاش اروم تکون خورد سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:مواظب خودت باش مطمئن باش خسرو بدتو نمیخواد فقط بذار با خودش کنار بیاد.

سرمو تکون دادم وبا لبخند گفتم:چشم.

خاتون:چشمت بی بلا دخترم.

از بغل خاتون بیرون اومدم و به اغوش مریم جون پناه بردم، با مریم جونم خدافظی کردم و از خونه خارج شدم و به سمت ماشین کلاس بالای خسروخان رفتم، خسروخان داشت با رانندش حرف میزد که تا مارو دید ساکت شد و با دست اشاره کرد که سوار شیم، منو اوینا و مادر جون عقب نشستیم و خسروخان هم جایگاه شاگرد راننده نشست، کمی از راه رو رفته بودیم که از بی حوصلگی داشتم کلافه میشدم اوینا و خانوم جون که همون اول خوابشون برد، دیگه کم کم داشت خوابم میبرد که خسروخان دستشو برد سمت پخش و روشنش کرد که اهنگ "خدای مهدی مقدم پخش شد" به لطف خانوم صالحی که همیشه تو سیسمونیش اهنگ پخش میکرد که مثلا کلاس داره اسم همه خواننده هارو حفظ بودم ، افکارمو پس زدم و غرق شدم توی اهنگ

"اخ که چقدر سخته
حس کنم اینجایی
اما نبینم جز
یه عالمه تنهایی
اخ که چقدر تلخه
رها شدن بی تو
بسوز یو هیچ کس
نبینه تنهاییتو
خدا واسم بسه
بگو تموم میشه
فقط تو میدونی
که تو دلم اتیشه
بذار تا اشکامو
چشایی بیدارم
بگه چرا هرشب
سررو شونت میدارم
اینجا دیگه دارم میپوسم
تنهام نگو نداری دوستم
دنیا دیگه واسم تاریکه
گرمت به گونه هام نزدیکه

خدا بگو با من
همیشه میمونی
جدا نمیشیم ما
دیگه به این اسونی
زندگی دور از تو
اونی که میخوام نیست
هیچکي تو این دنیا
شبيه رویاهام نیست
از ادما خستم
از همچي سیرم
بي تو همین روزا
از غصه ها میمیرم
تلخیه دردامو
فقط تو میفهمي
که منو هر لحظه
میکشه با بیرحمي
اینجا دیگه دارم میپوسم
تنهام ،نگو نداری دوستم
دنیا دیگه واسم تاریکه
گرما ت به گونه هام نزدیکه

اشکامو پاک کردم و توی ایینه نگاه کردم خسروخان داشت نگاه میکرد، سرمو انداختم پایین

سرم سنگین شده بود چشامو بستم و سرمو به شونه اوینا تکیه دادم و به خواب رفتم.

با تکون خوردن توسط یک نفر از خواب پاشدم تا چشامو باز کردم صورت خندونه اوینا جلوی چشم اومد همونجور که میخندید گفت: پاشو خواب الو رسیدیمااااا

سیخ سرجام نشستم که خنده اوینا بیشتر شد با تعجب گفتم: راست میگی؟

سرشو با تاسف تکون داد گفت: مگه من باتو شوخی دارم نگاه اونم خونمون و با دستش به یک در بزررررگ اشاره کرد.

سرمو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه راه افتادم خونشون مثل خونه خاتون بزرگ بود، ولی میشد گفت اینجا بزرگتر از خونه خاتونه با اوینا وارد خونه شدیم، اوینا چرخي زد و دستمو کشید و گفت: بدو بیا اتاقو نشون بدم.

دستمو از دستش بیرون کشیدم و با چهره مثلا عصبانی گفتم: ای بابا کش اومدم دیگه از دیروز یک ریز داری منو کش میاری.

اوینا بلند زد زیرخنده و دوباره دستمو گرفت و کشید و گفت: بدو دیگه تنبل خانوم و از پله های مارپیچ خونه بالا رفت دیگه داشت جونم در میومد که جلوی یکی از درها واستاد و گفت: بفرما اینم اتاق شما بعد درو باز کرد و رفت داخل و باچهره ی استرسی و نگران گفت: خوشت اومد؟ باورکن نتونستم خودم بچینمشون اخه نمیدونستم پیام تهران صاحب خواهر میشم بعدش خودش بلند زد زیر خنده

به اتاق بزرگی که با کاغذ دیواری های ابی اسمونی مثل اسمون شده بود نگاه کردم، تخت و کمد به رنگ ابی پررنگ با روتختی به رنگ ابی و نقره ای داشت و کفش هم فرش فانتزی به رنگ ابی تیره با گلای نقره ای زیباترش کرده بود، برای من که عاشق رنگ ابی بودم خیلیییی زیبا و دل انگیز بود، با لبخند به چهره ی نگران اوینا نگاه کردم و گفتم این اتاق عالییه، اوینا با خوشحالی پرید هوا و گفت: میدونستم خوشت میاد، بعد با دست به یکی از در های داخل اتاق اشاره کرد و گفت: اینجام میتونی دوش بگیری الانم بدو یه دوش بگیر

که بعدش بریم یه چیز بخوریم که مردم از گشنگی، بعدش یک لبخند زد و خواست بره بیرون که صداس زدم برگشت سمتم و گفت: جانم

من: راستش چیزه خسروخان کجان؟

اوینا لبخند زد و گفت: اقا جون رفتن که استراحت کنن.

به عمد رو کلمه اقا جون تاکید کرد لبخند زدم و گفتم: اها ممنون.

اوینا: قربونت جیزی لازم داشتی بگو .

من: باااش.

اوینا : من اتاق بغلیتم فعلا برم وسایلامو بذارم

من: حله .

اوینا: خب فعلا.

من: فعلا.

اوینا که رفت بیرون منم سریع لباسامو از داخل ساک کشیدم بیرون و چیدمشون داخل کمد و یک تونیک، شلوار با حوله برداشتم که برم حمام، در حمام و باز کردم که فکم چسبید کفش، این حمام بود بیشتر شبیه اتاق بود، الان که فکر میکنم میبینم چقدر تفاوت بین خونه مهری و اینجاس، توی حمام مهری از ترس اینکه سوسکی مارمولکی نیافته به جونت مجبور بودی چشم باز شامپو بزنی اخه اونجا سیمانی بود نه مثل اینجا سنگ کاری شده، تو خونه مهری یک شامپو تخمه مرغی بود که تازه وقتی تموم میشد دوباره توش اب میریختیم و یک هفته دیگمونم میرفت، نه مثل اینجا چندین مدل شامپو قطار باشه!

خودمو جمع و جور کردم و رفتم سمت دوش و بازش کردم چشم به وان افتاد و یاد بچگی هام افتادم که دوس داشتم وان میداشتم، برای همین تشت توی حمامو اب میکردم و توش دراز میکشیدم، اهی کشیدم و سریع دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم و از حمام خارج شدم درحال خشک کردن موهام بودم که در اتاق باز شد و اوینا خوشحال اومد تو و گفت: اااا اومدی بیرون؟

من:اره .

اوینا پرید هوا و گفت:یه خبر خوش...

حولمو کنار گذاشتم و بروسو برداشتم و گفتم:خیر باشه چی شده؟

اوینا:خیره اقا جون گفته اخر هفته یک مهمونی تدارک دیده که تورو به اقوام معرفی کنه.

بروس تو دستام خشک شد با من من گفتم:خ خسرو خان گفتن

اوینا:اره مادر جون گفت حتما باید این کارو بکنی وگرنه نه من نه تو، اقا جونم گفت:چشم.

من:خدا بخیر کنه .

اوینا:کمدت پره لباسه هرکدومو دوس داری میتونی بپوشی ،راستی خودتو آماده کن چون دو روز دیگه تا اخر هفته نمونده بعد خندید و ادامه داد:الانم بدو بریم غذا بخوریم.

من:توبرو من میام .

اوینا:باااش سریع بیای.

و رفت بیرون روتخت وارفتم، خداکنه بخیر بگذره اصلا حوصله دردرس ندارم.

با عصبانیت از جام پاشدم و چند نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم ،وقتی اروم شدم موهامو سفت با کلیپس بستم و رفتم یک چیزی بخورم تا از گشنگی غش نکردم.

این دوروز مثل برق و باد گذشت از بعد از ظهر همون روز مادر جون پنج نفرو آورده بود که کار های خونرو انجام بدن، خسروخانم که همش بیرون بود و اخر شبا میومد این وسط فقط اوینا شاد و خوشحال بود، در کمدمو محکم بستم به اینا میشد گفت لباس بیشتر شبیه لباس خوابه یا توره یا گیپور ،اه موهای رنگ زدمو که به دستور امیریان طلایی شده بودن ولی الان کم کم داشتن به رنگ خودشون برمیگشتنو پشت گوشام فرستادم و روی تخت نشستم ،این اوینای نامرد منو ول کرده رفته ارایشگاه ،انگار نه انگار این چشن واسه منه! پوفی کشیدم و روی تخت درازکشیدم چشممو بستم استراحت کنم که در یهوباز شد و صدای جیغ یکی اومد چنان سیخ نشستم که مهره های کمرم صدا داد به مادر جون نگاه کردم که دستاش رو صورتش بود و با تعجب بهم نگاه میکرد بلندشدم و گفتم:چی شده؟

مادرجون: زهر مارو چي شده چرا حاضر نیستی تو؟؟؟ الان میرسن!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: لباس ندارم!

مادرجون اومد درکدمو باز کرد و گفت: این همه لباس یکیو بیوش دیگه

یک لباس دکلته مشکی کشیدم بیرون و گفتم: من اینارو بیوشم عمرا

مادرجون پوفی کشید و گفت: خوب میخوای چیکار کنی؟

من: نمیدونم!

تا مادرجون خواست حرف بزنه زنگ در زده شد مادرجون این بار محکم تر زد تو صورتشو

گفت: بیا اومدن ولی تو هنوز حاضر نیستی

و از بالا داد زد: سعیده جان "خدمتکار" درو باز کن

سعیده: چشم خانوم

دروغم چي بود استرس گرفته بودم مادرجون پاشد و یک چشم غره به من رفت و گفت: من

برم پایین زشته نباشم توام سریع یه چیز بیوش بیا.

سرمو شرمزده پایین انداختم و گفتم: چشم.

مادر جون که عجز به لباسا نگاه میکردم که یهو در اتاق باز شد و اوینا اومد تو که تا منو دید

یه جیغ خفه کشید و گفت: چرا!!! حاضر نیستی؟؟؟ عمو شهرام اومده!

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم: اوینا من نمیتونم لباس باز بیوشم

اوینا یک نگاه بهم کرد و یهو بشکنی زد و به هوا پرید و گفت: یافتم دودیکه بصبر...

من: باشه.

سریع رفت بیرون و پنج دقیقه بعد با دست پر اومد تو لباسارو انداخت رو تخت و گفت: بیا

بین این خوبه؟

رفتم سمت لباسا و برشون داشتم یک تونیک لیمویی یک و جب بالاتر از زانو بایک شلوار نود مشکی و روسری مشکی لیمویی مطمئن بودم چشم از خوشحالی برق میزنه، پریدم بغل اوینا و بوسه بارونش کردم و گفتم: عاشقتم فرشته نجات من...

اوینا لبخندی زد و گفت: بدو بیوش بریم، پوشیدی بیا اتاق من باهم بریم من: باشه.

اوینا رفت بیرون و من سریع حاضر شدم روسریمو به پشت سرم بستم و رفتم سمت اتاق اوینا دوتا تقه به در زدم که اومد بیرون و گفت: بریم. من: بریم.

دستم تو دستش گرفت و باهم راه افتادیم سمت پذیرایی از پذیرایی صدای خنده و صحبت میومد تا وارد پذیرایی شدیم همه سکوت همه جا حاکم شد جرات نداشتم سرمو بگیرم بالا، سرم همونجوری پایین بود که با فشار دست اوینا سرمو گرفتم بالا و به چهارتا ادم غریبه نگاه کردم، مادر جون بلند شد و اومد سمتم دستمو گرفت و برد سمت اقای که بهش میخورد ۵۰ سالش باشه، مادر جون دستمو محکم تو دستش فشرد و رو کرد به همون اقاها و گفت: شهرام این اوین دختره اول بهناممه، کسی که تا الان ازمون بابت بعضی مسائل دور بود.

عموشهرام منو تو اغوشش گرفت و صورتشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: خوش اومدی دخترم خوش اومدی.

از اغوش پر مهرش به این فکر افتادم که اگه منم پدری میداشتم اینجوری با عشق بغلم میکرد؟! ناخودآگاه اشکم چکید عموشهرام که اشکمو دید گفت: گریه مال بچه هاس گریه نکنیا!

اشکامو پاک کردم و گفتم: چشم.

ولی تا برگشتم چهره عصبانی خسروخان دیدم که با صورت قرمز بهم خیره شد، نتونستم نفرته تو چشاشو نادید بگیرم برای همین دوباره اشکام شروع به چکیدن کردن، خسروخان با دیدن چهرم انگار دلش برام سوخت چون باشد و گفت: میرم حیاط هوا بخورم و عصا زنون رفت بیرون ولی من به همون حالت به جای خالیخ خیره شده بودم که با صدای

مادرجون به خودم اومدم: اوین جان ایشون زن عموت اسما خانومن، رفتم سمت زن عمو و بغلش کردم و گفتم: خوش اومدین زن عمو.

زن عمو اسما: تو خوش اومدی دخترم .

به چهره مهربونش نگاه کردم و گفتم: ممنونم زن عمو.

بعد سلام و احوالپرسی با زن عمو رفتم سمت نفر بعد که یک دختر جوون بود که میشد فهمید یوتاب دختر عموییه که اوینا ازش تعریف کرده دختری با چشم های سبز تیره و لب و دماغ کوچولو درکل دختری بسیار خوشگل، با لبخند باهاش سلام کردم و اونم از اومدنم ابراز خوشحالی کرد منم با تشکر بسیار رفتم سمت نفر بعد که یک پسر بچه بغلش بود تا خواستم حرف بزنم مادرجون پرید وسط حرفم و گفت: ایشون همسر یوتاب جان بنیامین خان هستن و دستشو رو سر پسر بچه کشید و گفت: اینم پسرشون تایماز اقا...

لبخندی زدم و گفتم: سلام بنیامین اقا خوش اومدید و لب تایمازم کشیدم و گفتم: شمام خوش اومدید خاله جون.

بنیامین اقا: ممنونم شمام خوش اومدید.

احوال پرسید که تموم شد رفتم بشینم که یک صدا از پشت منو ترسوند: منو یادت رفته دختر عمو

پریدم هوا و با ترس برگشتم عقب که با چهره عصبانی یک پسر برخورد کردم به راحتی

میشد فهمید که این اقا پسر یوتامه !

نگامو از چشای مثل شبش گرفتم و سرمو انداختم پایین و گفتم: معذرت میخوام ندیدمتون.

یوتام به صورت نمایی دستی به ته ریشش کشید و گفت: خب دفعه اولته میبخشم ولی دیگه تکرار نشه.

و وقتی خواست از کنارم رد بشه جوری که فقط من بشنوم گفت: دختری اضافی!

با بهت به جای خالی نگاه کردم که با تکونای دست اوینا به خودم اومدم .

اوینا با خنده گفت: چی شد ضایت کرد

همونجور با تعجب گفتم: این دیگه کی بود بابا؟

اوینا: یوتام بود اشکال نداره عادت میکنی اخلاقش اینه.

من: وا!!

اوینا: والا

یکم با عموشهرام حرف زدیم که زنگ در زده شد و عمو بهرام و عمه بهاره وارد شدن.

با عمو بهرام و زن عمو فاطمه سلام کردم که هر دو با مهربونی جوابمو دادن، هنوز داشتم با زن عمو حرف میزدم که یهو یکی پرید جلوم و گفت: سلااام دختر عموی نو رسیده حال شما؟

همونجور با تعجب داشتم نگاهش میکردم که بلند خندید و گفت: من کیارشم پسر عموی گلت

از اعتماد به نفسش خندیدم و گفتم: منم ناز.... نه اوینم

کیارش خندید، به چهرش دقیق شدم پوست گندمی با دماغ و دهن متناسب با چشای قهوه ای و موهای بور کلا جذاب بود.

کیارش لبخند زد و گفت: بیا با بقیه اشناات کنم منو برد سمت یک خانوم مسن و گفت: این عمه جونمونه رفتم سمتش گفتم: سلام عمه جون خوب هستین؟

عمه: سلام دخترم خوش اومدی.

من: ممنون.

کیارش خب بسه و با دستش به یک پسر شبیه به خودش که فقط یکم میخورد بزرگتر باشه اشاره کرد و گفت: این ارشه داداش من و به یک دختر دیگه اشاره کرد و گفت: اینم اتوسا خواهرم؟ اتوسا فقط رنگ موهایش به برادرش رفته بود ولی رنگ چشاش مثل یوتاب سبز بود بهش سلام کردم که با کراهت جوابمو داد حالا به حرف اوینا که گفت نچسبه پی بردم، کیارش گفت این دوتا اقاهای خوشگل اروین و ارین خانم پسرای عمه بهاره جون، به اروین نگاه کردم چشای قهوه ایه کمرنگ داشت با موهای بور و پوست سفید درکل

خوشگل بود تو دلم به سلیقه اوینا افرین گفتم و با اروین سلام احوال پرسیدم و به ارین نگاه کردم، چقدر با اون عینک شبیه بچه مثبتا شده بود ولی درکل شبیه برادرش بود، وقتی با همه سلام خوش امد گویی کردم رفتم وسط اوینا و یوتاب نشستم و به بحث بزرگترا گوش دادم، ولی چشم غره های اتوسا و یوتام رو اعصابم بود باید یوتامم به لیست نچسبا اضاف می کردم، هوففففف...

دیگه میخواستم سرمو بکوبم به دیوار انقدر که اینا از کار بحث کردن، سرم پایین بود که با حرف خسروخان دستم بی حرکت ثابت موند.

خسروخان: یوتام جان اوین از وقتی اومده بیقراری میکنه، میتونی براش یه کاری جفت و جور کنی؟

چنان سرمو بالا اوردم که صدای شکستن استخونای گردنمو شنیدم، سرمو تگون دادم و گفتم: خسر... با نیشگونی که اوینا ازم گرفت حرفمو درست کردم.

من: امم راستش اقا جون من از امروز میخواستم برم دنبال کار نمیخواه یوتام اقا رو زابه راه کنید

یوتام پوزخندی زد و گفت: نه این حرفا چیه فقط تحصیلاتتون تا چه حده الان دانشگاهین؟

سرمو انداختم پایین و با دستمال توی دستم عرق پیشونیمو پاک کردم و گفتم: من کنکور ندادم فقط دیپلم دارم

قشنگ صدای پوزخند اتوسارو شنیدم ولی سرمو بالا نیاوردم، اینبار صدای پر تمسخر یوتام بود که رو اعصابم بود

یوتام: خب با این مدرک که هیچ جا کاری بهتون نمیدن.

سرمو بلند کردم و گفتم: بله من کاره توی کارخونه که نخواستم اگه توی یک بوتیکم کار کنم مشکلی نیست.

اتوسا همونطور که داشت با ناخوناش ور میرفت گفت: یکی از دوستانم یک کارگر برای کار های اشپزخونه میخواد میخوای معرفیت کنم؟

سرمو دوباره انداختم پایین و دستامو از عصبانیت مشت کردم

عمو بهرام: اتوسا!!!! درست حرف بزن.

اتوسا: مگه چی گفتم و خودشو به یوتام تکیه داد و با ناز دستشو روی پای یوتام کشید ،
یوتام دستشو دور شونه لخت اتوسا حلقه کرد و گفت: دیپلم چی دارین ؟

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: دیپلم ریاضی .

یوتام: یکی از منشی هام بارداره و برای چند ماه مرخصی گرفته میتونی بجاش بیای سرکار.

خسرو خان: عالیه مگه نه اوین؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: اره خوبه .

یوتام دستشو داخل موهای اتوسا فروکرد و گفت: پس از شنبه میتونین بیاین سرکار.

من: ممنون .

یوتام سرشو تکون داد و چیزی نگفت نتونستم جو مزخرف خونرو تحمل کنم از سرجام بلند
شدم و گفتم: من برم یکم هوا بخورم.

و بدون نگاه کردن به بقیه رفتم توی حیاط، اولین دم و بازدم مساوی شد با چکیدن اولین
قطره اشکم دستامو به زیر بغلم زدم و شروع کردم به خوندن و خالی کردن بغضم

میشود کمی مرا دعا کنید...؟!!

من دلم عجیب زخمی است...

جانمیشوم...

نه در زمین...

نه در آسمان...

خسته ام...

خدا مرا نگاه کن...

با صدای صدا زدن من توسط یک فرد ترسیدم و به عقب برگشتم

ارین بود دستمو رو قلبم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم

ارین: ببخشید ترسوئدمت.

من: نه من نفهمیدم شما اومدین.

ارین جلوتر اومد و گفت: اوین گریه کردی؟

سریع اشکامو پاک کردم و گفتم: نه بابا.

ارین: ناراحت نباش اخلاق یوتام و اتوسا همینه خودشونو از همه بالاتر میدونن.

سرمو پایین انداختم و گفتم: نه ناراحت نیستم .

ارین : خب خوبه.

من: شما کی بیرون اومدین؟

ارین دستشو به یک سمت اشاره کرد و گفت: با اینا اومدم.

به سمتی که ارین اشاره کرده بود نگاه کردم اوینا و اروین در حال قدم زدن بودن خندیدم و

گفتم: خیلی بهم میان.

ارین لبخندی زد و گفت: انشا... به زودی عقدشون میکنن اقا چون گفت نورو عقدشون

میکنه الانم نشونن.

من: یوتام و اتوسام نشون کرده همن؟

ارین: نه اونا نشون نیستن.

تا ارین خواست حرف بزنه کیارش اومد و گفت: مادر چون گفته واسه شام صداتون کنم

من: ممنون که صدامون کردین .

کیارش: این چه حرفیه وظیفس.

سرمیز شام انقدر که این اتوسا و یوتام دل و روده "قلوه" رد و بدل کردن حالم بدشد و غدامم کوفت شد، دیگه تا آخر شب اتفاق خاصی نیافتاد، آخر شب که همه میخواستن برن ارین کنار گوشم گفت: توی شرکت یوتام سربه سرش نذار تعادل شخصیت نداره لبخند زدم و گفتم: باشه ممنون که گفتین.

ارین: به قول کیارش وظیفس.

بعد از اینکه مهمونا رفتن مادر جون اجازه نداد به هیچی دست بزنییم و همه کارارو به فردا موکل کرد منم از خدا خواسته رفتم اتاقم و ساعت رو میزیو کوک کردم، اخه از شانس گندم فردا شنبه بود و باید میرفتم شرکت یوتام، نکرد شنبه هفته دیگه بذاره! اوففف تاسرمو رو بالمش گذاشتم دیگه هیچی نفهمیدم

صبح با صدای الارم گوشی از خواب بیدار شدم با هزار زحمت از جام بلند شدم و زنگ ساعتو خاموش کردم، ساعت ۷ بود رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد از شستن دستو صورتم شروع کردم به حاضر شدن، یک مانتو بلند کرم همراه با شلوار مشکی پوشیدم و یک شال کرم مشکیم سرم کردم و بعد از برداشتن پول و چادر از پله ها رفتم پایین و یک لقمه نون و پنیر خوردم و رفتم سمت کتابخونه، مطمئن بودم که خسروخان الان تو کتابخونس در زدم و بعد از اجازش وارد شدم، داشت شاهنامه میخوند سرشو گرفت بالا و تا منو دید اخماشو تو هم کشید و گفت: کاری داشتی؟

چند قدم رفتم جلو و گفتم: اره میخواستم ادرس شرکت یوتام اقا رو ازتون بگیرم.

خسرو خان یک کاغذ خودکار برداشت و شروع به نوشتن کرد بعد از اینکه نوشتنش تموم شد کاغذو سمت من گرفت و گفت: مواظب باش یوتامو اذیت نکنی چون اون مثل من بهت رحم نمیکنه دوما من هیچ پولی بهت نمیدم ولی پول هایی که بابت کار شرکت میگیری از خودت و دیگه درخواست پول نکن.

من: چشم لطف دارین.

خسروخان: بسلامت دیرت نشه.

من: خداحافظا.

از کتابخونه خارج شدم و بسمت در خروجی راه افتادم، از خونه که بیرون شدم نفس عمیقی کشیدم راه افتادم سمت سر خیابون، از سر خیابون یک تاکسی گرفتم و ادرسو دادم دستش خودمم سرمو تکیه دادم به ماشین و به شهر زیبای شیراز چشم دوختم نفهمیدم چقدر گذشت که با صدای راننده تاکسی که گفت رسیدیم به خودم اومدم، کرایشو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و روبروی ساخته مون هشت طبقه که سردرش بزرگ نوشته بود "شرکت واردات صادرات اریامهر" واستادم و با خودم فک کردم ایا همه این طبقه ها مال یوتامه؟

نفسمو دادم بیرون و با سلام و صلوات رفتم داخل شرکت، سوار اسانسور شدم که یادم اومد نمیدونم طبقه چندم برم! به شماره ها نگاه کردم و یه جیغ خفیف از خوشحالی کشیدم اخی کنار هر شماره نوشته شده بود که مال کیه به عددا نگاه کردم تا پیداش کنم بلهههه مدیریت طبقه هشتم اهوک طبقه اخرو برداشته برا خودش نامرد به اهنگ ملایم اسانسور گوش میدادم که صدای نکره زنی که اعلام کرد به طبقه هشتم رسیدیم زد تو پرم با غرغر از اسانسور خارج شدم و زنگ درو زدم که یه اقا نسبتا میانسال درو باز کرد، رفتم داخل تشکر کردم و رفتم سمت منشی که در حال تایپ یک چیزی بود صدامو صاف کردم و گفتم: بیخشید خانوم؟

خانومه مقنعشو جلوتر کشید و گفت: جانم؟

من: برای مصاحبه مزاحم شدم .

خانومه: چشم اجازه بده با رئیس هماهنگ کنم.

من: باش .

منشی گوشیهو برداش و بعد از گرفتن یک شماره گفت: سلام جناب رئیس یک خانوم به اسم...یهو دستشو گذاشت رو تلفن و گفت: فامیلت چیه

من: اریامهر.

خانومه: بله بله یک خانوم به اسم اریا مهر تشریف آوردن برای مصاحبه چشم خدانگه دار

منشی گوشیه گذاشت و گفت: بشین عزیزم تا صدات کنم.

من: باش .

داستم میرفتم سمت مبلاي گوشه سالن که يهو منشي گفت: راستي تو با رئیس نسبتی داري؟

من: چطور؟

منشي: اخیه فاميلاتون يکيه!

من: شاید تشابه فاميلي باشه.

منشي: اها.

رفتم و روي مبلا گوشه نشستم و به اطراف نگاه کردم، دکورش مشکی سورمه اي بود ادم دلش میگرفت اوففف فیکس یک ساعت و چهل و پنج دقیقه که اینجا نشستم ، به منشي نگاه کردم که اونم با استرس به من نگاه میکرد، با عصبانیت پاهامو روي زمین تکون میدادم که صدای تلفن منشي بلند شد ، منشي با عجله گوشیه برداشت و گفت: بله چشم الان

گوشیه گذاشت و روبه من گفت: برو عزیزم رئیس منتظرته.

با عصبانیت بلند شدم و گفتم: بخوره تو سرش با رئیس بودنش و رفتم سمت در ریاست دوتقه به در زدم و بعد از اجازش وارد شدم، چند قدم رفتم جلو و واستادم یوتام سرشو بلند کرد و گفت: میتونی بشینی

با حرس روي اولین صندلي نشستم و پامو تند تند شروع به تکون دادن کردم یوتام پوزخندي زد و گفت: خب مدارکتو اوردي؟

زیپ کیفو باز کردم و مدرک دیپلم ریاضیو در اوردم و گذاشتن جلوش بازش کرد و شروع به خوندن کرد اخر سر بستشو پرت کرد جلوم و گفت: منو مسخره کردی دختره احمق این مدرک مال نازگل پاشایی نه اوین اریامهر !

از رفتارش عصبانی شدم از جام بلند شدمو مدرکمو از روی زمین برداشتم و از توی کیفم دوتا شناسنامه برداشتم و گذاشتم رو میزش نتونستم بغضمو کنترل کنم و اشکم چکید با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: من مسخرت نکردم ولی باید بدونی من دوتا شناسنامه دارم اون نازگل پاشاییم خودمم ولی بخاطر اینکه من توی تهران یک بچه یتیم بودم دونفر اومدن و منو به فرزندی قبول کردن و برام شناسنامه گرفتن، حالا خیالت راحت شد این مدرکم مال منه؟!

یوتام همونجور که با تعجب بهم نگاه میکرد گفت: پینی تو دختر عموی من نیستی؟
من: چرا هستم.

یوتام: پس بچه یتیم و اینا چیه!

من: خسروخان منو گذاشته بوده یتیم خونه.

یوتام: چرا؟

از سوالای مزخرفش جری تر شدم و با عصبانیت گفتم: اگه دونستی به منم بگو.

یوتام اخماشو تو هم کرد و باز تو جلد مغرورش رفت و گفت: داد نزن خيله خب من در این مورد با اقا جون حرف میزنم اخه میدونی به بچه یتیمای تازه به دوران رسیده اطمینانی نیست.

با چشای سرخ بهش نگاه کردم ولی اون

ریلکس یک کاغذ گذاشت جلوم و گفت امضا کن ، کاغذو برداشتم و بدون خوندن امضا کردم یوتام گفت هرماه حقوقت یک میلیونه

من: یکککک میلیون برای یک منشی؟

یوتام: میدونم برای تو زیاده ولی چیکار میشه کرد؟ از فردام میتونی بیای سر کار حالام برو وقته منو نگیر.

من: باشه جناب رئیس قلبایی.

یوتام: چیزی گفتی؟

من: نه خدا فضا.

یوتام: به سلامت.

از اتاقش خارج شدم و با منشیش خدا فظی کردم یوتام خان نکرد یک چای به ما بده مردم از تشنگی رفتم یک مغازه نزدیک و یک ایمیوه و کیک خریدم و بعد خوردنشون سر خیابون واستادم تا تاکسی ماکسی گیرم بیاد، بعد یک ربع یه پیکان لخ لخوا اومد و ادرسو پرسید، بهش گفتم اونم گفت که سوار بشم .

تا خود خونه فقط یوتامو فحش میدادم وقتی رسیدم اوینا پرید جلوم و گفت: چطور بود؟؟؟

من: هیچی از فردا باید برم سرکار.

اوینا: اخ جون نگا امشب میریم خونه عمو شهرام.

من: اووووف خيله خب

اوینا: برو استراحت کن که سرحال باشی

من: اوکی پس فعلا

اوینا: برو عشقم

رفتم توی اتاق و لباسامو عوض کردم و تا سرمو گذاشتم رو بالشت و هیچی نفهمیدم

با صدای داد و بیداد اوینا از خواب پریدم ای خدا باز چی شده خدا بیخیر کنه بلند شدم و

رفتم سمت اتاق اوینا تا درو باز کردم یه جیغ زد که دو سه متر پریدم هوا

اوینا: اروین قرارمون این نبود.

.....

نخیر تو قرار بود بیای دنبالم تا قبل از اینکه بریم خونه عمو منو ببری شیرموز بخوریم.

.....

به درک که کار پیش اومده

یا خدا برای یه شیرموز این قشقرقو بپا کرده رفتم جلو و گوشیه از دستش کشیدم و به اروین گفتم: سلام اروین اقا خوبید؟ اوینم.

اروین نفس نفس زنان: سلام اوین جان تویی این خواهرت منو دیوونه کرد.

من: حالا قضیه چیه؟

اروین: هیچی قرار بود قبل از اینکه بریم خونه دایی شهرام اول خانومو ببرم شیرموز بدم ولی الان کار برام پیش اومده نتونستم پیام دنبالش!

من: خوب اشکال نداره من درستش میکنم کاری ندارید؟

اروین: نه دستت طلا قربانت خدافظ.

من: خواهش میکنم خدافظ

گوشیه قطع کردم و رو به اوینا گفتم: این چه کاریه ها؟

با داد من زد زیر گریه وای خدا حالا چیکار کنم رفتم کنارش نشستم و دستشو گرفتم و اروم گفتم: خب چرا این کارو کردی که بدبخت درحال سخته زدن بود؟

اویناهمونطور که گریه میکرد بریده بریده گفت: م من از از مردای ب بدقول بد بدم میاد

سرشو نوازش کردم و گفتم: براش کار پیش اومده بوده خب گناه که نکرده!

بعد اشکاشو پاک کردم و ادامه دادم: پاشو پاشو حاضرشو.

اوینا با تعجب گفت: حاضرشم چرا؟

من: خب من نهار که نخوردم بدم نمیاد یه شیرموز به دعوت خواهر عزیزم بخورم

اوینا پرید هوا و لپمو محکم بوسید و گفت: حله پاشو حاضرشو

سرمو با تاسف تکون دادم و بلند شدم تا حاضر بشم واقعا خوشحال کردن این دختر به راحتی خوشحال کردن یک دختر بچه دو سالس چادرمو رو سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم اوینا منتظرم رو راحتی نشسته بود رفتم سمتش و گفتم: حاضرم بریم...

اوینا سویچشو دور انگشتش تاب داد وگفت: بریم

ازخونه خارج شدیم سوار لندکروزر مشکی اوینا شدیم البته اسمشو قبلا از خودش پرسیده بودم بدمصوب مثل کشتی میمونست اوینا کنار یک شیرموز فروشی باکلاس و ایستاد و پیاده شد منم پیاده شدم همه با تعجب مارو نگاه میکردن خب حقم داشتن تفاوتی که بین منو اوینا بود هر چشمی رو خیره میکرد اوینا یک نگاه به مانتو کوتاش انداخت و گفت: کاش مانتو بلند میپوشیدم

چادرمو جلو کشیدم و گفتم: مهم نیس ولش

بعد از اینکه با اوینا یی عالمه کیک و شیرموز خوردیم و خندیدیم پاشدیم که بریم خونه که باز باید میرفتیم خونه عمو شهرام .

خونه که رسیدیم یک دوش گرفتم و از توی کمد یک تونیک استین بلند سورمه ای برداشتم و پوشیدمش با شلوار و شال مشکی حجابم خوب بود و لازم نبود مانتو بپوشم چادرمو برداشتم و رفتم پایین مادرجون حاضر و آماده نشسته بود روی مبل رفتم سمتش و با لبخند گفتم: سلام مادرجون از صبح ندیدمتون.

مادرجون خندید و گفت: سلام به روی ماهت رفته بودم دوره همی یکی از دوستانم

من: اها خوش گذشت ؟

مادرجون: جات خالی .

من: جای من واسه چی خالی میومدم وسط پیرزنا چیکار؟

مادرجون بلند خندید و گفت: پیرزن خودتی بچه

من: منکه شمارو نگفتم عشقم.

با صدای عصبی اوینا پریدم هوا

اوینا: ایش ایششش چه دل و قلوه ای بهم تعارف میکنن!

رفتم سمتش و یک ماچ تپل ازش گرفتم و گفتم: حسود نباش اچی

اوینا پرتم کرد یه ور و گفت: اه ارایشمو خراب نکن پیشور

بلند خندیدم که با صدای خسرو خان خفه خون گرفتم.

خسرو خان: بسه خندیدین پاشین بریم شهرام منتظره .

اوینا: چشم اقا جون .

همه همراه با هم به سمت خونه عمو شهرام راه افتادیم

خونه عمو شهرام مثل خونه اقا جون بزرگ بود من نمیدونم خونه به این بزرگی به چه درده اینا میخوره؟ زن عمو اسما خیلی مهربون بود، زنی میان سال چشم ابرو مشکی با صورت سفید خیلی ناز بود و تو دل برو، یوتامم دقیقا مثل مامانش بود با این تفاوت که ناز و تو دل برو نبود با تعارف های زن عمو اسما و عمو شهرام رفتیم داخل، از توی پذیرایی صدای هم همه میومد و این نشونه این بود که جمعشون جمعه وارد پذیرایی شدیم که همه با دیدن خسرو خان از جاشون بلند شدن و سلام کردند که خسرو خان به تکون دادن سرش اکتفا کرد، منم از یه گوشه شروع به احوال پرسی کردم اول عمو بهرام بعدش زن عمو فاطمه و بعدش کیارش و ارش و اتوسا بعدش عمه بهار و پسرای گلش بعدش یوتاب و شوهرش و پسر گلش اقا تایماز بعدش برج زهرمار یوتام خان، دیگه از بس جمله های تکراری گفتم دهنم کف کرد یوتاب مارو به اتاقش برد تا لباسامونو عوض کنیم من که فقط یه چادر داشتم از سرم برداشتمش و دستی به تونیکم کشیدم و روسریمم مرتب کردم که با صدای اوینا برگشتم و بهش نگاه کردم...

اوینا: اوین خوب شدم؟

یک تاپ پشت گردنی به رنگ بادنجونی با یک جین مشکی موهای کوتاشم اتوکشیده بود و لخت دورش بودن نزدیکش شدم و یه ماچ از لپش گرفتم و گفتم: اره عشقم عالی شدی .

اوینا: خیلی لباسم لختیه نه؟

من: هر جور خودت فکر میکنی.

اوینا اهی کشید و گفت: کاش تونیک میپوشیدم.

دستشو کشیدم و گفتم: باشه مهمونیه بعد بیا بریم.

باهم به پزیرایی برگشتیم اوینا رفت و کنار مادر چون نشست منم دنبال جای خالی گشتم که فقط یک جای خالی بود اونم کنار خسرو خان، نفس عمیقی کشیدم و با ترس و لرز رفتم کنارش نشستم، خسرو خان نگاهی به من کرد و روبه یوتام گفت: اوین روز اول رفتارش باهات درست بود؟؟؟

یوتام پوزخندی زد و با طعنه کشدار گفت: اراه اقا جون خیلی

با ترس بهش چشم دوختم ولی اون اصلا نگام نمیکرد، اتوسا همونطور که خودشو تو بغل یوتام مینداخت گفت: از یک غربتی توقع بیشتری نمیره سرمو انداختم پایین که با صدای خشن خسرو خان بدنم شروع به لرزیدن کرد .

خسرو خان: مگه چیکار کرده یوتام؟

یوتام نگاهی به من کرد و پوزخندشو پررنگ تر کرد و گفت: کاری نکرد فقط شما نگفته بودید که اوینو قبلا گذاشته بودید پرورشگاه

جمع ساکت شدن و به من چشم دوختن اتوسا زد زیر خنده کو گفت: پرورشگاهی بدبخت

عمو با تشر اسم اتوسارو صدا زد که اتوسا اهمیتی نداد و ادامه داد: با چه رویی خودتو اریامهر جازدی بیچاره ؟

خسرو خان روکرد به اتوسا و گفت: اوین اریامهره!

اتوسا: پس قضیه پرورشگاه چیه؟

خسرو خان: خودم گذاشتمش پرورشگاه

بزرگترا که از این قضیه باخبر بودن ساکت بودن ولی بچه ها شروع به پچ پچ کردن یوتام رو به خسرو خان کرد و گفت: من از این دختره ۱۲ سال بزرگترم چطور یادم نمیادش ؟

خسرو خان: چون اونموقع بهنام اصفهان زندگی میکرد و شما اوین و اوینارو ندیده بودید

اتوسا: چرا گذاشتینش پرورشگاه؟

انگار من اصلا وجود ندارم جلوي خودم چنین سوالايي میپرسن ، اشکام بدون اینکه دست خودم باشه میچکیدن خسرو خان نگاهی بهم کرد و گفت: به کسی مربوط نیست دخالت نکنید

همه ساکت شدن کيارش که جو سنگین دید رو به خسرو خان کرد و گفت: راستي اقا چون امروز با دوتا شرکت معتبر قرار داد بستم .

خسرو خان که از عوض شدن جو خوشحال بود گفت: افرین کارت راه افتاده ها.

دیگه حرف از کارو کاسبي شد اشکامو پاک کردم ولي صورتمو بالا نگرفتم سنگيني نگاه یوتامو به راحتی حس می کردم، سرمو بالا گرفتم و نگاه کردم وقتی نگاه منو به خودش دید پوزخندي زد و بوسه اي روي گونه اتوسا نشوند حالم از این بي حيايش بهم میخورد ، نگاهمو به سمت اوینا کشوندم که با اخم و چشماي خيس به یوتام خیره شده بود بدبخت ابجیم تمام ريملاش ریخته بود خندم گرفته بود شبیه جنا شده بود ، اوینا وقتی نگاه خندونمو به خودش دید دستشو به علامت چیه تکون داد منم به چشماش اشاره کردم با تعجب ایینه اي از توي کیفش در آورد و خودشو توش نگاه کرد به سه نکشید که جیغ بلندي کشید و پاشد بدو رفت سمت دستشویی دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده اروین و ارین که روبه روي اوینا بودن و از قبل خودشونو کنترل میکردنم با من زدن زیر خنده اوینا چند دقیقه بعد خشگل کرده اومد تو جمع .

جمعم دیگه از خشکیش در اومده بود و همه باهم گرم صحبت بودن اتوسا و یوتام رفتن توي حیاط که خیر سرشون ریلکس کنن اي سر به تن جفتشون نباشه ارین پاشد و اومد کنارم نشست و گفت: چطوري منشي خانوم؟

با تعجب سرمو کج کردم و گفتم: تو از کجا فهميدي من استخدام شدم؟

ارین: اهوک مارو دسته کم گرفتي نا سلامتي من معاون اون شرکتما !

من: ااااا نمیدونستم

ارین: حالا بدون ولي بعد که رفتي یوتام حسابي از دستت کفري بود.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: درررررر

ارین خندید و گفت: ولی حال کردم دمت گرم .

دستمو رو قفسه سینم گذاشتم و کمی خم شدم و گفتم: قربون شما.

ارین خندید و گفت: خوشم میاد دختری نیستی که وقتی اتفاقی افتاد تا دو هفته دیپرس باشی

لبخندی زدم و گفتم: نه عادت شده .

ارش اومد و به ما

پیوست و گفت: سلام حال و احوال دختر عمو خوب هستید؟ الهی شکر

خندیدم و گفتم: اره به لطفتون .

ارش: نشد مهمونی قبلی پیام سراغت از بس بی اعصاب بودم امشب دیگه اومدم من: لطف کردی.

ارش: نمیای پاستور بازی؟ کیارش ترتیبشو داده ی حکم باهم بزنیم

لبخند زدم و گفتم: بدم نمیاد.

ارش: خب پاشو .

تا خواستم از سر جام بلندشم دست خسرو خان روی پام نشست برگشتم و بهش نگاه کردم نگاهی گذرا بهم کرد و گفت: برو تو اشپزخونه کمک بکن ترو برای چی اوردم نیاردمت که پاستور بازی کنی بدو...

سرمو انداختم پایین و گفتم: چشم از جام بلند شدم و روبه ارش و ارین گفتم: ببخشید بچه ها من نمیتونم باهاتون بازی کنم

ارش باناراحتی گفت: هان؟! اره الان نزدیک شامم هست همیشه بازی کرد باشه برای بعد

سرمو تکون دادم و رفتم سمت اشپزخونه و به خانومی که داشت اشپزی میکرد گفتم: کاری ندارید؟

خانومه: نه دخترم الان میخوام میزو بچینم .

رفتم جلو و گفتم: بذارید کمکتون کنم بعد از اینکه میزو با خاونومه که از بین صحبتاش فهمیدم که اسمش فهمیس چیدیم من رفتم و همرو برای شام صدا زدم شام امشبم زیر نگاه های تحقیر امیز اتوسا کوفت شد، اصلا این و یوتام با هم پیمان بستن تا نذارن یه لقمه نون از گلوی من پایین بره بعد از شام ظرف شستنو به عهده گرفتم، هرچقدم فهمیه خانوم مخالفت کرد گوش ندادم تا آخر شبم از اشپزخونه بیرون رفتم آخر شب بود که اوینا سر به زیر با صدایی که از بغض گرفته بود اومد و گفت: ابجی اقا جون گفت حاضر شیم بریم لبخند زدیم و رفتم سمتش لپشو کشیدم و گفتم: چشم ابجی بریم.

سریع لباسامو پوشیدم و با خدافظی سر سری زود تر از همه تو ماشین نشستم دروغم چیه از خسروخان توقع نداشتم انقدر منو تحقیر کنه، وقتی بخونه رسیدیم زودتر از همه با اتاقم رفتم و بغضمو رها کردم دیگه از ادای حال خوب در آوردن حالم بهم مبخورد، اروم اشک ریختم و به حال خودم تاسف خوردم از خدا گله کردم که چرا از بچگی یه روزخوش برام نذاشته؟ دم دمای صبح بود که از خستگی خوابم برد.

صبح ساعت ۶:۳۰ از خواب پاشدم سرم گیج میخورد فقط دو نیم ساعت خوابیده بودم دستو صورتمو با اب سرد شستم تا یکم سرحال بیام، بی درنظر گرفتن ست بودن لباسام هرچی دمه دستم بود کشیدم بیرون و پوشیدم چادرمو برداشتم و رفتم پایین بخاطر کم خوابی اشتهامو از دست داده بودم برای همین بدون صبحانه خوردن چادرمو سرم کردم و رفتم بیرون سر خیابود تاکسی گرفتم و ادرسو بهش گفتم، از اینه ماشین به خودم نگاه کردم چشمم کوچیک و قرمز شده بود حقم داشتن با اون کم خوابی و گریه دیشب شانس اوردم بیدار شدم، بخاطره اینکه چیزی نخورده بودم رنگم پریده بود اهمیت ندادم و سرمو به شیشه چسبوندم وقتی ساختمون مشکی رنگه شرکت یوتامو دیدم به تاکسی گفتم نگه داره پولشو حساب کردم و پیاده شدم، ساعت ۷:۳۰ بود و من تا هشت نیم ساعت وقت داشتم از یک سوپری نزدیک شرکت یک کیک و ایمیوه گرفتم و خوردم حالم که بهتر شد، راه افتادم سمت شرکت چون اگه یکم دیر میشد داد و هوار یوتام بلند میشد و من اصلا اعصاب کل کل باهاشو نداشتم، سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه ۸ رو فشار دادم تا در اسانسور خواست بسته بشه یک لنگه کفش بینش قرار گرفت در اسانسور باز شد و چهره یوتام نمایان با انزجار صورتمو ازش گرفتم و به ایینه اسانسور نگاه کردم چشم هنوز قرمز بود و میسوخت با انگشتم چشممو ماساژ دادم تا یکم از سوزشش کم بشه یوتام داشت از توی

ایینه بهم نگاه میکرد وقتی نگاه منو به خودش دید پوزخند زد و گفت: هه مثلکه دیشب خیلی گریه کردی اخي!

جوابشو ندادم وقتی دید حرفی نمیزنم کیف لپ تاپشو از دست راستش به دست چپش داد و گفت: اوه خوشبختانه لالم شدي الهي شکر

با عصبانیت برگشتم نگاهش کردم و با صدای نسبتا بلند گفتم: تو چه مشکلي با من داري ها؟

و با چهره حق به جانب زل زدم بهش یوتام تا خواست جواب بده در اسانسور باز شد و دونفر اومدن تو و روبه یوتام گفتن: سلام رئیس.

ولي یوتام فقط سرشو تکون داد پوزخندی زد که هر سه شون با تعجب بهم نگاه کردن اهمیت ندادم و از اسانسور خارج شدم ، زنگ شرکتو زد که همون اقا میانساله درو باز کرد سلام کردم و رفتم داخل یوتام اومد تو و روبه اقاهاه گفت: سلام حسین اقا خسته نباشید.

اقاهاه که حالا فهمیدم اسمش حسین به یوتام گفت: سلام رئیس زنده باشید. یوتام سرشو تکون داد و رفت سمت منشي که اونروزم همین جا بود و گفت: سلام خانوم همتي ايشون جاي خانوم دهلوي استخدام شدن لطفا کارشونو بهشون توضیح بدید

خانوم همتي روسریشو جلوتر کشید و گفت: سلام چشم رئیس

یوتام: خوبه راستي نکته بردار ياي جلسه قبل انجام شد ؟

خانوم همتي: بله کاملش کردم .

یوتام: بیار یدش برام .

خانوم همتي: چشم .

یوتام کیفشو از روی میز خانوم همتي برداشت و رفت توي اتاقش، خانوم همتیم از پشت میزش اومد بیرون و دستشو سمت من گرفت و گفت: من لیلا همتیم.

دستمو توي دستش قرار دادم و گفتم: خوشبختم منم اوین اریامهرم .

لیلا لبخندی زد و منو سمت میزی که رو به روی میز خودش قرار داشت برد و گفت: این میزتویه و وظیفتم اینه که به تلفن ها جواب بدم و جلسه هارو هماهنگ کنی و توی کامپیوتر ثبتشون کنی

من: اها متوجه شدم.

لیلا: خب اوین جان من برم نکته بردار یارو بدم رئیس الان میام

من: لیلا خانوم شما اینجا چه کاری انجام میدید ؟

لیلا: لیلا خانوم چیه راحت باش وظیفه منم اینه که تو جلسه ها حضور پیدا میکنم و صحبتاشونو مینویسم و از صحبتای شرکت خودمون و شرکت مقابل نکته برداری میکنم و میدمش به رئیس

من: اها چه جالب

لیلا لبخند زد و رفت سمت اتاق یوتام، منم چادرمو در اوردم و پشت میزم نشستم و دفتر خودکاریم گذاشتم جلوم تا کسی زنگ زد سریع جلسه هارو یادداشت کنم

لیلا از توی اتاق یوتام خارج شد و گفت: راستی اوین جان اگه کسی زنگ زد و با رئیس کار داشت شماره ۲ رو بگیر و با رئیس هماهنگ کن بعدش اگه رئیس گفت وصل کنی واسش وصل کن

من: باشه

تا اخر ساعت کار دو جلسه واسه پس فردا و یک جلسه واسه فردا گذاشتم و پونصد بارم تلفن های مسخره اتوسارو جواب دادم و وصلشون کردم به یوتام من نمیدونم مگه یوتام موبایل نداره اهرههه اخرین جلسه رو ثبت کردم توی کامپیوتر و کامپیوتر خاموش کردم و کاغذ جلسه هارو برداشتم و رفتم سمت اتاق یوتام، لیلا بین کارش یادش رسید بهم بگه که اخر ساعت کار زمان جلسه هارو روی یک کاغذ بنویسم و ببرم واسه یوتام دوتقه یه در زدم و بعد از بفرماییدش واردشدم سرش توی لپ تاپش بود، رفتم جلو و کاغذو روی میزش گذاشتم و گفتم: این زمان جلسه های بعدیتونه

سرشو بلند کرد و کاغذو برداشتو نگاه کرد و رو به من گفت: ثبتشون کردی؟

من: بله .

یوتام: خيله خب میتونی بری.

با اجازه ای گفتم و از اتاقتش خارج شدم وسایلمو برداشتم و با لیلا خداحافظی کردم و از شرکت خارج شدم، نفس عمیقی کشیدم نزدیکای عید نوروز بود و هوا عالی برای همین تصمیم گرفتم پیاده برم خونه سر راهم یه ساندویچم بخرم، اخه از شما چه پنهون ناهار نخورده بودم و گشتم بود

وقتی رسیدم خونه فقط سعیده خونه بود رفتم سمتش و گفتم: سلام سعیده جان خسته نباشی

سعیده: سلام خانوم شمام خسته نباشید

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: خانوم مادر جونه من اوینم

سعیده: چشم اوین جان

من: راستی بقیه کجان؟

سعیده: خانوم با دوستاشون بیرونن خسروخانم کارخونن

اوینا خانومم با اروین اقا رفتن بیرون

من: اها باشه من میرم یکم بخوابم باشه؟

سعیده: اره اوین جان بخواب چشات خیلی قرمزه راستی ناهار خوردی؟

من: اره خوردم دستت درد نکنه.

از پله ها رفتم بالا و بعد از عوض کردن لباسام خودمو پرت کردم رو تخت و یا خودم فکر کردم: برا من که یک نفرم تخت دونفره گذاشتن براخودشون که دونفرن چند نفره گذاشتن حتمی چهارنفره

شونه هامو بالا انداختم و یکی از بالشتامو بغلم کردم و خوابیدم نمیدونم چقدر خوابیدم که احساس سرما کردم با چشای بسته هرچی پتورو کشیدم نیومد قلتي زدم که به چیزی

برخورد کردم از جام بلند شدم که با چیزی که دیدم دهنم باز موند یکی کنار من خواب بود و پتورو کامل روی خودش و صورتش پوشنده بود ولی تا وقتی که من یادم میاد کسی خونه نبود، یهو مغزم به کار افتاد آگه یه پسر باشه چیی؟؟؟

چنان جیغی کشیدم که اون بدبخت مادرمرده دومتر پرید هوا و پرت شد پایین محکم زدم تو سرش و گفتم: تو دیگه کدوم خری هستی که جرئت کردی پیش من بخوابی ها؟ خواستم دوباره بزنمش که پتورو از توی صورتش کنار زد و دستاشو بالا برد و گفت: اوین منم منم نزن چون مادرت

با دیدن اوینا نفس راحتی کشیدم و گفتم: چرا از اول نگفتی که تویی؟

اوینا یهو خیز برداشت و زد پس کلم و گفت: مگه اجازه میدی حرف بزنم؟

سرمو ماساژ دادم و گفتم: چرا میزنی؟

اوینا: سزاته.

هنوز میخواستیم کل کل کنیم که در اتاق باز شد و سعیده اومد تو و گفت: دعوا بسه برین پایین خانوم صداتون میکنن راستی شامم حاضره

من: باشه الان میایم

سعیده رفت ماهم بلند شدیم و دستی به سرو وضعمون کشیدیم و رفتیم پایین مادرجون تو پذیرایی نشسته بود رفتیم پیشش نشستیم من گفتم: جانم مادرجون کارمون داشتن؟

مادرجون: اره دخترم کیارش زنگ زد

هنوز حرف مادرجون کامل نشده اوینا پرید هوا و گفت: اخ جون فردا میریم دوردور

من: هنوز که حرف مادرجون تموم نشده از کجا معلوم کیارش برای دور دور زنگ زده

اوینا: چون کیارش فقط واسه دور دور زنگ میزنه مگه نه مادرجون؟

مادرجون خندید و گفت: اره عزیزم زنگ زد و گفت فردا ساعت ۶ حاضر باشید برین بیرون همه هم جمعن

من: شیش صبح ؟

مادرجون: نه عصر

من: ولی من تا پنج شرکت تا پیام خونه شیش میشه دیر میشه

اوینا زد پشتم و گفت: غمت نباشه خودم پنج میام شرکت دنبالت

من: خب تو این دور دوراتون کیا هستن: همه بچه ها جمعن انقد حال میده که نگوووووو

من: کنجکاو شدم .

مادرجون عصا شو برداشت و بلند شد و گفت: پاشین بریم شام بخوریم که گشمنه

من: خسروخان نمیان؟

مادرجون: چه میدونم والا تو این سنشم دست از سر این کارخونه برنمیداره

بعد از شام که قرمه سبزی بود و من عاشقش بودم از سعیده تشکر کردم و رفتم بالا خوابم

نمیبرد برای همین کتاب رمانی که از قبل داشتم و اسمش "گریه غریبانه عشق" بود و

بسیارررر غمگین برداشتم و شروع به خوندن کردم چند صفحه خوندم که یهو در باز شد و

اوینا بالشت و پتو به دست اومد تو اتاق و در برابر چشمان متعجب من بالش پتو شو رو

تخت گذاشت و خودشو پرت کرد روش و گفت: چیه نگاه داره دوس دارم اینجا بخوابم.

به شوخی اخمامو تو هم کردم و گفتم: مواظب باش نچایی

اوینا دستاشو تو هوا تکون داد و گفت: نگران نباش لباس گرم تنمه

از اینهمه پرویش خندیدم و گفتم: قرارت با اقاتون چطور بود؟

تا اینو گفتم لباس به عرض شونه هاش کش اومد بلند خندیدم و گفتم: حیا کن دختره بی

حیا

اوینا پرید هوا و گفت: وای اوینا روین امروز گفت نزدیک عیده باید خریدای لازم برای

عقدو انجام بدیم باورت نمیشه خیلی خوشحالممممم

من: انشا... به سلامتی

اوینا دستاشو برد بالا و گفت: ایشاا.. هر وقت نماز خوندي برام دعا کن

از این همه پاکیش لبخندي زدم و گفتم: چشم

اوینا خندید و گفت: راستی اوین شمارتو ندارم بعدا بهم بده

با تعجب گفتم: شماره چي؟

اوینا: شماره گوشیتو دیگه

من: عزیز دل برادر من اصلا گوشی ندارم

اوینا: چیبیبی گوشی نداری؟

من: نه

اوینا: فردا باهم بریم بخریم

چرخیدم طرفش و گفتم: باشه با اولین حقوقمو که یوتام داد میخوام برای خودم بخرم

اوینا: نخیرم بهتره پولاتو جمع کنی و تولدمون که اردیبهشته واسه من کادوی خوب بخری

من: اااا راس میگی باشه ولی تو خیلی پرویی

اوینا: نظر لطفته

اوینا بلند شد و چراغ اتاقو خاموش کرد منم پشت سرش به سرعت اباژورو روشن کردم

اوینا معترضانه گفت: اااا اوین خاموشش کن بخوابیم

من: خوب بخوابیم مگه چقدر نور داره که نزاره بخوابی

اوین: من عادت دارم باید تاریک تاریک باشه وقتی میخوابم

من: ولی من از تاریکی میترسم

اوینا: به ما میگن دوقلوی ناهمسان

من: من بچه گی از تاریکی فوبیا داشتم

اوینا: اها بخواب پس

اوینا پشتشو به من کرد و خوابید منم بعد از کوک کردن ساعت خوابیدم

ساعت ۶:۳۰ با صدای زنگ ساعت بیدار شدم اوینام بعد از زنگ ساعت دوتا قلت زد و با صدای خمار گفت: ساعت چنده؟

من: ۶:۳۰

مثله جت پرید هوا و گفت: چي چرا من بیدار نشدم ۷:۳۰ کلاس دارم باید برم دانشگاه

من: خب بجای اینکه انقدر حرف بزنی پاشو حاضر شو

اوینا: راست میگی

بعدش پاشد و خودشو انداخت توی دستشویی طولی نکشید که بیرون شد و رفت تو اتاقش از سر به هوا بپوشیدم و حاضر شدم یک مانتو زغال سنگی با مقنعه و شلوار مشکی پوشیدم و چادرمم سرم کردم و رفتم پایین اوینام بدو اومد پایین و گفت: بدو بریم

من: کجا بریم؟

اوینا: میرسونمت

من: نمیخواه دیرت شده .

شونشو بالا انداخت و گفت: کلاس اولو نمیرم شرکت یوتامم سر راهمه بریم حوصله کل کل نداشتیم برای همین پشت سرش راه افتادم چه بهتر پول تاکسیم نمیدم سوار ماشین شدیم اوینا استارت زد و با ریموت درو باز کرد و از خونه خارج شد

سرمو طرف اوینا کردم و گفتم: تا حالا نشد ازت پیرسم رشتت چیه؟

اوینا لخدنی زد که چال های دوگوشش رفت داخل و دگفت: مهندس ارشیتکت

من: اها

اوینا منو جلوی شرکت پیاده کرد و گفت: ساعت پنج میام دنبالت

من: باشه منتظرم

اوینا بوقی زد و راه افتاد

ساعت ۷:۴۵ بود خداروشکر به موقع رسیدم رفتم داخل و میخواستم سوار اسانسور بشم که با کاغذ روش بادم خالی شد "اسانسور خراب است" با پام محکم زدم به اسانسور و گفتم: مرده شور خودتو اسانسورت یوتام

یهو یه صدا از پشت گفتم: درست حرف بزنا

ترسیدم و پریدم هوا روم نمیشد برگردم لعنت به دهنی که بی موقع باز میشه اروم برگشتم و گفتم ببخشید و دویدم سمت پله ها هشت طبقه رو به بدبختی طی کردم وقتی رسیدم یهو در اسانسور باز شد و یوتام ازش خارج شد با دهن باز بهش نگاه کردم که خودش منظورمو فهمید و گفت: اون کاغذ مال دیروز بعدازظهر بود ببخشید یادم رفت بهت بگم و یک لبخند حرص دردار زد، دلم میخواست چنان زیر مشتم و لگد بگیرم که به غلط کردن بیافته، دستامو مشتم کردم و زنگ درو زدم حسین اقا درو باز کرد سلام کردم و رفتم داخل با لیلان سلام کردم و پشت میزم نشستم یک ربع بعد از اینکه یوتام رفت توی اتاقش، جلسه امروزو به ایمیلش فرستادم که یاد اوری بشه بهش تا ساعت یک فقط از چندتا شرکت تماس گرفتن که همشو به خود یوتام وصل کردم، ساعت های یک و نیم بود که چند نفر برای جلسه از شرکت "مهرآفران" اومدن که لیلان به یک اتاق که ته راهرو بود راهنمایشون کرد و خودشو یوتام رفتن توی اتاق، جلسشون تا ساعت سه طول کشید و من بیکار بودم بعد از اینکه جلسه تموم شد و افراد شرکت مهرآفران رفتن لیلان اومد و تند تند شروع کرد به نوشتن یوتام رفت توی اتاقش و یک ربع بعد اومد و گفت قرار داره و باید بره یک برگم گذاشت روی میز من و گفت بدمش به معاون شرکت و رفت از جام بلند شدم و رفتم سمت اسانسور طبقه هفت مال معاون بود، نگا برای یک طبقه سوار اسانسور شدم به من میگن تنبل در زدم و وارد شدم این طبقه مثل طبقه بالا بود، با این تفاوت که توی دیزاینش از رنگ ابی و سورمه ای استفاده کرده بودن رفتم سمت یکی از منشی ها و گفتم: سلام خانوم من منشی اقایی اریامهر هستم، اگه مشکلی نیست با اقایی ارمان ملاقات کنم

منشی: چند لحظه اجازه بدید هماهنگ کنم.

بعد گوشیهو برداشت و شما ره گرفت و گفت:سلام منشي رئيس تشریف آوردن اینجا و با شما کار دارن.

....

منشي:چشم

گشيو گذاشت و گفت:بفرماييد منتظرتونن

تشکر کردم و رفتم سمت اتاق معاون در زدم و بعد از بفرماييد داخل شدم ، ارين که منو دید از جاش بلند شد و گفت:به به دختر دايي جان حالت خوبه؟

من:ممنونم اقاي ارمان شما خوبين ؟

ارين :ارمان بابامه منو به اسم کوچیک صدا کن.

من:چشم.

ارين:خب يوتام چرا فرستادت پايين؟

من:اها خوب شد گفتين بفرماييد .

و کاغذو گذاشتم روي ميزش کاغذو برداشت و گفت:به سلامتي معاملمون با شرکت مهرفران شد خداروشکر.

لبخند زدم و گفتم:خداروشکر اگه اجازه ميديد من برم

ازجاش بلند شد و گفت:باشه فقط امروز با بچه ها ميائي بريم بيرون؟

من:اگه مزاحم نيستم اره

ارين:پس خوبه.

من:فعلا با اجازه.

ارين:خدافظا .

از طبقه هفتم خارج شدم و برگشتم طبقه هشتم تا ساعت پنج هیچ خبری نشد لیلانم یه ریز در حال نوشتن بود، وسایلامو برداشتم و بعد از خدافظی با لیلانم رفتم بیرون شرکت و منتظر اوینا شدم پنج دقیقه طول نکشید که خانوم با لندکروزش جلو پام ترمز زد، سوار ماشینش شدم و سلام کردم که با روی خوش جوابمو داد و گفت: عشقم کمر بندتو ببند که میخوایم بریم باغغ...

و ماشینو با سرعت به راه انداخت کمر بندمو سریع بستم و رو به اوینا گفتم: دیییووونه

یک ساعت بعد اوینا جلوی در خیلیییییی بزرگ و استاد و دوتا بوق زد چند دقیقه بیشتر طول نکشید که در باز شد، اوینا ماشینو برد تو و کنار چندتا ماشین های باکلاس پارک کرد از ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم سمت بچه ها، به باغی که توش بودیم نگاه کردم خیلی بزرگ بود و قشنگ از انواع میوه ها و گل ها توش پیدا میشد مثل بهشت بود به اوینا گفتم: این باغ مال کیه؟

اوینا: این باغ به اسم مادر جونه .

من: نه بابا ایول .

نزدیک بچه ها که رسیدیم بوی جیگر و جوجه به مشام خورد و دلم قیلی ویلی رفت اخ جونم جیگر

اوینا رفت پشت سر اروین و گفت: یوهوووو

طولی نکشید اروین از جاش بپره و چایش بریزه روی شلوارش و دادش بره هوا چنان سوختم سوختمی راه انداخته بود که ادم فکر میکرد اسید ریخته روش، بعد یکم که ورجه ورجه کرد نشست سر جاش و گفت: اخه دختر من به تو چی بگم؟

اوینا: بگو سلام عزیزم .

با این حرف اوینا نیش اروین به قد عرض شونش واشد و گونه اوینارو بوسید و گفت: سلام عزیزم

بعد صورتشو سمت من کرد و گفت: سلام خواهر زن عزیز.

من: سلام بر شوهر خواهر عزیز.

اروین رو کرد به بچه ها و گفت: منو اوینا میریم یکم قدم بزیم باز میایم.

ارین خندید و گفت: برید خوش بگذره بعد رو کرد سمت و من و گفت: بیا بشین سر پا و اینستا با همشون سلام احوال پرسیدم به یوتام که رسیدم توری که خودش فقط بشنوه گفتم: پس جلسه مهمتون اینجا بود؟

اونم نه گذاشت نه برداشت گفت: به شما مربوطه؟

ینی چنان چسبیدم به دیوار که با کاردکم نمیشد جمع کرد، سرمو انداختم پایین و رفتم کنار کیارش نشستم، کیارش رو کرد سمتم و گفت: دختر عمو کارو بارا خوبه؟ من: الهی شکر خوبه

کیارش: پس خداروشکر .

بعدش معترضانه رو به بقیه گفت: بهعجع حوصلم پوکید پاشید خودتونو تکون بدید دیگه ارش گفت: کو اهنک؟ کیارش باشد و گفت: غمت نباشه دادا الان ردیفش میکنم و باشد و رفت یک ماشین کلاس بالا آورد و نزدیک تر پارک کرد و یه اهنک شادم گذاشت و صداشو تا ته کرد و چهار در و صندوق عقب باز کرد و خودش رفت وسط و شروع کرد به قر دادن ولی بیشتر ادا در میاورد و منم ترکیدم از خنده، بعد که یکم تکی رقصید رفت سمت

خواهرش اتوسا و دستشو گرفت و با خودش برد وسط اتوسا برعکس اخلاق گذش خیلی قشنگ میرقصید، کم کم ارش و ارین و یوتام رفتن وسط و من تنها موندم بعد از یک عالمه رقص بالاخره کوتاه اومدن و نشستن ارش کنارم بود سرمو نزدیکش بردم و گفتم: ارش اقا؟

سرشو طرف من کرد و گفت: جانم؟

من: ماشین کیارش اسمش چیه؟

لبخندی زد و گفت: بوگاتی وایرون من: اها، باشه

ارین همینطور که داشت جوجه ها و جیگرارو باد میزد غرغر میکرد و میگفت: نیمیرین یکیتون بیاد کمک کنه بهع خسته شدم دیگه از بس باد زدم، این اروین گور به گور شدم از

زیر کار در رفت ارش که دید داره اشک ارین در میاد پاشد بادبزنو از دستش گرفت و گفت: بیا برو اونور انقدم غرنزن ارینم گونه ارش بوسید و گفت: خداخیرت بده.

بعد رفت کنار یوتام و یکی زد به شونش و گفت: چطوری پهلون؟

یوتام لبخندی زد که من فکم افتاد به به بالاخره لبخند اقا رو دیدیم این صحنه رو باید توی گینس ثبت کرد یوتام رو به ارین گفت: به خوبیت چوپون!

ارین: چوپون خودتی، راستی شنیدم با مهرافران قرارداد بستن ببخشید که نشد توی جلسه شرکت کنم هنوز کارای شرکت رادمنش تموم نشده.

یوتام: ولش رفیق اشکال نداره قرار داد که بسته شد ولی شیرینیش پای تو.

ارین: خیلی نامردی!!!

یوتام: اختیار داری نامردی از خودتونه...

ارین لبخندی زد و رو به من گفت: این خواهرت داداش منو زدیدا. خندیدمو گفتم: از اوینا هیچ شکی نیست همون موقع اوینا اومد و گفت: غیبت کار خوبی نیستا بعد روکرد سمت یوتام و گفت: پس یوتاب کوش؟

یوتام: خونه مادرشوهرش دعوت بود.

اوینا: ای چه حیف ارش اومد و گفت: پاشید که شام حاضره، بچه ها یکم جا به جا شدن و سفررو پهن کردن الاچیق بزرگ بود و خوشبختانه هممون جا شدیم من بین اوینا و کیارش نشسته بودم یک سیخ جیگر و یک سیخ جوجه برای خودم گذاشتم که کیارش گفت: بخور دختر عمو نمک گیرت نمیکنه و خودش دو سیخ دیگه جوجه و جیگر برام گذاشت، یوتام پوزخندی زد و گفت: بابا کلاسشه

با عصبانیت رو به یوتام گفتم: نخیر خیلیم گشمنه و یک لقمه بزرگ جوجه گرفتم و یکباره تودهنم گذاشتم که یوتام با چشای از حدقه در اومده نگام کرد رو بهش گفتم: چیه نگاه داره؟؟؟

کم نیاورد و گفت: غورباقه چندتا پا داره یهو همه بچه ها باهم گفتن: دم خونتون گدا داره

از این همه هماهنگی‌شون زدم زیر خنده و دیگه تا آخر شام به نگاه های خیره یوتام اهمیت ندادم ساعت های ۱۱ بود که بچه ها عزم رفتن کردن با اوینا برگشتیم خونه تا درو باز کردیم خسروخان اومد جلومون و رو به اوینا باداد گفت: کی بهت اجازه داد این دختررو با خودت ببری؟

اوینا ترسیده بود و چیزی نمیگفت مادر جون اومد جلو و گفت: بس کن خسرو ولی خسروخان اهمیت نداد و اومد سمتم و محکم چونمو توی دستش گرفت وگفت: دیگه بقیر از شرکت و خونه بدون اجازه من هیچ جا نمیری و دوبرتبه داد زد: حالیت شد؟؟؟
سرمو انداختم پایین و گفتم:

اره اره فهمیدم ، خسروخان چونمو محکم ول کرد وگفت خوبه حالام گمشو از جلوی چشم، بدو بدو از پله ها بالا رفتم و خودمو پرت کردم روی تختم اشکام راشونو پیدا کردن و روی گونه هام چکیدن سردر نمی‌آوردم از نفرت خسروخان لباسمو باگریه عوض کردم و بعد از کوک کردن ساعت و خوردن یک ارامبخش خوابیدم.

الان چهار روز از اون شب کذایی میگذره دیگه شدم همونی که خودش میخواد میرم شرکت بعدشم خونه فردا طبق رسم مسخرشون عموها و عمه بهار و بچه ها جمع

میشن اینجا ، امروز خسروخان بهم گفت باید پا به پای کارگرا کار کنم دیگه اخرا کشی نداشتم دلم میخواست بزنم زیر گریه کارا تا شب طول کشید وقتی سعیده گفت تموم شد بال در آوردم، به سمت تختم و خوابیدم امروز جمعس و همه ریختن اینجا یک تونیک زغالسنگی با شلوار و روسری مشکی پوشیدم و به گفته خسروخان توی اشپزخونه منتظرم که وقتش برسه چای و میوه ببرم با اومدن عمه بهار فهمیدم وقته چایی بردنه، سینی چایی که سعیده حاضر کرده بودو برداشتم و وارد پذیرایی شدم چشایی متعجب همرو میتونستم تصور کنم ولی سرمو بلند نکردم اول به خسروخان تعارف کردم بعد به مادر جون که با حرفش اتیشی به دلم زد. ممنون دخترم .

میخواستم داد بزنم من دختر هیچکس نیستم چه کسی با دخترش همچین کاریو میکنه؟؟؟
چه کسی غرور دخترشو جلوی همه خورد میکنه؟؟؟ بغض کرده بودم و اشکام دیدمو تار کرده بود به کیارش که رسیدم اشکم چکید توی چایش هول شدم و گفتم: بخشید الان

براتون عوضش میکنم کیارش لبخند غمگینی زد و گفت: نه من زیاد اهل چایی نیستم
ممنون .

سینی رو بردم توی اشپزخونه و اشکامو پاک کردم و نشستم روی صندلی داخل اشپزخونه
منتظر شدم که نوبت میوه ها بشه با صدای سعیده که گفت: اوین جان میوه هارو ببر،
لبخند تلخی زدم و میوه به دست رفتم سمت پزیرایی صدای عمو شهرامو شنیدم که
گفت: ولی پدر این حقش نیست.

و همچنین خسروخان که گفت: یادت که نرفته اون قاتل برادرته.

پوزخندی زدم نه یادم نرفته همیشه یادم بوده که من قاتلم هه مثل اینکه بحث داغشون
درموردمنه

وارد پزیرایی شدم که همه ساکت شدن ماسک بی تفاوتی به چهرم زدم و میوه هارو تعارف
کردم

تعارفات که تموم شد به اتاقم رفتم و دفتر خاطرمو باز کردم که با کمی نوشتن خودمو سبک
کنم

خدا گفت: میخوری یا میبری؟...

منه گرسنه گفتم میخورم ...

ولی نمی دانستم ..

لذت هارا میبرند..

غصه هارا میخورند..

با سر انگشتم اشکامو پاک کردم و لباسامو عوض کردم بهتر بود بخوابم چون فردا شنبه بود
و باید میرفتم شرکت

یک ماه میگذره و من توی این یک ماه فقط رفتم شرکت و بعدش خونه دوهفتس خسروخان خیلی تو خودش بهم گیر نمیده و حتی کارخونم نمیره مادرخونم از این تغییرات خیلی خوشحاله ولی من خیلی متعجبم از صبحه اوینا تو پوست خودش نمیگنجه اخه ناسلامتی روز عقدشه ،خسروخان گفت این عقد خودمونی باشه دوهفته بعد سیزده یک مجلس بزرگ میگیره ،امروز روز عیده و طبق رسمی که اوینا گفت همه بهم عیدی میدن و کوچیک و بزرگ نداره برای همین منم با پولی که جمع کردم برای همه عیدی گرفتم درسته عیدیام زیاد گرون نیست ولی عیدی که هست...

خودمو تو اینه نگاه کردم یک تونیک یاسی با شلوار و شال گلپه‌ی پوشیده بودم اخه عید بود و باید از رنگ شاد استفاده میکردم دستی به لباسام کشیدم و به ساعت نگاه کردم ،ساعت ۹ سال تحویل میشد و الان ساعت ۸:۳۰ بود از پله ها رفتم پایین و کنار یوتاب نشستم لپ تایمازو بوسیدم و به اروین و اوینا نگاه کردم چقدر اوینا توی این لباس بنفش کمرنگ با اون ارایش لایت ناز شده بود، خسروخان اومد و راس همه نشست قرانو باز کرد و شروع کرد به تلاوت قلب قران "سوره یاسین" بعد از این که یاسین تموم شد همه شروع به دعا کردن اتوسا بلند شد و صدای تلوزیونو زیاد کرد تا توپ سال نو رو بزنی ،چشامو بستم و دعا کردم خدا منو عاقبت بخیر کنه و تکلیفم روشن کنه توپو که زدن سال تحویل شد همه شروع به دست زدن کردن...

اتوسا به خسروخان گفت:اقاجون عیدیارو بدید که دلم اب شد.

خسرو خان خندید و از جاش پاشد اول رفت پیش مادرخون و یک سرویس طلا داد بهش و گونه شو بوسید و گفت:عیدت مبارک عزیز دلم .

بعد رفت پیش عمو شهرام و گفت:باوجودی که سن بابامو داری ولی بیا و یک سند جلوش گرفت و گفت:این یکی از سندای سه تا باغ شمال

و دوتا دیگه از سندای باغارو به عمو بهرام و عمه بهار داد به زن عموهام نفری یه سرویس برلیان داد ،بعد رفت پشت سر یوتاب و گردنبنده طلا که اسم خودشو روش حک کرده بودن واقعا قشنگ بود یوتاب بلند شد و صورت خسروخانو بوسید و تشکر کرد به همه بچه ها نفری یک گردنبنده داد به من که رسید خندید و گفت:دیگه تموم شد.

بادم خالی شد ای بابا ینی به من نمیده؟

با لب لوچه اویزون به خسروخان نگاه کردم که گفت: براتو کادوی جداگانه دارم
یه لحظه ترسیدم ولی با دیدن چیزی که دستش بود فکم افتاد یه سوچ ماشین که نمیدونم
اسمش چی بود با تعجب به خسروخان نگاه کردم که گفت ::مبارکت باشه دخترم...

نه از کادو بلکه از دخترم گفتمش غرق لذت شدم گونشوبوسیدم که دستشو دور شونه هام
حلقه کرد و منو تو اغوشش گرفت ،اشکام بدون کنترل میریختن از اغوش خسروخان
بیرون اومدم و به مادر جون نگاه کردم که اشکاشو با سر انگشتش پاک میکرد و بهم لبخند
زد

از خسروخان تشکر کردم

حالا نوبت کادوهای مادر جون بود بلند شد و همرو بوسید و به پسرش سه دنگ از باغ
مشهدشو داد و به عمه بهارم یه سرویس طلا به هرکدوم از نوه های دخترش یک پابند طلا
و به نوه های پسرش یک کارت هدیه دوملیون تومنی

عموها و عمه هم برامون کارت هدیه دادن نوبت کادوهای ما بود یوتاب برای هممون یک
تابلو که قابش طلا بود که عکس خودش روش بودو داد که همه بهش خندیدن، یوتامم برای
ما دخترا دستبند ظریف طلا و برای پسران نقری یه ساعت ارش و ارین و اروین و اوینا
هرچهارتاشون کارت هدیه دادن ،نوبت کادوی اتوسا بود که برای هممون یک کیف پول
خیلی قشنگ داد

نوبت من که رسید بلند شدم و رفتم سمت خسروخان و یک دفتر و خودکار ستش بهش
دادم و به مادر جونم یک گردنبند نقره که وسطش یک فیروزه به شکل اشک داشت
صورتمو بوسید و تشکر کرد به عموها نقری یک کیف پول چرم و به عمه یک گردنبند شبیه
یکی مادر جون دادم برای پسران هرکدوم یک دستبند چرم که وسطش به استیل اسماشونو
نوشته بود به دختران نقری یک بند انگشتی و یک دستبند ست دادم به اروین و اوینام یک
سکه بهار آزادی دادم همه راضی بودن از کادوهایشون کیارش به شوخی گفت: خوب شد
گردنبندامون با دستبندامون ست شد

لبخندی زدم اتوسا با خوشحالی گفت: اقا جون ماشین اوین چیه ???

خسروخان: یک لندکروزر مدل یکی اوینا ولی مشکیش ...

من سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید ولی من رانندگی بلد نیستم

اتوسا اومد کنارم نشست و گفت: اشکال نداره خودم یادت میدم

خندیدم و گفتم: عوض شدی؟؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت: داداش کیارش بهم گفت من دختره خیلی بدی ام ولی من نمیخوام دختر بدی باشم، قطره اشکی از چشمش چکید و من به این باور رسیدم که واقعا دختری این تبار همشون مثل بچه هستن خندیدم و گفتم: گریه نکن زشت میشیا خندید و چشمک زد و کنار گوشم گفت: میخوام این چندوقتی که اذیتت کردم از دلت دربیارم از اوینا شنیدم گوشه ناداری من اینو برات گرفتم ببخشید نمیدونستم از چی خوشت میاد به گلگسی اس سیکسی که دستش بود نگاه کردم بیشتر اومد سمتم و گفت: بیا یادت بدم چطور باهاش کار کنی سیمم روش انداختم

لبخندی زدم و گفتم: خیلی زحمت کشیدی

اتوسا خندید و گفت: نه بابا این چه حرفیه یک ساعت اتوساز کارایی گوشه بهم گفت که خسروخان زنگ به عاقد و این دوتا مرغ عشقو از پشت تلفن عقد کرد بعدشم با رقصو اواز گذشت اخر شب با لبخند به رخت خواب رفتم و خداروشکر کردم که همه چی داشت به خوبی پیش میرفت ولی نمیدونستم چی در انتظارمه...

یک هفته از روز عید گذشت خسروخان دیشب بهم گفت خواب بابامو دیده که منو در اغوش گرفته و گفته: دخترمن عزیزدل منه ناراحتش نکنین که ناراحت میشم، اولین باربود دیدم خسروخان داره گریه میکنه صورتمو بوسید و گفت حلالش کنم منم لبخندی زدم و گفتم: شما حق داشتید که ازم نفرت به دل داشته باشید منم ازتون ناراحت نیستم، خسروخان صورتمو بوسید و لبخند زد منم با بوسیدن دستش رفتم که بخوابم امروز صبح از صدای گریه و جیغ از خواب پریدم سریع بلندشدم و رفتم پایین مادرچون دوزانو نشسته بود و رو پای خودش میزد و داد میزد: خسرووو خسرو جانن اوینام دستشو جلوی دهنش گرفته بود و گریه میکرد سریع رفتم جلو، خسروخانو دیدم که یک قاب عکس دستش بود و چشاشو برای همیشه بسته بود ناباورانه رفتم جلو و تکونش دادم و گفتم: شوخیه نه؟ ولی شما ادم جدی بودین خسروخان بلندشو تازه داشتم وجودتو حس میکردم دوباره تکونش دادم که قاب عکس از دستش افتاد قاب عکسو برداشتم عکس بچگی منو اوینا بود که بغل

یک زن و مرد که معلوم بود مادر پدرمون بودن بودیم، دستام لرزید تمام وجودم شروع به لرزیدن کردن چشممو بستم و از ته دل جیغ زدم اقاووووون غلط کردم پاشو، هق هق اوینا به زارزدن تبدیل شد بلند بلند گریه میکرد و سعی داشت منو از اقاجون جداکنه ولی من زارمیزدم: اقاجون غلط کردم دیگ بهت نمیگم خسروخان پاشو بیجا کردم یهو با یک داد بلند سرجام میخ کوب شدم: اینجا چه خبره؟؟

برگشتم یوتام بود برام مهم نبود که حجاب ندارم برام مهم نبود روسری نداشتم فقط از ته دل نالیدم: یوتام اقاجون...

یوتام یهو کیفشو انداخت زمین و دووید سمت اقاجون، اوینا زنگ زد اورژانس و چنددقیقه بعد خونه پرشد از ادم دیگه هیچی نمیشنیدم فقط دیدم که معمورای ارژانس اومدن دیدم که سرشونو با تاسف تکون دادن و روی اقاجون پارچه سفید کشیدن ولی من ساکت زانو هامو بغل گرفته بودم و نگاه میکردم، اتوسا اومد سمتم و با هق هق خودشو انداخت تو بغلم و گفت: اوین اقاووون...

پشتشو نوازش کردم و گفتم: نترس برمیگرده رفته کارخونه برای ناهار برمیگرده

اتوسا با تعجب بهم نگاه کرد ولی طولی نکشید رنگ نگاش دلسوزی گرفت و گفت: اوین اقاجون دیگه نمیا د اقاجون رفت پیش خدا

با چشای اشکی زل زدم بهش و گفتم: چرا من انقدر تنهام چرا تا یکیو پیدا میکنم که دوستم داشته باشه فرداش تنهام میذاره؟؟؟

اتوسا سرمو به اغوش کشید و به هق هقش ادامه داد از اغوش اتوسا بیرون اومدم و به اطراف نگاه کردم عمه لباس سیاه تن داشت و باگریه عکس اقاجونو بغل کرده بود، زن عموهام درحال دلداریش بودن عموهام یک ور واستاده بودن و از تکون خوردن شونه هاشون معلوم بود که درحال گرین از جام بلند شدم و رفتم سمت یوتام که داشت با معمورای ارژانس خدافظی میکرد محکم زدم به شونش که با تعجب برگشت چشاش پر اشک بود دوباره محکم زدم رو سینش و گفتم: کجا فرستادیش؟؟؟

سوالی نگام کرد که داد زدم: اقاجونو کجا فرستادیش اون الان باید بره کارخونه

چشاش رنگ ترحم گرفت و گفت: اقاجون رفته...

من: دروغ نگو چرا همتون دروغ می‌گین ها بلند تر داد زدم: ها||

که با سیلی که ازش خوردم همه اتفاقا از جلوی چشم رد شد

تن سرد اقا جون، قاب عکس تو اغوشش، گریه مادر جون

نشستم روی زمین و نالیدم: یوتام بدبخت شدیم

یوتام داد زد: اتوسا|||

اتوسا اومد و گفت: بله؟

اشاره کرد به من و گفت: اوینو ببر استراحت کنه

اتوسا کمکم کرد و رفتم توی اتاق دوتا قرص آرامبخش خوردم ولی هرکار می‌کردم اشکم بند

نمیومد اوینا اومد توی اتاق و کنارم دراز کشید و شروع کرد به خوندن

به سوی تو

به شوق روی تو

به طرف کوی تو

سپیده دم آید

مگر توراجویم

بگو کجایی

از اینجا اروم همینطور که اشک میریختم باهات همراهی کردم

نشان تو

که از زمین گاهی

ز آسمان جویم

ببین چه بی پروا
ره تو میپویم
بگو کجایی
کی رود رخ ماهت از نظرم نظرم
بغیر نامت کی نام دگر ببرم
اگر تورا جویم
حدیث دل گویم
بگو کجایی
به دست تو دادم
دل پریشانم
دگر چه خواهی
فتاده ام از پا
بگو که از جانم
دگر چه خواهی
یک دم از خیال من
نمیروی ای غزال من
دگر چه پرسی
ز حال من
تا هستم من
اسیر کوی توام

به ارزوي توام

اگر تورا جويم

حديث دل گويم

بگو کجايي

به دست تو دادم

دگر چه خواهي

اخ فتاده ام از پا

بگو که از جانم

دگر چه خواهي

"به سوي تو علي زند وکيلي"

اويناهق هقشو با دستش خفه کرد ولي من ديگه هيچي نفهميدم و به خواب رفتم يك خواب عميق و شيرين

نميدونم ساعت چندبود که از خواب بلند شدم سرم به شدت گيج ميخورد سرجام نشستم هيچي يادم نميومد که با صداي جيجي که گفت: اقا جوووووون همه چي مثل يك فيلم از جلوي چشم رد شد اشکام دوباره راشونو پيدا کردن و گونه هامو خيس کردن از جام بلند شدم و دستو صورتمو اب زدم سرم هنوز گيج ميخورد رفتم سر کمد و يك مانتو شلوار و يك روسري مشکي کشيدم بيرون و رفتم پايين تا عمه منو ديد گريش بلند تر شد و گفت: ديدی بی پدر شدی اوین دیدی؟؟؟

سرجام واستادم و با انگشت شصت و اشاره چشمو گرفتم و شروع به گريه کردن کردم دست خودم نبود حرکاتم رفتم سمت يوتاب و گفتم: يوتاب مادرجون کجاست؟

همونطور که سعی داست اشکاشو مهار کنه گفت: بیمارستان

سريع سيخ نشستم و گفتم: بیمارستان براي چي؟

یوتاب سرتایمازو تو اغوشش کشید و گفت: بیهوش شد ارش بردش بیمارستان پیشونیه یوتابو بوسیدم و از جام بلند شدم رفتم سمت کیارش، کنارش نشستم و گفتم: کیارش اقاچونو کی دفن میکنن؟

کیارش اشکاشو با دستمال گرفت و گفت: فردا

اشکامو پاک کردم و گفتم: زود رفت و اینستاد برام پدری کنه برای منی که تو زندگیم پدری نداشتم

شونه های کیارش تکون میخوردن با صدای بغض دار گفت: بچه که بودم فکر میکردم اقاچونا هیچ وقت نمیبرن از اقاچون پرسیدم اقاچون شما تاکی زنده این گفت: تا هروقت همتون بزرگ شده باشید ماشین داشته باشید شغل داشته باشید وقتی همشونو داشتید منم میرم پیش خدا، اونموقع بچه بودم و نمیفهمیدم ولی الان فهمیدم یعنی چی، اقاچون وظیفشو انجام داد و رفت هممونو تو دامن خودش پرورش داد.

ولی من نفهمیدیم چون فکر میکردیم اقاچون یه ادم خشک مغروره، نمیفهمیدیم اقاچون بخاطر ما تو کل زندگیش کار میکرد که ما اسایش داشته باشیم اوین دلم داغه درسته پیر بود ولی مرد بود دینشو اداکرد.

اروم گفتم: کیارش فکرشو نکن حالت بد میشه

با چشای قرمز زل زد تو چشم و گفت: نمیتونم اوین نمیتونم

یوتام اومد سمت کیارش و زد رو شونش و گفت: پاشو داداش پاشو بریم وسایل مورد نیاز مراسمو آماده کنیم، کیارش دستی به لباس مشکیش کشید و بلند شد هردوشون خدافظی کردن و رفتن سرم داشت منفجر میشد انقدر گریه کرده بودم که چشمم قرمز شده بود و به سکسکه افتاده بودم اوینا اومد سمتم و گفت: اوین بیا خرماهارو بچینیم تو ظرف.

از جام بلندشدم و همراهش به اشپزخونه رفتم، امروز برای هممون روز سختی بود مادرچون همچنان فشارش بالا بود و اجازه ترخیصشو ندادن شب منو اتوسا و اوینا یه جا خوابیدیم، البته چه خوابی همش گریه بود اتوسا تو خواب ناله میکرد تا صبح بالا سرش بیدار بودم که مبادا حالش بد بشه فرداش حالم بهتر که نشده بود هیچ بدترم شده بود، حالت تهوع و

سرگیجه داشتم امروز اقاچونو دفن میکردن عمه اجازه نداد موقع دفن کردن ما بچه ها سرخاک باشیم وقتی مراسم کفن و دفن تموم شد ارش فرستادن دنبال ما چادرو رو سرم کشیدم و به یک تپه خاک سرد گه اقاچونو دربرگرفته بود نگاه میکردم عکس اقاچون مه تکیه به اسای سلطنتیش بود بالای قبر خودنمایی میکرد، هروقت به عکس نگاه میکردم سیل اشکام راه میافتاد یوتام و ارش همش درحال تکاپو بودن، مادرچون امروزم نتونست بیاد نتونست سرقبر شوهرش حاضر بشه عمه همش غش میکرد، زن عموهایی بدبختم مسؤل نگه داریش بودن اتوسا و یوتاب و اوینام یه ریز گریه میکردن، تنها من بودم که فقط به تپه خاک خیره بودم نفهمیدم چقدر گذشت که داشت هوا کم کم تاریک میشد ارین اومد سمتم و گفت: اوین؟

همینطور که چشم خیزه عکس اقاچون و تپه خاک بود با صدای خش داری گفتم: بله؟
ارین: اوین پاشو بریم دیره.

من: اقاچون تنها میمونه.

ارین: عزیزم اشکال نداره فردا باز میایم قول میدم.

به چشاش نگاه کردم سرمو تکون دادم و گفتم: باشه الان میام

لبخند غمگینی زد و منتظر موند رفتم سمت خاک و گفتم: اقاچون سریع برمیگردم از تو کیفم کتاب منطق الطیر عطارو در اوردم و گذاشتم رو خاک و گفتم: اقاچون خیلی دوشش داشتی بخونش تا فردا پیام پیشت بوسه ای به خاک زدم و از جام بلند شدم هیچ تعادلی تو راه رفتنم نداشتم دوروز بود که لب به چیزی نزده بودم و بدنم خیلی ضعیف شده بود سوار ماشین ارین شدم، ارین تو سکوت میروند وقتی به خونه رسیدیم دیوار های خونه با پارچه های سیاه پوشیده شده بود رفتم داخل هنوز شلوغ بود مادرچونو از بیمارستان آورده بودن رفتم سمتش و جلوی پاش زانو زدم صداش زدم: مادرچون؟

صورتشو سمت من کرد ولی حرفی نزد دوباره صورتشو سمت قاب عکس اقاچون چرخوند و یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید وسایلامو برداشتم و خواستم برم بالا که یکی صدام زد

اوین دخترم؟

برگشتم و به خاتون نگاه کردم خیلی پیرتر از قبل شده بود توی اون لباس سیاه رفتم
سمتش و خودمو تو اغوشش انداختم و نالیدم: خاتون کجا بودی؟ اقا جون رفت داداشت
رفت دیگه نیست

خاتون شونه هاش میلرزید ولی صدایی ازش بیرون نمیشد سرمو از روی شونش برداشتم و
گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده بود...
سرشو تکون داد و گفت: منم عزیزدلم

اروین همینطور که تن بی جون اوینارو بغلش داشت اومد پایین تازه عروس دومادمون
رخت سیاه بتن داشتن به اروین سلام کردم که لبخند غمگینی زد و جوابمو داد و گفت: اوین
میتونی مواظب اوینا باشی من برم مردونه؟

سرمو تکون دادم و اوینارو از اغوشش بیرون کشیدم و گفتم: مواظبشم برو
اروین که رفت اشکای اوینارو پاک کردم و گفتم: عزیزدلم کافیه گریه نکن.
اوینا سرشو پایین انداخت و گفت: دلم واسه مادر جون میسوزه.

دستی به سرش کشیدم و گفتم: خدا بزرگه

اوینارو نشوندم کنار خاتون و رفتم توی اشپزخونه اتوسا و یوتاب درحال تزئین حلواها بودن
یک دیس که حاضر بود و برداشتم و گفتم: من رفتم پزیرایی کنم.

بعداز پزیرایی یک عالمه خرما و حلوا اضافه موند که یوتام و ارش برای فقیرا بردنش

خونه ساکت و خالی از جمعیت بود به ساعت نگاه کردم ساعت دورو نشون میداد ولی من
هنوز بیدار بودم اوینا اروم کنارم خوابیده بود پیشونیشو بوسیدم و رو به اسمون
گفتم: اقا جون حلالم کن.

دلم میخواست برای یک لحظه غمامو دور بریزم و یک خواب سرشار از آرامش داشته باشم
چشامو بستم بلکه بتونم بخوابم

دوهفته از فوت اقا جون میگذره، عموها و عمه هرروز اینجان و این خیلی خوبه اگه
نمیومدن منو مادر جون تا اون سکوت دیوونه میشدیم خاتون دیروز برگشت تهران

منم درحال خوندن کتاب براي مادرجون بودم ،مادرجون هنوز حرف نمیزد بابت این موضوع همه ناراحت بودن دکتر گفته بود بابت شوکیه که بهش وارد شده و با مرور زمان خوب میشه کتابو بستم و صورت مادرجونو بوسیدم رفتم پیش عمه نشستم و گفتم:خوبین عمه جون؟

لبخندی زد و گفت:میگذرونیم ...

دستاشو تو دستم گرفتم و گفتم:عمه مگه ما نمیخوایم حال مادرجون خوب بشه اینطور که هممون غمگین یجا کزکرده باشیم حالشو بدتر میکنه عمه سرشو تکون داد و گفت:منم تو همین فکر بودم بنظرت یک روانشناس بیاریم خانوم جونو معاینه کنه

لبخندی زدم و گفتم:یه بار که معاینه کرد دلیلشم گفت دوباره برای چی؟

ارش اومد سمتم و گفت:نظرت چیه مادرجونو ببریم گردش؟

من:مثلا کجا

سرشو تکون داد و گفت:هرجا اصن چندوقت منو عمه و مادرجون میریم ویلای شمال که مادرجون خیلی دوسش داره

من:مگه تو کارنداری؟

سرشو تکون داد و گفت:گور بابای کار یه کاریش میکنم

من:خب با عموهام صحبت کنید به نظر من که خوبه

با صحبتی که بین عموها شکل گرفت به این نتیجه رسیدن عمه و مادرجون و ارش برن شمال

فردا حرکتشون بود و من تمام وسایلی مادرجونو آماده کرده بودم و برده بودمش پایین یوتام و ارینم اومده بودن باهاشون سلام کردم و نشستم پیش اتوسا

سرش تو گوشیش بود بهش گفتم:ناقلا باکی میچتی که یک نگاه به ارین کرد و هل شد و گفت:بقران با هیچکی

از رفتار ضایع خندم گرفته بود خندیدم و سرمو نزدیکش بردم و گفتم: دیگه حرف زدن با ارینو از من پنهون میکنی؟

ترسید رنگش پرید و گفت: نه راستش چیزه فقط به بابام نگو

دستشو کشیدم و گفتم: پاشو بریم تو اتاقم ببینم چته دختر پاشو

با صورتی سرخ از خجالت بلند شد و باهام همراه شد رو تخت نشستم و منتظر بهش زل زدم و گفتم: توکه تا دیروز با یوتام بودی اونم جلوی بابات اشکالی نداشت حالا که با ارینی بابات نباید بفهمه

اتوسا سرشو انداخت پایین و گفت: من یوتامو دوست ندارم اونم همینطور ما به اسرار پدرامون مجبور شدیم که تظاهر کنیم عاشق همیم ولی من ارینو دوست دارم، دلم میخواد با ارین ازدواج کنم نه با یوتام ولی بابام چی اونا بین خودشون اسم یوتامو رو من گذاشتن دستشو گرفتم و گفتم: خب به عمو بگو که یوتامو دوست نداری

اتوسا سرشو بالا گرفت و با چشایی که حلقه های اشک توش دیده میشد گفت: اونوقت منو میکشه

من: چرا بکشتت کی دخترشو میکشه؟

قطره های اشکش چکیدن اروم گفت: اونا از من هیچ نظری نمیخوان اوین بخدا اگه من به ارین نرسم خودمو میکشم...

اروم بغلش کردم و گفتم: این حرفا چیه هرچی قسمت باشه.

سرشو رو شونم گذاشت و گفت: من این قسمتو نمیخوام اوین نمیخوام

سرشو بوسیدم که در باز شد و ارین نگران دووید و جلوی پای اتوسا زانو زد و گفت: چی شده عزیزم چرا گریه میکنی؟

اتوسا تو اغوش ارین خزید و گفت: هیچ وقت تنهام نذار ارین هیچ وقت

اشکامو با سر انگشتم گرفتم و از اتاق اومدم بیرون تا این دوتا سمور عاشق راحت باشن اروین و اوینام که بیرون بودن یوتام اومد بالا و گفت: اتوسا کوش؟

هول شدم و گفتم: تو اتاق منه

داشت میرفت سمت اتاق که جلوش واستادم یک نگاه بهم کرد و گفت: برو کنار

من: نمیرم

یوتام: اوین برو کنار حوصله یکی به دو باتورو ندارم

من همونجور که دستامو جلوش باز کرده بودم عجولانه گفتم: نمیرم

با خشونت بازومو گرفت و پرتم گرد یه ور داشت میرفت سمت اتاقم که گفتم: نه یوتام نرو

برگشت و یک تایی ابروشو داد بالا و گفت: چرا؟

من: مین کنان گفتم: اخیه ارین تویی اتاقه

یوتام چند لحظه شوک زده واستاد ولی طولی نکشید که لبخندی زد و گفت: حالا توبرای اون

دوتا مکان آماده میکنی؟

رفتم جلوش و حق به جانب گفتم: خیلی وقیحی میدونستی؟

سرشو تکون داد و گفت: به خودم مربوطه خانوم کوچولو بعدشم مواظب حرف زدنم باش

من: نباشم چی میشه؟

یه قدم اومد نزدیک و گفت: اتفاق بعدشو تضمین نمیکنم شاید یک سیلی مثل اون سیلی

که دم در بهت زدن دوباره خوردی

دستامو مشت کردم و گفتم: حالم ازت بهم میخوره.

یوتام پوزخندی زد و گفت: نکه من عاشقتم؟!

هنوز میخواست حرف بزنه که در اتاقم باز شد و ارین همینطور که اتوسارو بغلش داشت

اومد بیرون و گفت: چقدر شماها دعوا میکنید

یوتام رفت سمتشون که اتوسا از ترس تو بغل ارین مچاله شد یوتام رفت و یکی زد رو

شونه ارین و گفت: بالاخره جریزه پیدا کردی نه خوشم اومد

ارینم دستشو رو سینش گذاشت و گفت: چاکریم

نفسمو با خیال اسوده بیرون دادم و به اتوسا نگاه کردم تو چشاش چراغونی بود لبخندی زدم و رفتم پایین، برای شام بعد شام عموها رفتن ولی عمه موند که فردا صبح از همینجا حرکت کنن

گونه عمه و مادر جونو بوسیدم و شب بخیر گفتم و رفتم که بخوابم، خیلی بابت ارین و اتوسا خوشحال بودم لبخندی زدم و به اقا جونم شب بخیر گفتم و خوابیدم

صبح ساعت پنج از خواب پاشدم تا موقع رفتن مادر جون اینا بیدار باشم، سعیده خواب بود خودم رفتم و میز صبحانه رو چیدم، ساعت هفت میخواستن برن چون از شیراز تا ساری یکم دور بود و میخواستن زود برسن باید زود میرفتن ساعت شیش بود رفتم در اتاق اوینا که ارش توش خوابیده بود اخه اروین و اوینا خونه عمه بودن در زدم که صدایی نیومد محکم تر در زدم که یک صدایی خوابالود گفت: هااا؟

منم صدامو بلند کردم و گفتم: پاشو، مگه نمیخواستی بری شمال؟

ارش: برو بابا شمال کیلو چنده؟

محکم تر به در زدم و گفتم: پاشو باید مادر جونو و عمه رو ببری ویلای شمال

ارش: ههههه خوب شد گفتی الان میام

برگشتم برم عمه و مادر جونو بیدار کنم که دیدم عمه خودش اومد بیرون گفتم: اا بیدارین؟؟؟

عمه: با جیغ و دادایی که تو کردی بیدار شدم

سرمو انداختم پایین و گفتم: شرمنده مادر جون چی؟

عمه: بیدارش میکنم خودم.

من: میزو چیدم بیاین پایین باز.

خودم رفتم و سر میز نشستم پنج دقیقه بعد ارش حاضر و آماده اومد نشست سر میز و گفت: اوین خدا خیرت بده اگه بیدارم نمیکردیا بدبخت میشدم، اخه یادم رفته بود گوشی کوک کنم

من: حالا که بیدار شدی صبحانتو بخور سعیده با چشای پف کرده اومد و گفت: خاک عالم کی میزو چیده؟؟؟
من: من.

سعیده: ببخشید خانوم خواب موندم شرمنده.

من: فدای سرت

مادرجون و عمه هم اومدن و صبحانشونو خوردن بعد صبحانه یک بار دیگه چمدونه مادرجونو چک کردم و رفتم توی اشپزخونه، یک کاسه اب داخل سینی گذاشتم و رفتم دم در ارش ساکارو توی ماشین گذاشت و خدافظی کرد عمه هم خدافظی کرد و کمک کرد مادرجون بشینه داخل ماشین، ماشین که راه افتاد پشت سرشون اب ریختم و یک ایت الکرسی و چهارقل هم خوندم برای سلامتیشون، داخل خونه که رفتم همه جا ساکت بود یک لحظه دلم گرفت، رفتم توی اتاقم و رمان گریه غریبانه عشقو برداشتم و شروع به خوندن ادامش کردم که یهو گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود جواب دادم که یک مرد از پشت خط گفت: اوین؟

من: بله شما؟

صدای پوزخندشو که شنیدم متوجه شدم کیه یوتام گفت: نشناختی؟

مثل خودش گفتم: الان دیگه شناختم.

یوتام: خوبه مادرجون رفتن؟

من: آره

یوتام: خوب الهی شکر راستی از فردا بیا سرکارت خیلی وقته مرخصی داری متوجه شدی؟

از پشت دندونای کلید شده گفتم: آره متوجه شدم.

یوتام: اوکی من باید برم خدافضا

من: به سلامت.

و بوق تلفن خبر داد که اقا قطع کردن

تا آخر شب بیکار بودم ساعت ۸ بود که اوینا اومد و با سر پایین از خجالت گفت: ابجی
بخشید همش تقصیر اروین بود من میخواستم صبح پیام

پیشنیشو بوسیدم و گفتم: اشکال نداره

سعیده برای شام صدامون کرد، بعد شام زودتر رفتم بخوابم که صبح پاشم برم سرکار که
این دراکولا بهم گیر نده.

ساعتو کوک کردم و خوابیدم

ساعت هفت از خواب بیدار شدم، بدنم خیلی کوفته بود کله دیشبو کابوس میدیدم به
سختی از جام بلندشدم و دستو صورتمو ابی زدم و چون هنوز چهلم اقا چون نشده بود یک
تیپ سراسر مشکی زدم و رفتم سرخیابون تاکسی بگیرم چقدر دلم میخواست هنوز بخوابم
به شرکت که رسیدیم پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و وارد شرکت شدم، سوار اسانور
شدم و دکمه طبقه مدیریته فشار دادم چندثانیه بعد در اسانسور باز شد خارج شدم، زنگ
زدم حسین اقا درو باز کرد و بعد از سلام و احوال پرسی وارد شرکت شدم لیلا زودتر از من
اومده بود، بهش سلام کردم و پشت میزم نشستم چنددقیقه بعد یوتام وارد شرکت شد
اونم سراسر مشکی پوشیده بود و ته ریشش از هرموقعی بیشتر شده بود روکرد به لیلا و
گفت: بیاین اتاقم.

لیلا: چشم.

یوتام رفت داخل اتاقش، لیلا نگاهی بهم کرد و رفت داخل اتاق یوتام کامپیوترو روشن کردم
و رفتم داخل نرم افزاری که جلسه هارو ذخیره میکردن مثل اینکه لیلا زحمت این یک هفته
رو کشیده بود امروز یوتام یک جلسه با شرکت رادمنش ساعت ۱۱ داشت، براش ایمیل
کردم که مثلا یادآوری بشه بهش.

حسین اقا برام چایی آورد که تشکر کردم و مشغول خوردنش شدم، لیلا از اتاق یوتام اومد بیرون و لبخند زد و گفت: خوب شد جلسه رو برایش ایمیل کردی کلا یادمون رفته بود لبخندی زدم و گفتم: وظیفمه.

لیلا همینطور که می‌شست گفت: نگفته بودی دخترعمویه رئیسی!

نگاش کردم و گفتم: یادم رفته بود

لبخندی زد و گفت: بابت پدربزرگ متاسفم .

اشک تو چشم جمع شد سرمو انداختم پایین و تشکر کردم.

تا ساعت ده و نیم فقط تلفن جواب دادم، ساعت ده و نیم بود که زنگ در به صدا در اومد حسین اقا درو باز کرد مدیر و معاونای شرکت رادمنش بودن چند دقیقه بعد ارین هم اومد بالا، چهره خستش با اون لباس های مشکی خسته تر دیده میشد، اومد نزدیک و گفت: با یوتام هماهنگ کن بگو همه تو اتاق کنفرانس منتظرشیم...

سرمو تکون دادم ارین بقیه رو راهنمایی کرد به اتاق کنفرانس منم تلفنو برداشتم و شماره دو رو گرفتم چندثانیه بعد صدای پرغرور یوتام تو گوشی پیچید: بله؟

من: سلام جناب رئیس مهموناتون تشریف آوردن.

یوتام: خوبه.

و صدای بوققق مرتیکه روانی خدافظی یادنداره با حرص گوشیه گذاشتم که لیلا ریز خندید چندثانیه طول نکشید که یوتام از اتاقش خارج شد و رفت سمت اتاق کنفرانس، لیلام سریع پشت سرش راه افتاد.

پوووووف باز تنها شدم تا یکی دو ساعت تو کامپیوتر میچرخیدم یادم باشه از اوینا چندتا فیلم بگیرم بیارم اینجا موقع هایی که بیکارم بینم، پاشدم رفتم سمت اشپزخونه و یه چایی برای خودم ریختم و نشستم سرجام تا اخر زمان کاری از سه شرکت دیگم زنگ زدن که زمان جلسشونو تنظیم کنم، آخرین تلفنو گذاشتم و زمان جلسه هارو توی کامپیوتر ذخیره کردم و یک کپی هم گرفتم، با خاموش کردن کامپیوتر راه افتادم سمت اتاق یوتام بعد از درزدن

وارد شدم سرشو روی میز گذاشته بود چند قدم بهش نزدیک شدم که سرشوبلند کرد و داد زد: چرا بدون اجازه وارد شدی؟

سرجام میخ شدم با لکنت گفتم: و ولی من من در زدم.

یوتام: در زدی ولی من بهت اجازه دادم.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

یوتام دستی تو موهاش کشید و گفت: چی میخوای؟

کاغذو جلوش گذاشتم و گفتم: زمان جلسه های فرداتون.

سرشو تکون داد و گفت: خوبه میتونی بری.

برگشتم و از اتاقش خارج شدم ازش حالم بهم میخورد کاش من منشی ارین میشدم، لایلا با اضطراب نگاه میکرد لبخندی زدم و بعد از برداشتن وسایلام خدافظی کردم و راه افتادم سمت خونه

کلید انداختم و وارد شدم به سعیده سلام کردم و گفتم: اوینا کجاست؟

سعیده: بیرون.

من: اها.

رفتم داخل اتاقم و بعد از تعویض لباسم خوابیدم، خواب دیدم همه جا سیاهه و من گیر افتادم توی یک اتاق کوچیک هرچی التماس میکنم کسی کمکم نمیکنه فقط صدای خنده های بلند و ترسناک میاد یهو در باز میشه و چندتا مرد میان تو با لذت به ترسم نگاه میکنن بهم نزدیک میشن و میخندن منم تا میتونم به خودم جمع میشم و فقط اسم: یوتام و کیارشو صدا میزنم احساس میکنم بهم خیلی نزدیک شدن از خواب میپریم سرجام نشستیم که دراتاق محکم باز شد و کیارش اومد تو توی خودم از ترس جمع شدم که اومد نزدیک و گفت: چیه چرا جیغ میزنی؟

نفس عمیق کشیدم که یهو نگاهم به سرو وضعم افتاد ایندفعه بلند تر جیغ زدم و گفتم: برو برو کیارش نگاهي بهم کرد و زد تو پیشونیشو رفت بیرون

نگاهی به خودم کردم با تیشرت استین کوتاه و موهای پریشون بودم از جام بلند شدم و رفتم ابي به دستو صورتم زدم و لباسمو با یک تونیک مشکی و یک روسري عوض کردم رفتم پایین که دیدم همه جمعن سلام کردم که بیشتریا جوابمو دادن کنار اتوسا نشستم و سرمو از خجالت پایین انداختم اي تف تو روحت کیارش که منو انقدر خجالت ندي، ارين لبخندي زد و گفت: ساعت خواب خانوم!

سرمو بلند کردم و گفتم: خسته بودم اوینا بلندشد و گفت: بچه ها بریم بیرون همه موافقت کردن ولي من اصلا حال نداشتم اوینا اومد سمتم و گفت: پاشو حاضرشیم بریم بیرون دماغمو چین دادم و گفتم: من نمیام شما برین

اوینا زد تو سرم و گفت: غلط کردی نیای، شماکه خواب بودین حکم بازی کردیم و یوتام و ارش باختن حالا باید شام بدن نگاهی به ارش و یوتام کردم که هر دو با حرص به اوینا نگاه میکردن خندم گرفته بود بلند شدم و همون مانتو شلوار مشکیمک پوشیدم و چادر مم برداشتم و رفتم پایین اتوسا گفت: خب من اوینا و اوین و یوتابو میبرم

کیارش: ارش و ارين و اروین و یوتامو بیار یوتام معترضانه گفت: چرا هرکي ماشین خودشو نیاره اتوسا با اخم گفت: میخواین ده تا ماشین ردیف کنید که چي؟ دوتا بسه حالام بریم

سوار BMW اتوسا شدیم و پشت ماشین کیارش به راه افتادیم نیم ساعت بعد جلوي یک رستوران نگه داشتن پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم یکی از گارسونا به یک میز بزرگ خانوادگی اشاره کرد و گفت: بفرمایید بعدشم چندتا منو داد دستمون و منتظر واستاد تا انتخاب کنیم، اول یوتام گفت: بشقاب دریایی

اههه از میگو متنفر بودم اصلا سلیقه هامون یکی نبود ایششش

همه به تبعیت اون بشقاب دریایی سفارش دادن گارسون داشت میرفت که صداش زدم و گفت: ببخشید اقا برای من کباب برگ بیارید

گارسون رفت و همه متعجب بهم نگاه کردن

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم: چیه من از میگو متنفرم

یوتام گفت: دیوونه ای!

با غیض نگاهش کردم که شونه هاشو بالا انداخت بعد از شام و خالی کردن جیب یوتام و ارش یک دورم سعدیه زدیم و رفتیم خونه اروین امشب خونه ما موند دوری از اوینا انگار میکشتش

منم بعد از کوک کردن ساعت رفتم که بخوابم منم

امروز چهلم اقاچونه از دوست و آشنا و غریبه همه جمع بودن مادر جون هفته پیش برگشت از شمال حالش خیلی بهتر شده حرف میزنه ولی بعضی موقع ها به یک جا خیره میشه و اشک میریزه

از صبحه ما دخترا داریم کار میکنیم، مراسم که تموم شد نوه عموی اقاچون که همسن همو شهرام بود با خانومش موندن میدونستم اینا چرا موندن الان مراسم مزخرف در آوردن لباس سیاه از تن ما بود زهرا خانوم "زن نوه عموی اقاچون" مارو بلند کرد و مجبورمون کرد لباسارو در بیاریم با هزار ترفند شگون نداره بیشتر از این تنتون باشه و اینا شوهرشم مسئول اقایون بود بالاخره لباسارو در آوردیم و رفتیم پایین عموها و پسران لباساشونو عوض کردن تنها کسی که هنوز لباس سیاه تنش بود مادر جون بود و خاتون، رفتم سمت خاتون و گفتم: نمیخواین لباساتونو عوض کنید؟

خاتون لبخندی زد و گفت: چرا دخترم عوض میکنم هنوز زوده محمد اقا "نوه عموی اقاچون" از بابت ما که مطمئن شد، دست زنشو گرفت و رفتن جو هنوز سنگین بود اتوسا اومد کنارم و گفت: اوین به نظرت کار خوبی کردیم لباسای سیاهمونو در آوردیم؟

من: مگه ندیدی زهرا خانوم چی گفت گفت تن مرده تو گورش میلرزه اگه بیشتر از این تنمون باشه

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت، نگاهی به اروین و اوینا کردم اروین سعی داشت به اوینا میوه بده ولی اوینا ناز میکرد و نمیخورد، لبخندی زدم که اوینا دید و دور از چشم اروین چشمکی زد برگشتم سمت اتوسا که دیدم اشک تو چشاش جمع شده دستشو گرفتم و گفتم: چی شده؟

سرشو انداخت پایین و گفت: دیشب با بابام راجع به ارین صحبت کردم

با کنجکاوای گفتم: خب؟

اولین قطره اشکش چکید و گفت: چنان سیلی بهم زد که اجدادمو جلوی چشم دیدم

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: حالا چیکار کنم؟

من: خوب بدموقعی گفتمی عموجون حتما دیشب بابت مراسم عصبی بوده هوووف از دست تو دختر

اتوسا: دست خودم نبود

من: حالا بذار یک مدت بگذره خودش کم کم درست میشه

اشکاشو پاک کرد و گفت: انشا...!

لبخندی زدم و به ارین نگاه کردم چقدر ناراحت تو جاش فرو رفته بود اخی دلم میسوخت بلند شدم برم سمت اشپزخونه که یوتام از پله ها اومد پایین و گفت: کجا میری؟

ای تو روحت اچه به تو چه

سرمو بلند کردم و گفتم: اشپزخونه

سرشو تکون داد و گفت: بی زحمت برای منم یه چایی بریز و رفت ینی بشر به این پرویی ندیده بودم رفتم توی اشپزخونه و یک لیوان آب خوردم و برای یوتامم چایی ریختم اچه دلم نیومد نبرم واسش از صبح خیلی خسته شده بود، چایی رو با خرما و حلوا و قند توی سینی گذاشتم و رفتم توی پذیرایی یوتام کنار کیارش و ارش نشستند بود چایی رو جلوش گذاشتم که کیارش گفت: وای منم میخوام

ارش: منم همینطور

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: خب پاشید بریزید مگه نوکرتونم

ارش: چطور برا یوتام ریختی؟

من: تو اشپزخونه بودم بهم گفت.

کیارش بلند شد و همینطور که میرفت سمت اشپزخونه گفت: داداشی جونم الان برات میریزم منت این خاله قزی رو نکش

با تعجب گفتم: خاله قزى؟

کیارش: پ ن پ شنل قرمزی؟

یوتام با انزجار صورتشو جمع کرد و گفت: کوفتو پ ن پ بیشعور نیبم تکرارش کنی

کیارش: با من بودی؟

که من دهن باز کردم و گفتم: پ ن پ با من بود که یهو فهمیدم چي گفتم پ دهنمو گرفتم برگشتم سمت یوتام که از عصبانیت سرخ شده بود ارش ریز ریز میخندید و اروم گفت: یوتام از این کلمه متنفره به کار نبر جلوش...

لبخند زدم و گفتم: مثل اینکه خیلی عصبانیه من رفتم

برگشتم سمت صورت سرخ یوتام و گفتم: چاییت سردشدا

و سریع کنار یوتاب نشستم تایماز و ازش گرفتم و روپام نشوندمش سرمو سمت یوتاب چرخوندم و گفتم: تایماز اصلا شبیه تو نیست کپی باباشه

یوتاب خندید و گفت: شانس نداشته بچم که بنیامین از کنارش گفت: اتفاقا خیلیم خوش شانس بوده

خندیدم

به اوینا نگاه کردم که هنوز برای نخوردن میوه در تلاش بود اروینم هنوز امیدوار بود که بتونه اون تیکه هلورو پچپونه تو دهن اوینا که سعیده اومد و اعلام کرد که شام حاضره اوینا از جاش بلندشد و با خوشحالی دستاشو بهم زد و گفت: اخ جون شام و رفت سمت سالن غذا خوری اروینم با چنگال تو دستش خشکش زد که همه زدن زیر خنده، خداروشکر جو موقع غذا خوردن اصلا سنگین نبود و من از خوردن قورمه سبزی به اون خوشمزگی لذت بردم، بعد شام یکم عمو اینا موندن و بعدش کم کم رفتن اوینارم به اتفاق نظر شوت کردیم خونه عمه که با نامزدش خوش باشه، خاتونم امشب موند شیراز و من خیلی خوشحال شدم به گفته خودش دوست داشت چندوقت پیش زن داداشش باشه منم بعد از خوردن نماز عشاء و یکم رمان خوابیدم...

باترس از خواب پریدم اههه بازم اون خواب لعنتی دیگه داشت دیوونم میکرد ساعت ۶ بود و من دیگ خوابم نمیبرد بلند شدم و دستو صورتمو شستم و رفتم پایین، خاتون و مادر جون صبحانه میخوردن سلام کردم و نشستم سر جام که مادر جون گفت: اوین دخترم اتفاقی افتاده؟

سرمو بلند کردم و لبخندی زدم و گفتم: نه مادر جون فقط خواب بد دیدم

سرشو تکون داد و گفت: ایشا... خیره خاتون بهم نگاه کرد و گفت: میری سر کار اوین؟

سرمو تکون دادم که گفت: کجا کار میکنی؟

من: توی شرکت یوتام

گفت: اها پس خوبه، راحتی؟

من: آره بد نیست

مادر جون: بعد از ظهر میخوایم با خاتون بریم خونه شهرام از اونجا با یوتام بیا

من: باشه.

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق یک مانتو قهوه ای با مقنعه و شلوار مشکی بوشیدم چادرمم رو سرم مرتب کردم و رفتم پایین از سعیده و خاتون و مادر جون خداحافظی کردم و زدم بیرون تا سرخیابون پیاده رفتم، هوا خیلی عالی بود بقیشم با تاکسی وارد شرکت یوتام شدم و رفتم سمت اسانسور به کاغذی که روش چسبیده بود نگاه کردم "اسانسور خراب است" اههه اولین بدشانسی در طی روز حالا هشت طبقه و چیجوری برم بالا بسم الله کردم و چادرمو در اوردم و چپوندم توی کیف و رفتم سمت پله ها، اخرش دیگ داشتم نفس کم میاوردم که رسیدم تا خواستم در بزنم در اسانسور باز شد و یوتام اومد بیرون با فک افتاده نگاش کردم که گفت: چیه نگاه داره؟

خودم جمع و جور کردم و گفتم: مگه اسانسور خراب نبود؟

اول با شک نگام کرد ولی بعدش خندید و گفت: حتما نگهبان یادش رفته کاغذی که مال دیروز بودرو بکنه و جلوی چشایی متعجب من درزد که حسین اقا درو باز کرد یوتام رفت داخل که حسین اقا گفت: نمیای تو دختر؟

به خودم اومدم و رفتم تو ، لایلا هنوز نیومده بود تلفن روی میز زنگ خورد که شیرجه زدم سمتش و برش داشتم و گفتم: بله؟

یوتام: بیا تو اتاقم.

و بوق بوق بوق

اه مرتیکه یاد نداره خدافظی کنه ، رفتم سمت اتاقش و درزدم با بفرماییدش وارد شدم پشت میزش نشسته بود و با لپ تاپش ور میرفت رفتم سمت و گفتم: کارم داشتین؟

روزنامه ای سمتم انداخت و گفت: نگاش کن.

روزنامه رو برداشتم و نگاه کردم بزم همون آگهی لعنتی گمشده: نازگل پاشایی ۹۱ ساله در صورت رویت این فرد با شماره زیر تماس بگیرد

لعنت بهت امیریان سرمو بلند کردم و با صدای لرزونی گفتم: خب؟

پوزخندی زد و گفت: تو دختر فراری؟

با تعجب نگاهش کردم که از پشت میزش بلند شد و اومد سمت من و گفت: نوچ نوچ نوچ خب چرا ترسیدی؟ گوشیشو در آورد که بلند شدم و گفتم: میخوای چیکار کنی؟

روزنامه رو ازم گرفت جلوی صورتش و شماره امیریانو گرفت بلندتر گفتم: میخوای چیکار کنی؟

خونسرد سرشو بلند کرد و گفت: هیچی میخوام بگم که دختر فراریشون اینجاست ولی با یک اسم و رسم دیگه؟

دکمه تماسو لمس کرد با تعجب نگاهش کردم که بوق اول خورد خیز برداشتم سمتش که گوشیه بگیرم که دستشو برد بالا بوق دوم خورد پریدم بالا و گفتم: تورو خدا قطعش کن برات توضیح میدم تورو خدا

بوق سوم پریدم بالا و مچ دستشو گرفتم و اوردمش پایین ولی با صدای امیریان درجا خفه شدم: بله؟

یوتام پرتم کرد و گوشیه گرفت سمت گوشش و گفت: سلام خوب هستید

با عجز به صورتش نگاه کردم ولی اون همچنان درحال حرف زدن بود دوزانو نشستم روی زمین قلبم شدت کوبشش هزار برابرشده بود و خون به شدت بیشتر تو رگام پمپاژ میشد، احساس گرما کردم صدای یوتامو نمیشنیدم ولی میدیدم هنوز درحال صحبتته چهره امیریان جلوی چشم زنده شد، نه ینی من باید میرفتم دبی ینی یوتامو جامو براشون لو داد، دیدم کم کم تارشد صدای یوتامو شنیدم که صدام میکرد ولی هیچی نفهمیدم

با احساس درد شدید چشمو باز کردم تو بیمارستان بودم ناله ای کردم که یوتام برگشت و گفت: خوبی؟

با نفرت صورتمو ازش گرفتم که گفت: اوین همه اینا شوخی بود

اشکم چکید با صدای ترسیده ای گفتم: ولی من صدای امیریانو شنیدم

یوتام: درسته ولی من بعداز اینکه اون گوشیو وصل کرد قطعش کردم من نقش بازی میکردم که انگار دارم باهش حرف میزنم.

سرمو تکون دادم و گفتم: شوخیت اصلا جالب نبود مرگو با چشم دیدم

خندید و گفت: خوبه فقط فشارت افتاده بودا

سرمو تکون دادم و اروم گفتم: تو هیچی نمیفهمی

یوتام ساکت شد ولی چندثانیه بعد گفت: امیریان شوهرته؟

از سوالش جا خوردم و با تعجب گفتم: نه شوهرم نیست قرار بود شوهرم بشه که من فرار کردم

یوتام: چرا فرار کردی؟

من: چون اون یک قاچاقچیه قاچاقچیه انسان میخواست منو بفرسته دبی .

یوتام با تعجب نگام کرد ولی چیزی نگفت چنددقیقه گذشت که پرستاری اومد تو و سرمو از دستم کشید بیرون و کمکم کرد بلند شم

از جام بلند شدم و با یوتام رفتیم سمت خروجی سوار بوگاتی وایرون که جفت یکی کیارش بود شدیم و یوتام راه افتاد بین راه گفت: مادر جون زنگ زد گفت خونه ماست تورم بیارم اونجا.

سرمو تکون دادم و گفتم: اره صبح بهم گفت

به سرعت ماشین اضافه کرد و رفت سمت خونه خودشون منم سرمو به شیشه تکیه دادم و فکر کردم: اگه یوتام واقعا لوم میداد چی میشد؟...

با صدای یوتام که میگفت رسیدیم به خودم اومدم، از ماشین پیاده شدم و دم در واستادم یوتام درای ماشینو قفل کرد و کلید انداخت و وارد شدیم از جاده سنگ فرش شده گذشتیم و وارد خونه شدیم صدای مادر جون از توی پذیرایی میومد وارد پذیرایی شدم و به جمع سلام کردم، همه جواب سلاممو دادن کنار اوینا نشستم و به ادامه حرفاشون گوش دادم، اههه متنفر بودم از صحبت هایی که درمورد کار میکردن چند دقیقه گذشت که مادر جون همرو به سکوت دعوت کرد و گفت: امروز به معتمدی راد وکیل خسرو گفتم بیاد اینجا و وصیت نامه ای که دستشه رو برای ما بخونه عموشهرام: اره تماس گرفت و گفت نیم ساعت دیگه میرسه و دوباره برگشتن سر بحثشون ایششششش نیم

ساعت بعد زنگ در به صدا دراومد مستخدم عمو درو باز کرد و چند لحظه بعد وکیل اقا جون وارد شد، بعد از سلام و احوال پرسی نشست روی مبل و کیف سامسونتشو باز کرد و یک نامه خارج کرد و شروع کرد به خوندن: "به نام خدا اینجانب خسرو اریامهر این نامه را به وکیل خودم آقای معتمدی راد سپردم که اگر روزی در بین شماها نبودم تنشی برای تقصیم مال و انوال پیش نیاید در همین اول صحبت میگویم من هیچ تبعیضی بین دختر و پسرهایم قائل نشده ام و همانطور که پسرانم از میراث من سهم میبرند دخترم بهاره بدلیل بیوه بودن و نداشتن همسر سهم میبرد و همانطور بین نوه هایم هم مساوات را برقرار کردم اول کار زمین باغ شمال را به همسر عزیزم میبخشم زیرا ان باغ نشانه عشق اتشینی که نسبت به او داشتم است و مالک او کسی جز او نباید باشد دوویلائی مشهد به پسرانم شهرام و بهرام و ویلائی لواسان برای تک دخترم بهاره تعلق دارد دوکارخانه و شرکت راهم نیز به مساوات بین تمامی نوه هایم تقصیم کردم و مدارکش را نزد جناب معتمدی راد قرار دادم ویلائی شیراز که تا کنون در ان مستقر هستم را به دو نوه یتیم خود اوین و اوینا واگذار میکنم دیگر عرضی ندارم و از خداوند منان تقاضا مینمایم تا شمارا در پناه خود حفظ

دارد "" ""
 وکیل اقاچون بعد از اتمام نامه بلند شد و گفت: تمامی مدارک دست منه وقت مناسبی رو ترتیب بدید تا سهم هرکدوم رو به نامش بزنیم با اجازه رفع زحمت میکنم عمو شهرام از جاش بلند شد و گفت: تشریف داشتید معتمدی: نه دست شما درد نکنه ممنون خداخافا بعد از اینکه وکیل اقاچون رفت عمو اومد نشست و گفت: مادر مگه اقاچون نمیخواستن ویلاهای مشهدو به خیریه بدن مادرجون اشکاشو پاک کرد و گفت: چرا عزیزم ولی بعدش منصرف شد و گفت سهم شماست به خودتون میده تا هرکار دوست داشتید بکنید عمو بهرام گفت: ما به اون ویلاها نیازی نداریم بهتره یکیو بهزیستی کنیم یکیو خانه سالمندان چطوره شهرام عمو شهرام: منم موافقم ترتیبشو بعدا میدیم ، اتوسا با خوشحالی دستاشو بهم زد و گفت: بهزیستیو خودم میخوام ترتیب رنگ دیواره و چیندن دکوراسینشو بدم عمو خندید و گفت: ایشا... بذار درست بشه مادرجون: ایشا...
 راستش اول که وکیل اقاچون اومد در مورد ارث و میراث صحبت کرد فکر میکردم بعدش مثل این رمانا دعوا بشه ولی الان تعجب کردم که چقدر راحت سهمشونو بخشیدن به خیریه حتی یکی از بچه ها اعتراض نکرد که چرا خونه شیرازو به نام منو اوینا کردن واقعا خانواده جالبین ، بعد از شام با مادرجون و اوینا برگشتیم خونه یکم صحبت کردیم دیگ ساعتی ۱ شب بود که رفتیم بخوابیم گوشیمو برداشتم که کوک کنم که دیدم یک پیام اومده از طرف یوتام بود بازش کردم: فردا زود بیا شرکت کارا بخاطر غش کردن شما خانوم خانوما عقب افتاده ساعت ۶ شرکت باش نفسمو فرستادم بیرون ینی باید ساعت پنج بیدار میشدم؟ ینی فقط چهار ساعت فرصت داشتیم؟ لعنتی گوشيو کوک کردم و سعی کردم زودتر خوابم ببره تو این فرصت کم یک دقیقه بود
 صبح زود بیدار شدم و سریع آماده شدم و رفتم شرکت یوتام زودتر رسیده بود، اینو از بازبودن در اتاقش متوجه شدم چادرو کیفمو گذاشتم روی میزم و رفتم سمت اتاقش در زدم و وارد شدم سرش که روی دستاش بود و بالا گرفت و با چشایی مشکي تب دارش زل زد بهم از نگاهش لرزیدم و سرمو انداختم پایین رفتم جلو و گفتم: حالتون خوبه؟
 سرشو تکون داد و با صدای گرفته گفت: زمان جلسه های امروزو برام بیار
 من: باشه

رفتم و زمان جلسه هارو براش ایمیل کردم و نشستم سر جام ساعت هشت مدیرعامل و معاون های شرکت پاسارگاد اومده بودن چند دقیقه بعد لیلام اومد و خودکار و کاغذ آماده کرد و سر جاش نشست یوتام با حال خراب از اتاقش اومد بیرون واومد سمتم و گفت: یه زنگ به ارین بزن بگو بیاد بالا

سرمو تکون دادم و گفتم: چشم

گوشیو برداشتم و یک زنگ به ارین زدم و گفتم بیاد بالا، چند دقیقه بعد ارین اومد بالا و بعد از سلام رفت توی اتاق کنفرانس، منم نشستم سر جام و به بقیه کارا رسیدم

ساعت شیش بود که از شرکت خارج شدم هرچقدر منتظر تاکسی بودم نیومد راه افتادم سمت سرخیابون که تاکسی بگیرم که با صدای یک بوق ماشین برگشتم عقب یوتام بود اشاره کرد که بشینم منم بی تعارف نشستم و گفتم: ببخشید مزاحم شدم یوتام: میخوام پیام پیش مادر جون راهمون یکیه صداش خیلی گرفته بود

با نگرانی بهش گفتم: حالت خوبه میخوای بریم دکتر؟

برگشت طرفم و گفت: نگرانی؟

تعجب کردم و گفتم: چی؟

پوزخندی زد و گفت نگران حال منی؟

متوجه حرفش شدم سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم، واقعا چرا من باید نگرانش باشم؟ جدیدا خیلی دوست دارم کنارش باشم، اههه لعنتی با اعصابی بهم ریخته به بیرون نگاه کردم و به خودم گفتم دوستش که ندارم فقط یک حس انسان دوستانه بود اره

وقتی به خونه رسیدم از خستگی مثل جنازه دراز شدم رو تخت و خوابیدم دوباره کابوس دیدم ادامه خواب چندشب پیشمو خواب دیدم اون چند نفر هنوز میان سمتم و من در حال صدا زدن یوتام و کیارشم تا میرسن بهم در اتاق باز میشه و یک سایه میاد داخل با صدای اروم صدا میزنم یوتام؟ ولی وقتی سایه داخل نور قرار میگیره چهره کیارش معلوم میشه حمله میکنه سمت اون افراد و کتکشون میزنه از خواب پریدم گردنم به شدت درد میکرد

بلند شدم و گفتم: میرم پیش اوینا

رفتم سمت اتاق اوینا درزدم و وارد شدم نشسته بود رو تختش و خریداشم دور خودش جمع کرده بود و با ذوق نگاهشون میکرد شبیه یک دختر بچه دوساله، دلم واسش ضعف رفت رفتم و محکم ماچش کردم و گفتم: چخبرا ابجی جون؟

خندید که چال هردو گونش پیدا شد و گفت: هیچی الافی حوصلم سر رفته بود رفتم خرید به خریداش اشاره کردم و گفتم: کاملاً معلومه

اوینا با هیجان گفت: راستی میدونستی یوتام میخواد فردا اعلام کنه که اتوسارو نمیخواد

اهه لعنتی باز یوتام چرا انقدر حرفش تواین خونس

لبخند زورکی زدم و گفتم: پس خدابخیر کنه

اوینا: اره واقعا

فردا خاتون میخواد بره و هممون ناراحتیم ولی کاریش نمیشد کرد، دستی به تونیک گلبهیم کشیدم و روسری گلبهی مشکیمم سرکردم و رفتم پایین عموها و عمه با بچه ها همه اومده بودن سلام کردم و کنار اتوسا نشستم در گوشش اهسته گفتم: استرس نداری؟

عصبی گفت: ندارم؟؟؟؟!! دارم سخته میکنم

خندیدم و گفتم: ایشا.. خیره و به ارین نگاه کردم یکم عصبی و نگران بود ولی برعکس یوتام کاملاً اروووم و ریلکس داشت چایشو میخورد

یکم که گذشت خاتون گفت: خب دیگه هممون این چندوقت سختی زیادی کشیدیم ولی درکل خوب بود زحمت زیادی روی دوش شما داشتم از همتون عذر خواهی میکنم.

عمو بهرام پیش دستی کرد و زودتر گفت: این حرفا چیه عمه خانوم شما رو سرماجا دارید
خاتون: ممنون پسر من انشا... عاقبت بخیر بشید

اتوسا همینطور که پاشو تند تکون میداد با عصبانیت گفت: دهععع یوتام سریع باش دیگه
که همون موقع یوتام به اتوسا نگاه کرد و سرشو تکون داد وقتی که تعارفات تموم شد یوتام
صداشو صاف کرد و گفت: راستش من میخواستم تا عمه خانوم اینجان یه حرفیو بهتون بگم
همه متنظر چشم بهش دوخته بودن یوتام یکم تو جاش جا به جا شد و گفت: میخواستم
بگم من نمیخوام چه حالا و چه در آینده با اتوسا ازدواج کنم .

همه با تعجب به یوتام نگاه کردن ولی طولی نکشید که عمو شهرام عصبی گفت: یوتام این
حرفا چیه منظورت از این حرکات چیه؟

یوتام خونسردانه گفت: من هیچ علاقه ای به اتوسا ندارم

عمو از جاش پرید و گفت: بعدا در این مورد صحبت میکنیم

یوتام: نه پدرجان بذارید بگم نمیخوام بعدا برام مشکلی پیش بیاد نه تنها من بلکه اتوسام
منو دوست نداره و نگاهی به اتوسا کرد و گفت: مگه نه؟

همه نگاهها رفت سمت اتوسا اتوسا که هول شده بود با لکنت گفت: ام... راستش... چیزه...
خب... اره راستش منو یوتام بدرد هم نمیخوریم

عمو بهرام چنان گفت چي که اتوسا درجا سنگکوب کرد مادر جون که تا حالا ساکت بود
گفت: شماها کسه دیگه ای رو زیر نظر دارید؟ و با شک نگاهشون کرد یوتام شونه ای بالا
انداخت و گفت: هنوز که نه ولی دوست ندارم با اتوسا ازدواج کنم.

مادر جون نگاهی به اتوسا کرد و گفت: تو چي؟

اتوسا دستمو گزفت و فشرده و سرشو انداخت پایین مادر جون محکم گفت: شناس؟

اتوسا دوباره ساکت شد

مادر جون اینبار محکم تر گفت: اون کیه؟

و با چهره عصبی زل زد به اتوسا یهو ارین از جاش بلند شد و گفت: منم مادرجون

عمه بهاره هینی کشید و گفت: چرا تا الان نگفتی؟

یوتام پوزخندی زد و گفت: از بس بزدله.

ارین چشم غره ای به یوتام رفت و گفت: نخیر نمیخواستم مشکلی واسه اتوسا پیش بیاد

مادرجون نگاهی به اتوسا و ارین کرد و گفت: بعدا درموردش صحبت میکنیم

الانم بفرمایید شام و همه رو به سالن غذا خوری تعارف کرد بعد شام همه سعی کردن که

جو شاد نگه دارن مخصوصا کیارش که بدبخت اخراش نزدیک بود در این راه شهیدم بشه،

آخر شب موقع خدافظی یوتام گفت فردا نرم شرکت لعنتی تا باهام حرف میزنه قلبم

دویست تا میزنه، آخر شبم با خیال راحت که فردا مجبور نبودم زود پاشم تخت خوابیدن

صبح با صدای جیغ جیغی اوینا از خواب بیدار شدم چند دقیقه ساکت شدم و یهو پاشدم و

گفتم: کووووووفت سرم رفت.

اوینا که انتظار این حرکتو ازم نداشت از تخت کله پاشد و گفت: اخخ بچه نداشتم سقط

شد

زدم تو سرش و گفتم: زهر مار بی تربیت چته؟

معترضانه گفت: میدونی ساعت چنده؟

یه نگاه به ساعت کردم و گفتم: ۱۰ چیه؟

اوینا جیغی زد و گفت: پاشووووووو چقدر میخوابی مادرجون کارت داره

سیخ نشستم و گفتم: زودتر میگفتی دیگه

ابروهاشو تو هم کشید و گفت: یک ساعته دارم چیکار میکنم توی خرس کپیدی بلندم

نمیشی

یکی دیگه زدم تو سرش و گفتم: با خواهر بزرگترت درست صحبت کن

همینجوری که سرشو میمالید گفت: مرده شور خوار بزرگترم که دستاش انقدر هرز میره

لبخند پت پهنی زدم و رفتم دست و صورتمو شستم ،دستی به لباسام کشیدم و رفتم پایین
مادرجون و اوینا تو پذیرایی نشسته بودن رفتم پیششون و به مادرجون گفتم:کارم داشتید؟

مادرجون:من؟! نه!

متعجبانه گفتم:اوینا گفت کارم دارین

مادرجون:نه من کارت نداشتم حتما اوینا سربه سرت گذاشته

اروم برگشتم سمت اوینا که با نیش باز نگام میکرد گفتم:مرض داری خرس گنده؟

لبخندشو وسیع تر کرد و سرشو به نشونه مثبت تکون داد، سرمو با تاسف تکون دادم و
نشستم سرجام

مادرجون رو به اوینا کرد و گفت:برو تلفنو بیار.

اوینا:تلفن؟

مادرجون:اره نمیدونی چیه؟!

اوینا:چرا ابزاریه که با استفاده ازش با دیگران ارتباط برقرار میکنند

منو مادرجون با چهره بیخیال نگاش کردیم که مادرجون گفت:هرهرهر خندیدیم، حالا برو
بیار

از حرف مادرجون خندیدم که اوینا پاشو به زمین کوبید و رفت چندثانیه بعد با تلفن اومد و
داد دست مادرجون مادرجون گفت:بگیرش شماره کیارشو بگیر بعدا بذار رو اسپیکر حال
ندارم گوشیهو دستم بگیرم

اوینا با غیض چشمی گفت و شماره کیارشو گرفت و گذاشت رو اسپیکر تلفنم گذاشت رو
میز بعد چندتا بوق صدلی شاد کیارش پیچید تو گوشیه:به به مادرجووووون چه عجب یادی از
ما کردید میگفتید گاوی مرغی شتری قربونی میکردیم...

مادرجون:چقدر حرف میزنی زبون به دهن بگیر حرفمو بزمن

کیارش:اوه اوه چه عصبی بفرمایید من سرتا پا گوشم

مادرجون: جمعه راه بنداز بچه هارو ببر گردش میخوام پدرمادراتونو دعوت کنم جمع بزرگونس به درد شما نمیخوره

کیارش: خب چرا به من میگین چرا به اون نوه بی شعورتون یوتام نمیگید؟

وای باز اسم یوتام اومد و قلب من رفت رو ۲۲۰!

مادرجون: اولاً اونطور که من فهمیدم مسئول این جلف بازی تویی، دوما یوتام کارداره بچم وقت نداره که دنبال شما راه بیافته بگه بیاید بریم بیرون

کیارش با عصبانیت: اها من جلف بازی میکنم؟

اونوقت یوتام بچتونه و کار داره خيله خب مادرجون

مادرجون: همین که گفتم جمعشون میکنی میریتشون بیرون حرفم نباشه

کیارش: باشه حرفی نیست

مادرجون: خوبه

کیارش: خدافظا

مادرجون: خدابه همراهات

و قطع کرد اوینا با چهره متفکر گفت: فک کنم ناراحت شد

من: منم همینطور

مادرجون: ناراحتیه اون دوثانیش ولش کنید

سرمو تکون دادم و رفتم توی حیاط، هوا خیلی خوب بود همینطور قدم میزدم که گوشیم

زنگ خورد نگاه کردم کیارش بود دکمه سبز و لمس کردم و گوشیدم گوشم گرفتم و

گفتم: الو

کیارش: الو سلام خوبی؟

من: ممنون تو چطوری؟

کیارش: خوبم جمعه میخوایم بریم بیرون گفتم بهت بگم

من: اره پیش مادر جون بودم وقتی حرف میزدین

کیارش: پس خوبه کاری نداری؟

من: کیارش؟

کیارش: بله؟

من: از حرفای مادر جون ناراحت شدی؟

کیارش: نه

من: دروغ میگی

پوفی کشید و گفت: اره ناراحت شدم

من: منظوری نداشت

کیارش: میدونم

من: به یوتام حسودیت میشه؟

کیارش: اوین باید برم کاری نداری؟

فهمیدم نمیخواه حرف بزنی گفتم: نه مواظب خودت باش خدا حافظ

کیارش: توام همینطور خدا حافظ

برگشتم سمت خونه اصلا دلم نمیخواست کیارش ناراحت بشه به اون روحیه شادش عادت کرده بودم رفتم توی اتاقم و رمان گریه غریبانه عشقو برداشتم و شروع کردم به خوندن، از وقتی این رمانو شروع کردم به خوندن همش دارم گریه میکنم افسرده شدم دیگه نمیدونم چقدر گذشت که کتابو بستم اشکامو پاک کردم و گذاشتمش تو کتابخونه، اخیش بالاخره

تمومش کردم دیگه رمان غمگین نمیخونم باید چندتا طنز تو گوشیم دانلود کنم رفتم تو اتاق
 اوینا، خواب بود پوفی کشیدم و برگشتم تو اتاقم
 گوشیمو برداشتم و چکش کردم یک پیام داشتم از کیارش بازش کردم

هنرمندی؟

_اره:-)

چیکار میکنی؟ نقاشی؟

_بیشتر فیلم بازی میکنم:-)

تو چه فیلمی بازی کردی؟

_زندگی....

نقشت چی بود؟

_اضافی بودم....!

دهنم باز موند کیارش و این حرفا براش تایپ کردم

درهیاهوی زندگی...

دریافتم که کسی هست که اگر بخواهد...

میشود و اگر نخواهد نمیشود...

کاش نه میدویدم...

ونه غصه میخوردم...

کاش فقط...

اورا میخواندم...!!!

براش از سال کردم بعدشم یک پیام دیگه نوشتم: بهت نمیاد اینجور حرفا پس مثل قبلت باش هیچکي این کیارشو نمیخواد کیارش به خل باز یاشه

پیام اومد: دستت درد نکنه حالا شدم خل

استیکر خنده گذاشتم

پیام داد: من برم جمعه میبینمت فعلا

من: فعلا

اوف خسته شدما رفتم تو اینترنت و یک رمان طنز دانلود کردم به اسم "درهمسایگی گودزیلا" انقدر خوندم که خوابم گرفت کلا به خرس جماعت گفتم زکی

آخر هفته خیلی زود رسید کیارش فردای اون روز اومد اینجا مادر جونم وقتی دید کیارش ازش ناراحته سرشو بوسید، کیارشم که بیجنبه درجا لبخند زد واقعا که من برای کی ناراحت شدم در اتاق به شدت باز شد اوینا وارد شد و گفت: اوین حاضری بریم؟

به اینه نگاه کردم یه مانتوی سبز ماشی نسبتا بلند با شلوار و شال مشکی خوب بود چادرمو زیر بغلم زدم و موبایلمم تو جیب مانتوم انداختم و گفتم: اره بریم

اوینا با وسواس گفت: اوین خوب شدم؟

نگاهی بهش کردم مانتوی قرمزی که یک وجب بالاتر از زانوش بود تنش بود با ساپورت و شال مشکی اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: اگه ساپورتتو بایک جین لوله تفنگی مشکی عوض کنی و شالتم یکم جلو بکشی عالی میشه

اوینا: راست میگی؟ الان میام

سریع رفت پوفی کشیدم و رفتم پایین چنددقیقه بعد اوینا اومد حالا بهتر شده بود از مادر جون خدافظی کردیم و رفتیم تو حیاط چادرمو سرم کردم و داخل ماشین اوینا نشستیم، اوینام گازشو گرفت رفت رو به اوینا گفتم: کجا قراره بریم؟

اوینا: شهربازی

من: شهربازییی؟؟؟

اوینا با ذوق: ارههه چه کیفی بده

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: من که بچه کوچیکی بینتون نمیبینم که بخاطرش برین شهربازی نگو که بخاطره تایماز میرین که باورم نمیشه

اوینا: نه بخاطره تایماز نمیریم بخاطره خودمون میریم

سرمو محکم تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: ای توروحت کیارش با این نظرت اخه شهربازییی

اوینا خندید و گفت: حرص نخور اهنگ گوش بده و دستشو برد سمت پخش و روشنش کرد یک اهنگ خیلی قشنگ از مازیار فلاحي پخش شد چشمو بستم و به اهنگ گوش دادم

دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظا

شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظا

دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره دارم میرم چقدر این لحظه ها سخته

جدایی از تو کابوسه شبیه مرگ بی وقته

دارم تو ساحل چشمت دیگه اهسته گم میشم

برام جایی تو دنیا نیست تو اوج قصه گم میشم

دیگه دیره دارم میرم برام جایی تو دنیا نیست

ب غیر از اشک تنهایی تو چشمم چیزی پیدا نیست

بايد باورکنم بي تو شبیه مرگ تقدیرم

سکوت من پر از بغضه دیگه دیره دارم میرم

خداحافظا

"اهنگ خداحافظا مازیار فلاحی"

اهنگ که تموم شد اوینا ماشینو نگه داشت و گفت: خانوم خانوما بپر پایین رسیدیم

با غیض پیاده شدم اوینا به کیارش زنگ زد و پرسید کجان ، اونم ادرس داد اوینا راه افتاد منم با غرغر پشت سرش راه افتادم اخه چرا از همه جا شهربازی؟؟؟ من از جاهای شلوغ بیزارم وقتی به بچه ها رسیدیم دیدم اوه اوه همه اینجان از یک ور با یوتاب و کوچولوش و بنیامین و اتوسا ارش کیارش ارین اروین و در اخر یوتام سلام احوال پرسید میگردم با دیدن یوتام نفسم گرفت عجب تیپی زده ناکس پیرهن خاکستری که استیناشو تا زده بود با شلوار مشکی موهاشم خوشگل حالت داده بود کیارش دستاشو بهم زد و گفت: بریم سوار وسایلا بشیم اول سوار کدوم بشیم

اوینا پرید هوا و گفت: چرخو فلک

خداروشکر از بلندی و ارتفاع نمیترسیدم کیارش رفت و برای هممون بلیت گرفت و سوار شدیم انقدر که اوینا جیغ زد دلم میخواست از همون بالا پرتش کنم پایین ولی دلم برای اروین میسوخت بیوه میشد بعد چرخو فلک بجه ها داشتن فکر میکردن سوار چی بشن که یهو یوتام گفت: تونل وحشت چطوره؟

گفتن تونل وحشت همانا و سخته کردن من همانامن از تاریکی فوییا داشتم

کیارش بشکنی زد و گفت: عالیه میرم بلیت بگیرم داشت میرفت که گفتم: کیارش؟

برگشت و گفت: هوم؟

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: اولا هوم نه و بله دوما برای من بلیت نگیر

کیارش: امکان نداره باید همه بریم

من: من نمیتونم پیام حالم بد میشه

کیارش دستاشو به کمرش زد و گفت: اونوقت چرا؟

نگامو به ناخونام دوختم و گفتم: من از تاریکی فوبیا دارم

چند لحظه همه ساکت شدن که کیارش گفت: باشه نمیگیرم

و رفت یوتاب اومد تایمازو گذاشت بغلم و گفت: مواظبش باش

من: بااااش

و شروع کردم بازی باهاش بجه ها رفتن و بعد از چند دقیقه اومدن قیافه هاشون خیلی

خنده دار بود بنیامین و اروین و ارین بازو های یوتاب و اوینا و اتوسارو گرفته بودن و

میاوردن تا به من رسیدن اتوسا دستشو جلوی دهنش گرفت و توی باغچه کنارم بالا آورد

صورتمو جمع کردم و گفتم: چندشششششش اههه

همه خندیدن ارش و بنیامین رفتن تا ایمیوه واسه اینا بیارن تا شهید نشدن بعد از خوردن

ایمیوه جلو پلاسمونو جمع کردیم و به اتفاق نظر رفتیم یک رستوران و مهمون ارین شام

خوردیم بعد از شام منو اوینا از بچه ها جدا شدیم و برگشتیم خونه وقتی رسیدیم مادر جون

گفت: خوشگذشت؟

من: خوب بود به شما چطور؟

مادر جون: عالی بود.

من: حالا قضیه چی بود؟

مادر جون: بعدا میفهمی شام خوردین؟

اوینا: اره بیرون خوردیم

مادر جون: برید بخوابید که فردا باید صبح زود پاشید برید دانشگاه و سرکار

چشمی گفتیم و رفتیم به اتاقمون بعد تعویض لباس ساعتو کوک کردم تا صبح زود بیدارشم، این روزا برای دیدن بیشتر یوتام برای کار تنبلی نمیکردم و با انرژی بیدار میشدم چشمو بستم و بعد از گفتن شب بخیر به اقا چون به خواب رفتم

صبح زود از خواب بلند شدم سریع لباسمو پوشیدم و رفتم شرکت لیلا داشت برگه های روی میزشو مرتب میکرد سلام کردم که با لبخند جوابمو داد، چادرمو در اوردم و تا کردم گذاشتم تو کیفم و نشستم سر جام دکمه پاور کامپیوترو فشردم تا روشن بشه که در باز شد و یوتام وارد شد منم که دیگه رفتم رو ویبره هم من هم لیلا بلند شدیم و سلام کردیم که سری تکون داد و رفت توی اتاقش سریع نشستم و تایم جلسات امروز و کسایی که پنج شنبه به شرکت زنگ زدنو نوشتم و رفتم سمت اتاقش در زدم و بعد بفرماییدش وارد شدم، سرش پایین بود و تا کمر تو لپ تاپش فرورفته بود صدامو صاف کردم و گفتم: ببخشید؟ سرشو بلند کرد و یک تای ابروشو داد بالا و گفت: چیه؟

ای مرضو چیه یک بله ای بفرماییدی چیزی رفتم سمتش و با دستای لرزون کاغذو گذاشتم جلوش و گفتم: این تایم جلسات امروز و کسایی که پنج شنبه زنگ زدن شرکت.

این دفعه هردوتا ابروشو بالا انداخت و گفت: چرا ایمیلشون نکردی؟

هول شدم و گفتم: ها؟! راستش کامپیوترم یک مشکلی واسش پیش اومده نشد

سرشو تکون داد و گفت: خوبه میتونی بری

من: با اجازه

و از اتاقش زدم بیرون از صورتم بخار میومد بیرون دستام یخ زده بود قلبم بندری میزد لیلا تا منو دید گفت: چی شد دعوات کرد؟

من: نه بابا

و نشستم سر جام چند دقیقه بعد ارین اومد و مضطرب رفت تو اتاق یوتام طولی نکشید که صدای داد یوتام رفت هوا: غلط کرده مرتیکه مفت خوووووور

دستمو رو قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

یهو رادارای اوینا روشن شد و گفت: پارک؟

من:اره

منو حل داد بیرون و گفت: الان حاضر میشم

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: چرا؟

اوینا: بریم پارک دیگه؟

من: الااااااان؟

اوینا: پس کییی؟

من: وقت گل نی من فردارو گفتم

اوینا: خیلی خری

و در اتاقشو بست! وا امروز همه خود درگیر دارنا ای بابا حالا اینو باش اصلا حوصله منت کشی ندارم رفتم سمت اتاقم و گوشیمو برداشتم شماره اروینو گرفتم بعد چندتا بوق جواب داد: بله؟

من: سلام اوینم

اروین: به سلام اوین خانوم چه عجب یادی از ما کردین؟

من: عجب از شماس وقت داری اوینارو ببری پارک؟

اروین: پارک اره الان میام دنبالش چرا خودش زنگ نزد؟

من: نمیدونه من بهت گفتم حالا تو بیا

اروین: باشه پس فعلا

من: خداحافظا

گوشیو انداختم رو تخت و رفتم تو اتاق اوینا نشسته بود جلوی میز آرایشش و خودشو نگاه میکرد

رفتم سمتش و گفتم: خوشگلی بابا

با غیض صورتشو برگردوند

لپشو کشیدم و گفتم: پاشو حاضر شو

با دلخوری گفت: که بازم سرکارم بذاری؟

خندیدم و گفتم: نه بابا اروین داره میاد دنبالت برین بیرون

برگشت سمتم و گفت: ولی من چیزی بهش نگفتم

من: ولی من گفتم

با خوشحالی پرید هوا و گفت: اخ جووون

صورتمو بوسید و گفت: توام بیا

من: نه من کار دارم بعدشم تازه از شرکت اومدم خستم

اوینا: بیا دیگه

از اتاقش رفتم بیرون و گفتم: نه خوش بگذره به جا منم چیز میز بخور

و رفتم توی اتاقم گوشینو برداشتم و رمانی که تازگی داندود کردم شروع کردم به خوندن

واقعا خنده دار بود و روح منو شاد میکرد

نمیدونم چقدر رمان خوندم که صدای در اتاق اومد سرمو از تو گوشی در اوردم و

گفتم: بفرمایید؟

در اتاق باز شد و مادرجون اومد تو تو جام نشستم و گفتم: جانم مادرجون کارم داشتن؟

مادرجون: نه فقط یوتام زنگ زد

من: یوتام؟ خب چی گفت

نشست لبه تختم و دستی بهش کشید و گفت:گفت منشی قبلش زایمان کرده و الان دوباره برگشته سر کارش وبهم گفت بهت بگم که دیگه لازم نیست بری سرکار با تعجب به مادر جون نگاه میکردم چنددقیقه ساکت شدم و گفتم:خب حالا من چیکار کنم؟

مادر جون:تو اصلا نیاز نیست کار کنی عزیزم

من:توی خونه بشینم؟مگه میشه؟از تنهایی دیوونه میشم

مادر جون:نمیدونم دخترم اگه خودت دوست داری میتونی بری سرکار هرکاری خودت دوست داری

من:اره از فردا میرم دنبال کار

مادر جون:ولی من از یوتام توقع این کارو نداشتم

لبخند زورکی زدم و گفتم:حتما کارم خوب نبوده دیگه

مادر جون:نمیدونم والا من برم پایین توام بیا که الان شامه

من:چشم میام

مادر جون از جاش بلندشد و رفت بیرون نفس عمیقی کشیدم و روی تخت ولو شدم اصلا باورم نمیشد که یوتام این کارو باهام بکنه ،خیلی ناراحت شده بودم گوشیه برداشتم و براش پیام دادم:سلام یوتام اقا ممنونم از لطفتون فردا میام وسایلامو جمع میکنم

چند دقیقه بعد جواب داد:خوبه باید تسویه حسابم بکنی سریع بیای

اههه خیلی بیشعوره ینی چی یک ممنونمی عذرخواهی چیزی با عصبانیت ازجام بلند شدم و رفتم پایین پیش مادر جون ساعتاً ده بود که اوینام اومد و با اب و تاب از دور زدنش با اروین تعریف میکرد بعد از شام اصلا حال نداشتم بلندشدم و رفتم توی اتاقم چنددقیقه بعد اوینام اومد و گفت:چیه پکری ابجی خانوم ؟

سرمو تکون دادم و گفتم:هیچی نیست

اوینا اخماشو کشید تو هم و گفت:من اگه تورو شناسم که اوینا نیستم

با عصبانیت گفتم: یوتام اخراجم کرده همین
 اوینا چند لحظه با تعجب نگام کرد بعد از اینکه فهمید چی گفتم گفت: چرا؟
 بالشتو پرت کردم یه گوشه و گفتم: چه میدونم اههه
 اوینا: ولش کن بابا خوددرگیری داره
 من: حالا چیکار کنم؟
 اوینا: هیچی بشین تو خونه کیفشو ببر
 قیافمو یه وری کردم و گفتم: ممنون از پیشنهادات
 اوینا: خواهش میکنم
 من: اوینا اصلا حوصله ندارم
 اوینا: اره کاملاً معلومه
 چپ چپ نگاهش کردم که گفت: خب من برم بخوابم
 من: به سلامت
 بعد از اینکه اوینا رفت یک مسکن خوردم و ساعتو کوک کردم و خوابیدم

صبح زودتر از زنگ ساعت بیدار شدم و بی حوصله آماده شدم و رفتم شرکت سریع
وسایلامو داخل یک کارتن که حسین اقاداده بود جا دادم که لیلا اومد و گفت: وایاا چیکار
میکنی؟

تابلو رو میزنی که روش چهارقل نوشته بود رو گذاشتم تو کیفم و گفتم: رئیس اخراج کرده
برگشتم طرفش چشاش مته دوتا توپ تنیس شده بود خب حق داشت کی دختر عموشو
اخراج میکنه که یوتام دومش باشه، رفتم سمتش و گفتم: خب این چندوقت خیلی بهت
زحمت دادم

چشمکی زدم و ادامه دادم

الانم دیگه رفع زحمت میکنم

لیلا به خودش اومد و گفت: این حرفا چیه عزیزم؟

باهاش دست دادم که همون موقع یوتام اومد تو و یک نگاه به من و کارتن دستم کرد و
گفت: برو بخش مالی و تسویه حساب کن

و رفت توی اتاقش

لبخندی به لیلای متعجب زدم و با خدافظی بیرون رفتم، رفتم بخش مالی و بعد از تسویه
حساب زدم بیرون برای اولین تاکسی دست بلند کردم اصلا حال نداشتم سوار شدم و
کارتنم کنارم گذاشتم و ادرسو گفتم چند دقیقه بعد جلوی خونه نگه داشت حساب کردم و
پایه شدم رفتم داخل خونه و به مادرجون سلام گفتم مادرجون برگشت و یک نگاه به من و
کارتن دستم کرد و سرشو با تاسف تکون داد و گفت: سلام دخترم.

من: من میرم بخوابم برای نهار بیدارم کنید لطفا

مادرجون: باشه برو

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم کارتنو به جا پرت کردم و لباسامو با عصبانیت عوض
کردم ولو شدم رو تخت اثر اون مسکن هایی که دیشب مصرف کردم هنوز بود و سریع
خوابم برد

با صدای اوینا بیدار شدم و سرجام نشستم و گفتم: چیزی شده؟

اوینا: اره بیا ناهار بخور

من: باشه الان میام تو برو

اوینا: باشه

اوینا رفت و منم بعد از شستن دست و صورت رفتم پایین به مادر جون و سعیده سلام کردم و نشستم کنار اوینا یکم ازماکارونی دستپخت سعیده رو خوردم و ازش تشکر کردم میخواستم پاشم گه مادر جون گفت: امروز میخوایم بریم خونه بهاره

اوینا با دهن پر: خبریه؟

مادر جون سری تکون داد و گفت: دهن پر حرف نزن بعدشم اره خبریه میخوایم تکلیف ارین و اتوسارو مشخص کنیم

من: تصمیمتون چیه؟

مادر جون ازجاش بلند شد و از سعیده تشکر کرد و رفت تو اتاقش این یینی خفه شم، اوینا با لبخند نگام میکرد که بهش اخم کردم و رفتم تو اتاقم اهنگی گذاشتم و شروع کردم به نقاشی کشیدن نقاشیو دوست داشتم ولی استعدادی توش نداشتم تهش گند میزدم یکم کشیدم که اوینا اومد تو اتاق و اهنگو قطع کرد چشم غره ای براش رفتم که گفت: حفته این اهنگای دپ چیه گوش میدی؟؟؟

چیزی نگفتم اومد بالا سرم به نقاشی نگاهي کرد دستشو به چونش زد و گفت: یاد دوم دبستانم افتادم جیغی زدم و پریدم دنبالش اوینا که انتظار این حرکتو ازم نداشت سرجاش خشک شده بود، منم از فرصت استفاده کردم و موهاشو تو دستم گرفتم و کشیدم که به خودش اومد و گفت: ای ای ای ولش کن وحشی

من: حالا به نقاشیه من توهین میکنی؟

اوینا: ایییی اره حقیقتو گفتم

محکم تر کشیدم که دستشو رو دستام گذاشت و سعی کرد موهاشو از تو دستم دریاره
گفت:عوضی یکم بیشتر که مو ندارم همونارم میخوای بکنی کچل شم؟

دلم واسش سوخت و موهاشو ول کردم که چش غره ای برام رفت اهمیت ندادم و کاغذ
نقاشیو برداشتم و مچالش کردم و محکم انداختم توی سطل اشغال و نشستم رو تختم اوینا
اومد نزدیک و گفت:چی شده انقدر ناراحتی؟

پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونمو گذاشتم روش و گفتم:از بیکاری دیوونه میشم
اوینا:دیوونه همه دوست دارن بیکار باشن باز تو میگی نمیخوای

اهی کشیدم و گفتم:همه اره چون به کار عادت ندارن نه منی که از بچگی کار میکردم
اوینا:خب اشکال نداره باهم برات کار پیدا میکنیم

من:خداکنه باشه

اوینا چشمکی زد و گفت:هست بابا هست

بعدم گفت:بزار برم بساط مطربیمو بیارم یکم بخونم حالت جا بیاد
و سریع رفت تو اتاقش و با گیتار مشکیش اومد
گیتارشو کوک کرد و شروع کرد به زدن و خوندن

دوست دارم

دوست دارم

من گریتمو میبینم احساستو میفهمم

دستات تو دستامه من حالتو میفهمم

من گریتو میشناسم وقتی که چشات بستس

دستات تو دستامه انگار دلت خستس

انقدر دوست دارم که حاضرم بمیرم

تو یک لحظه بخندی غم چشمتو نبینم

انقدر دوست دارم که حاضرم نباشم

تو فکرو خیالم دل دستاتو بگیرم

انقدر دوست دارم

دوست دارم

انقدر دوست دارم

دوست دارم

دستات که تو دستامه من حال خوشی دارم

وقتی که تو اینجایی از عشق تو میبارم

دستات که تو دستامه حس تورو میگیرم

مجنون نگات میشم بی عشق تو میمیرم

انقدر دوست دارم که حاضرم بمیرم

تو یک لحظه بخندی غم چشمتو نبینم

انقدر دوست دارم که حاضرم نباشم

تو فکرو خیالم دل دستاتو بگیرم

انقدر دوست دارم

دوست دارم

انقدر دوست دارم

دوست دارم

دوست دارم

دوست دارم

"اهنگ دوست دارم مازیار فلاحی"

اوینا گیتارشو گذاشت کنار و گفت: چطور بود؟

دست زدم و گفتم: عالی

خم شد و گفت: قابلی نداشت

لبخندی زدم که اوینا خودشو پرت کرد رو تختم و گفت: اخییییش چقدر خستم از دانشگاه
اومدم

بعد رو کرد سمتم و گفت: بیا بخوابیم که بعد از ظهر باید بریم خونه عمه رفتم کنارش دراز
کشیدم گوشیمو روشن کردم و گفتم: من خواب ندارم تو بخوام

اوینا چشاشو بست منم رفتم یکم تو نت بگردم

ساعت شیش بود که سرمو از تو گوشي بلند کردم و کش و قوسي به بدنم دادم چون
میدونستم حاضر شدن اوینا خودش دو سه ساعتی طول میکشه سریع تکونش دادم و
گفتم: اوینا... اوینا

اوینا: هووووم؟

من: پاشو حاضر شو

اوینا: چراااا؟

من: میخوایم بریم خونه عمه

اوینا سرشو تو بالشت فشرد و گفت: مگه ساعت چنده؟ اههه

من: شیش

یهو از جاش پرید و گفت: چرا انقدر دیر بیدارم کردیییی؟

من: دو ساعت وقت داری دیگه پاشو حاضر شو

اوینا نیشگونوی از پهلوم گرفت و رفت تو اتاقش

منم بلند شدم و رفتم پایین مادر جون رو صندلی گهواره ایش نشسته بود رفتم سمتش و

گفتم: سلام ساعت چند بریم خونه عمه؟

مادر جون: علیک سلام عزیزم ساعت هفت

من با تعجب: چرا انقدر زووود؟

مادر جون: چون نمیخوام دیر بشه بهتره سریع تر آماده بشی

سریع تکون دادم و با دو خودمو رسوند اتاق اوینا درو محکم باز کردم و رفتم تو اوینا که

داشت تو اینه خودشو نگاه میکرد ترسید و گفت: هووووی اروم

من: ساکت بدو که فقط یه ساعت وقت داری مادر جون گفت ساعت هفت میریم

اوینا محکم زد رو لپاش و گفت: وای من حالا چیکار کنم؟

من: کمکت میکنم چیکار میخوای بکنی؟

اوینا: بدو بیا موهامو اتو بکش

اتو مورو از روی میز ارایشش برداشتم و شروع کردم به اتو کشیدن موهای خودشم داشت ارایش میکرد درحالی که موهاشو اتو میکشیدم شروع کردم به غرغر: اههه خجالتم نمیکشی باز چقدر مو داری که اتوش کنم به زور تا سرشونه هات میرسه اتوشون چیه

اوینا که کلافه شد ریملو کوبوند رو میز و گفت: ای زهر مارررر اومدی کمک کنی یا غر بزنی کاریت نباشه کاری که میگمو بکن

چشم غره ای از تو اینه براش رفتم و به کارم ادامه دادم بعد از اینکه اتو کردن موهای تموم شد گفتم: خب حالا چی؟

اوینا که داشت هنوز ارایش میکرد گفت: از تو کمدم یک مانتو ایی کاربني کوتاه هست در بیار با جین سورمه ای یک شال ایی سورمه ایم دارم همشونو بده

رفتم سمت کمدش و بازش کردم و از بین اون همه مانتو مانتو مورد نظرو پیدا کردم و کشیدم بیرون و گفتم: فک نمیکنی زیاد کوتاهه؟

اوینا: نه فک نمیکنم

من: درک ک فک نمیکنی

اوینا خندید و از پشت میز بلند شد رفت سمت کمدش و یک تاپ دوبند سورمه ایم برداشت و گفت: خب اینم واسه اونجا

تاپو از دستش کشیدم و گفتم: فک کردی میزارم اینو بپوشی؟

اوینا: وای مگه چشمه؟

من: نخیر مگه قرار نشد دیگه تاپ بپوشی

اوینا: اوکی خودت هرچی فک میکنی خوبه بده بپوشم

تا کمر رفتم تو کمد و شروع کردم به کنکاش لعنتی این که همش تاپ بود بالاخره یک بلوز استین سه ربع مشکی که روش به سورمه ای طرح داشت کشیدم بیرون و گفتم: باوجود اینکه کوتاس ولی بگير خوبه

اوینا خندید و بلوزو از دستم گرفت و گفت: بهتره بري آماده شي

سري تكون دادم و رفتم توي اتاقم خداروشكر من عادت نداشتم مانتمو جايي در بيارم براي همين راحت بودم رفتم جلوي اينه و موهامو شونه کردم و شل بستمشون و يه وري بافتم بعدش رفتم سمت كمدم و يك مانتوي بنفش تيره با يك جين مشكي و شال بنفش کشیدم بیرون و پوشیدم رفتم جلوي اينه دلم خواست يكم ارايش كنم يك رژ لب كالباسي به لبام کشیدم و تو اينه به خودم نگاه کردم خوب بود همينم زيادي بود رژو روي ميز گذاشتم و گوشيو تو جيب مانتوم انداختم، چادرهم برداشتم و رفتم پايين و کنار اوینا نشستم چنددقيقه بعد مادرچونم اومد و همگي راهيه خونه عمه بهاره شدیم نیم ساعت بعد جلوي خونه عمه بودیم اوینا زنگو فشرد، چندثانيه طول نکشید که در با صدای تیک باز شد دروهول دادم و وارد حياط شدیم از قسمت سنگ فرش شده گذشتیم و وارد خونه شدیم عمه و اروين و ارين جلوي در منتظر ما بودند اوینا سريع با عمه روبوسي کرد و با ارين دست داد و خودشو اویزون اروين کرد، بعد از سلام و احوال پرسي عمه تعارفمون کرد سمت پذيرايي از شواهد معلوم بود که ما جزء اولينا بودیم يكم با عمه و ارين صحبت کردیم که زنگ در به صدا در اومد، خدمتكار عمه درو باز کرد و گفت: شهرام خانن

چند دقيقه طول کشید که عمو و خانواده محترمش تشریف فرما شدن، خبري از يوتاب نبود قطعا باز خونه مادرشوهرش بود با عمو و زن عمو سلام کردم از يوتام دلگير بودم ولي نميشد که سلام نکنم براي همين سلام کردم که سري تكون داد، رفتم و کنار زن عمو اسما نشستم و گفتم: چي شد زن عمو يوتاب نيومد خونه مادرشوهرشه؟

زن عمو: نه عزيزم تايماز سرماخورده بود بردنش دكتر

من: اها انشا.. زودتر خوب بشه

زن عمو: انشا....

عمو روکرد سمتم و گفت: خوبي عموجان چه خبرا؟

من: ممنون خبر که بیخبری خبری نیست

عمولبخندی زد و رو به اوینا گفت: تو چی خانوم مهندس خوبی؟

اوینا: به خوبیتون عمو جان

عمو هنوز میخواست حرف بزنه که زنگ در اجازه نداد دیگه معلوم بود که این یکی عمو بهرامه که همینطورم شد چند دقیقه بعد عمو بهرام با زن عمو و سه تا بچه هاش اومدن داخل باهاشون سلام و احوال پرسیدیم و نشستیم سر جامون بساط میوه و شیرینی راه افتاد کیارش اومد سمتم و کنارم نشست و گفت: چخبرا؟ شنیدم یوتام اخراجت کرده هوم؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: اوینا گفت؟

لبخندی زد که گفتم: حسابشو میرسم

کیارش: حالا اونو ولش چرا یوتام اخراجت کنه؟

من: چون منشی قبلیش فارغ شد و برگشت سرکارش

کیارش: یوتامم که کلا مرض داره

من: ولش بابا

همون موقع مادر جون همه رو به سکوت دعوت کرد و گفت: بریم سر اصل مطلب

کیارش: مادر جون مگه خواستگاریه؟

همه به کیارش چشم غره رفتن که خودش فهمید و ساکت شد

مادر جون ادامه داد: خب اون اتفاق که قبلا افتاد واقعا هممونو شگفت زده کرد من خودم شخصا از یوتام و اتوسا این توقع رو نداشتم

نگاهی به اتوسا کردم که سرشو پایین انداخته بود مادر جون گفت: ولی خب چه میشه کرد ادم کسیو به زور که نمیتونه به کسی تحمیل کنه برای همین من بزرگترارو جمع کردم و با مشورتی که انجام دادیم رضایت دادم که اتوسا با ارین ازدواج کنه، کیارش شروع کرد به

دست زدن که مادرجون از جاش نیمخیز شد که حمله کنه سمتش که کیارش پرید هوا و
گفت: غلط کردم ادامه بدید

مادرجون همینطور که برای کیارش خط و نشون میکشید ادامه داد: ولی یک شرط هم
گذاشتم برای ازدواج این دوتا

قشنگگگگ باد اتوسا و ارین خالی شد ولی یوتام اصلا عین خیالش نبود ارین زبون باز کرد
و گفت: چه شرطی مادرجون؟

مادرجون نگاهی بهش کرد و گفت: تا وقتی یوتام شخص مورد نظرشو انتخاب نکردشما دوتا
حق محرم شدن ندارید

یوتام ایندفعه گفت: شاید من اصلا نخوام ازدواج کنم

مادرجون: پس این دوتام اصلا محرم نمیشن

ارین: مادرجونن؟

مادرجون: مادرجون بی مادرجون

حالام بریم شام بخوریم که حسابی گشمنه

همه رفتیم برای شام اتوسا و ارین که اصلا لب به غذا نزدن یوتام که با غذاش بازی میکرد
ارشم که هی به خواهرش نگاه میکرد و اه میکشید این وسط تنها کسی که اشتها داشت
کیارش بود، بعد از شام مادرجون برای اینکه ارین و اتوسا اعتراضی نکنن گفت سریع
حاضرشیم بریم خونه اروین اومد سمت مادرجون و اجازه گرفت که اوینا امشب بمونه خونه
عمه مادرجونم اجازه داد و منو مادرجون تنها برگشتیم خونه وقتی رسیدیم خونه مادرجون
خسته بود و رفت استراحت کنه منم لباسامو عوض کردم و ساعتو داشتم کوک میکردم که
چشم به جعبه کنار دیوار افتاد و یادم رسید اخراج شدم ساعتو کبوندم رو پاتختی و گرفتم
خوابیدم ولی چه فایده که کل شبو کابوس دیدم

صبح با صدای جیغ جیغ اوینا بیدار شدم خواب الود با چشای بسته از اتاق رفتم بیرون و
گفتم: بهععع چه صداتو انداختی پس کلت مگه خونه عمه نبود خیر سرت قرمیت

اوینا: اولاً دوسداشتم صدامو بندازم پس کلم دوما چرا خونه عمه بودم ولی اومدم وسایلمو بردارم برم دانشگاه سوما قزمیت تویی چهارما بتوجه

من: فکت قلنج نکرد انقدر ور زدی ؟

اوینا: به کوری چشمت نه و رفت بیرون برگشتم اتاقم ولی خوابم نبرد این اوینام میخواد جایی بره یه لشگرو خبردار میکنه ازجام پاشدم و دستو صورتمو شستم و حاضر شدم برم دنبال کار از خونه زدم بیرون و از دکه سرخیابون چندتا نیازمندی گرفتم بعدش رفتم بغالی یک کارت شارژم گرفتم و برگشتم خونه وارد خونه که شدم چادرمو از سرم در اوردم و پریدم تو پذیرایی و شروع کردم به بالا پایین کردن روزنامه دور منشی گریو خط قرمز کشیدم چون اصلاً خوشم نمیومد چندتا جا برای خدمه هتل و اینا زنگ زدم ولی گفتن انتخاب شده باز دوباره شروع کردم به بالا پایین کردن روزنامه که چشم خورد به یک نیازمندی فروشنده برای مانتو فروشی بود سریع شماررو گرفتم بعد چهارتا بوق برداشن: بله بفرمایید؟

من: سلام اقا خسته نباشید برای اگهیتون مزاحم شدم...

خداروشکر این یکی استخدام نکرده بود ادرشو پرسیدم اونم گفت عصر برم مغازش که تویی یک پاساژ گوشیو قطع کردم و بشکنی زدم و شروع کردم به شعر خوندن: بادا بادا مبارک بادا

ایشا... مبارک بادا

مادرجون اومد تو پذیرایی و به اداهام خندید و گفت: خیر نبینه این یوتام که هی مجبوری پیش غریبه ها کار کنی

رفتم از خوشحالی یک ماچ ابدار از لپش گرفتم و گفتم: غمت نباشه پری جون

مادرجون: پری جونو کوفت بدو بند و بساطتو جمع کن اینجارو بهم ریختی

من: چشمششم

بدو بدو روزنامه ها و چادرمو برداشتم و رفتم تو اتاقم

نیم ساعت بعد اوینا مثل گوریل در اتاقو باز کرد و پرید تو و گفت: سلاام بر خواهر جان

من همینطور که بهش چشم غره میرفتم گفتم: علیک سلام مگه الان نباید دانشگاه باشی؟

اوینا مقنعشو از سرش برداشت و گفت: چرا ولی برگزار نشد

من: اها

اوینا: بعد از ظهر باهم بریم دنبال کار برات؟

من: زحمت نکش کار پیدا کردم

با هیجان نشست رو تخت و گفت: جون من کجا؟؟؟

من: تو پاساژ پاییزان مانتو فروشی بهار

اوینا: مانتو فروشی؟ میخوای اونجا کار کنی؟

من: چشمه مگه؟

اوینا: هیچی

لبخندی زدم و گفتم: پاشو بریم نهار که هم گشنمه هم خوابم میاد با اوینا نهار خوشمزه ی

دستپخت سعیده رو خوردیم و بعد تشکر رفتیم تو اتاقمون من اول در کمد لباسمو باز

کردم و یک مانتو روزانو کرم با جین مشکی و شال مشکی قهوه ای آماده کردم که بعد از

ظهر تنم کنم بعد از اینکه از لباسام مطمئن شدم گرفتم خوابیدم که بعد از ظهر سر حال

بشم

ساعت چهار از خواب بیدار شدم هنوز دو ساعت وقت داشتم سریع خودمو پرت کردم تو

حمام و یک سریع دوش گرفتم و اومدم بیرون اوینا با چشای پف کرده که معلوم بود که

تازه از خواب بیدار شده اومد تو اتاق و به حرکتام نگاه میکرد ، چند دقیقه خیرم شد و در اخر

طاقت نیاورد و گفت: اووووو مگه میخوای بری ملاقات رئیس جمهور امریکا انقدر

هولی؟؟؟

من: باید استخدام بکنه یا نه میدونی که مردا عقلشون تو چشونه

اوینا: صحیح موهامو خشک کردم و بالای سرم دم اسبی بستم یک خط چشم و یک رژ کالباسی زدم و شروع کردم به پوشیدن لباسام چادرمم از کمد کشیدم بیرون و رفتم جلوی اوینا و گفتم: چطور شدم؟

اوینا انگشت شصت و اشارشو به صورت "o" به هم چسبوند و گفت: عالی

یک احترام کوتاه گذاشتم و گفتم: من رفتم فعلا

اوینا: موفق باشی

از خونه خارج شدم و یک تاکسی گرفتم و ادرسو گفتم: نیم ساعت بعد جلوی پاساژ نگه داشت کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و رفتم داخل پاساژ رفتم طبقه ۱- و مغازه رو پیدا کردم مانتو فروشی بهار بسم الله گفتم و وارد شدم یک مرد نسبتا جوون تو مغازه بود رو بهم گفت: سلام امری داشتید؟

صدامو صاف کردم و گفتم: سلام من صبح باهاتون تماس گرفتم بابت آگهی

آقاهه: اها یادم اومد بفرمایید خوش اومدید

رفتم جلوتر مرده نشست رو صندلیش و گفت: من امامی هستم صاحب این مغازه ، این مغازه یکی از معروف ترین مانتو فروشی های شیرازه که مشتری زیادیم داره من یک فروشنده میخوام که بتونه با مشتری راحت باشه و نظرشو جلب کنه شما میتونین؟

من: من خودم چندوقت تو تهران توی یک سیسمونی کار میکردم رئیس اونجا که ازکارم راضی بود امید وارم بتونم رضایتتونو جلب کنم

آقای امامی سرشو تکون داد و گفت: پس میتونین اینجا کار کنین امیدوارم بتونید مشتری جلب کنید

من: انشا...

امامی: ببخشید فامیلتونو آگه لطف کنید بگید: اریامهر هستم

امامی: پس خانوم اریامهر امروز لازم نیست بمونید از فردا ساعت ۸ تشریف بیارید

من: چشم حتما

امامی: خدانگه دار

من: خدافظا

از پاساژ اومدم بیرون و با خوشحالی اول یک جعبه شیرینی گرفتم و راه افتادم سمت خونه یک ساعت بعد جلو خونه بودم کلید انداختم و وارد شدم و از همونجا جیغ جیغ کنان گفتم: کار پیدا کردم ننه جون کجایی بیا که نوت کار پیدا کرد همینجور که صدامو انداخته بودم پس کلم وارد پذیرایی شدم با دیدن ادماي تو پذیرایی دهنم به صورت خودکار بسته شد همه بچه ها اینجا بودن نگام سمت یوتام کشیده شد که با پوزخند نگام میکرد، حیف که دوسش داشتم وگرنه چارتا لیچار بارش میکردم کیارش از همه زودتر دهن باز کرد و اومد سمتم و شیرینی هارو گرفت و گفت: تبریک میگم دخترعمو بده شیرینیارو که بدجور گشتم و در شیرینیارو باز کرد و اول از همه یک نون خامه ای گذاشت دهنش و ملچ ملوچ وار شروع به خوردن کرد، سرمو انداختم پایین و گفتم: من برم لباسامو عوض کنم میام

وارد اتاق شدم و با عصبانیت لباسامو عوض کردم اههه گندش بزنی جلوی یک جمعیت ادم ضایع شدم گره ی روسریمو سفت کردم و رفتم پایین کنار اتوسا نشستم و گفتم: سلام عروس خانوم چطوری؟

اتوسا موهاشو فرستاد پشت گوشش و گفت: عروسه چی کار چی؟ خواهر هنوز کلی راهه تا عروس شم

لپشو ماچ کردم و گفتم: حالا ولش راستی تو یک قولی بهم دادیا

اتوسا: چه قولی؟

من: بهم رانندگی یاد بدی تا گواینامو بگیرم

اتوسا: اها باشه هر وقت وقت داشتی یه زنگ بهم بزنی تا پیام پیشت بهت یاد بدم

من: باششش

ارش با پاسورای دستش اومد و گفت: اتوسا اوین بیاین بازی

اتوسا: حالش نیس داداش شما بازی کنید

ارش دست اتوسارو گرفت و کشید و گفت: حالش نیستو کوفت بیا بازی کن

منم ازجام بلند شدم و رفتم بین اتوسا و اوینا نشستم ارش همونطور که پاسوارو بور میزد
گفت: خب چي بازی کنیم؟

اتوسا: یازده تایی

همه زدیم زیر خنده کیارش رو به اتوسا گفت: ابجي اگه میخوای یازده تایی بازی کنی برو با
تایماز بازی کن

اتوسا چشم غره ای رفت و گفت: نمکدون

من خندمو قورت دادم و گفتم: یا حکم یا هفت خبیث

اوینا و اتوسا گفتن: حکم

بقیه: هفت خبیث

خداروشکر تو هفت خبیث مهارت داشتی بازی شروع شد همه کنار رفته بودن به جز منو
ارش و یوتام ، یوتامم برگاش تموم شد و کشید کنار به طور ضایعی داشتم میباختم که ارش
تک برگ شد ولی نگفت تک برگ سریع یک جریمه براش برداشتم و برگمو انداختم پایین و
ارش باخت

کیارش دوتا زد رو شونه ارش و گفت: غمت نباشه داداش باختی فدای سرت

ارش دست کیارشو انداخت اونور و گفت: نخیر حساب نبود

من: پس کتاب بود؟ باختی دیگه

انقدر کل کل کردیم که سعیده برای شام صدامون کرد با خنده خورش بادمجون سعیده رو
خوردیم که خیلیم کیف داد بعد از شام یکم حرف زدیم که کم کم مهمونای ناخوندمون رفع
زحمت کردن بعد از اینکه همه رفتن اوینا گفت: چقدر ورودت باحال بودا

من: زهر مار

یک ان گوشم سوخت برگشتم دیدم مادر جونه دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم: واییی
گوشم

مادر جون: حالا به من میگي ننه؟

من: غلط کردم پري جون

محکم تر پیچوند که گفتم: مادر جون مادر جون

گوشمو ول کردو گفتم: حالا شد حالام برو خواب که فردا باید بري سرکار

من: باشه شب بخیر

مادر جون: شبخوش

رفتم تو اتاقم و ساعتو کوک کردم و یک چشمک به اسمون زدم و گفتم: شب خوش اقا جون

و با لبخند خوابیدم

صبح با صدای الارم گوشی از خواب بیدار شدم سریع سیخ نشستم و الارمو خفه کردم بلند
شدم و رفتم دستو صورتمو شستم بعدش افتادم به جون موهام انقدر زیاد بودن که بعضی
موقع ها دلم میخواست از ته بتراشمشون بعد از شونه کردنشون محکم دم اسبی بستم و
یک جین سورمه ای با مانتو ابی کاربني و یک شال سورمه ای پوشیدم ، یک رژ صورتی با
یک خط چشم کشیدم و چادرم برداشتم و رفتم بیرون سرکوجه طبق معمول تاکسی گرفتم
و ادرسو دادم نیم ساعت بعد جلوی پاساژ پیاده شدم، رفتم داخل و جلوی مغازه واستادم
ساعت یک ربع به هشت بود خوب بود وارد شدم اقای امامی پشت پیشخون نشسته
بود سلام دادم که سرشو تکون داد چادرم برداشتم و تاش کردم و گذاشتم یک گوشه چون
به کیف عادت نداشتم زیاد با خودم اینور اونور نمیبردم برگشتم که دیدم اقای امامی به
مانتوم نگاه میکنه با خجالت گفتم: اممم ببخشید من باید چیکار کنم؟

اقای امامی یک کاتالوگ سمتم هول داد و گفت: اینارو نگاه کن مانتو هایی که ما داریم اینان
سعی کن یادشون بگیری که جنسشون چیه و دوخت کدوم کشوره البته بیشتر جنسامون
ترکن

من: اها باش کاتالوگو برداشتم و شروع کردم به خوندن چند دقیقه ای در حال خوندن بودم که یک دختر پسر جوون اومدن داخل خواستم پاشم که خود اقای امامی بلند شد و رفت سمتشون خوشامد گویی کرد اونام رفتن سمت گرون ترین مانتو ها ، اقای امامیم هی از مزایاش و دوختش میگفت چطوری حفظ شده بل بل وار میگه اخر بعد پونصد تا پرو یک مانتوی ترک ابي مشکی به قیمت ۹۰۰ هزار تومن خریدن و شرشونو کم کردن تا ساعت یک و نیم همین وضع بود و من بیشتر بیننده بودم یک و نیم بود که پاساژ داشت تعطیل میشد وسایلمو برداشتم که قرار بود از ساعت چهار بیام باز تا هفت بمونم خدافظی کردم و رفتم بیرون تاکسی گرفتم و برگشتم خونه سعیده خونه بود سلام کردم که پرسید: اوین جان غذا خوردی؟

من: نه بابا اگه لطف کنی یکم از اون دست پخت خوشمزه برام بکشی قول میدم همشو بخورم

سعیده خندید که منم خندیدم و لباسمو عوض کردم و نشستم پشت میز مثل قحطی زده ها شروع کردم به خوردن اون ژیکو خوشمزه انقدر خوردم که داشتم میترکیدم، بعد از غذا گوشیه برای سه کوک کردم و گرفتم خوابیدم از بس که خسته بودم جیک ثانیه چشم گرم شد

ساعت سه از خواب بیدار شدم سریع حاضر شدم و رفتم سرکار اقای امامی داشت با مشتری ها حرف میزد سریع چادرمو تا زدم و رفتم پشت پیشخون و منتظر نشستم مشتری که رفت اقای امامی اومد و به ساعتش اشاره کرد و گفت: برای روز اول یک ربع تاخیر خیلی نیست؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: معذرت میخوام خواب موندم

اقای امامی: مهم نیست سعی کنید دیگه تکرار نشه

من: چشم

چند دقیقه بعد یک گروه دختر دبیرستانی ریختن تو مغازه و شروع کردن به دید زدن مانتو ها رفتم جلو و گفتم: سلام خوش اومدید میتونم کمکتون کنم؟
یکی از دخترا گفت: کمک لازم نداریم خودمون انتخاب میکنیم

لبخندی زدم و برگشتم پشت پیشخون بعد از چنددفعه که پرو کردن دوتا مانتو جلو باز
مشکی و سفید گرفتن و رفتن چقدم که موقع حساب کردن جلو امامی ناز آوردن چندشا،
یکی دوساعتی گذشت که سرمون خلوت شد آقای امامی سرشو رو دستاش گذاشته بود و
چشاشو بسته بود خیلی خوب بود که هیچ نگاه بدی بهم نمیکرد تو فکر بودم که در باز شد
و یک دختر جوون اومد تو امامی سرشو برداشت و چشاشو باز کرد با دیدن دختری یک
لبخند بزرگ که برا اولین بار تو امروز دیدم اومد رو لبش دختری لبخند خجولی زد و اومد
جلو و گفت:سلام

امامی با لبخند جوابشو داد:سلام عزیزم خوبی؟

دختره:ممنونم یزدان جان راستش مامانم گفت برای شام بیای خونمون منم بیرون بودم
گفتم پیام بهت بگم

امامی:باشه پس بمون باهم بریم

دختره:باشه

منم که برگه چغندر صدامو صاف کردم که حواس دختری بهم جمع شد و گفت:سلام
ببخشید ندیدمتون

لبخندی زدم و گفتم:سلام خواهش میکنم

دختره لبخند زد و روبه امامی گفت:عزیزم تازه ایشونو استخدام کردی

امامی:اره از کار قبلی راضی نبودم

بعد دستشو سمت من گرفت و بهم گفت:خانوم اریامهر نامزدم اسرین جان، اسرین جان
خانوم اریامهر

اسرین اومد سمتم و دستشو سمتم دراز کرد و گفت:خوشبختم

دستشو گرفتم و فشردم و گفتم:منم همینطور خانوم امامی

با گفتن خانوم امامی چنان حال کرد که گفتم الان پس میافته لبخندی به عرض شونش زد و
گفت:راحت باش اسرین صدام کن

من: پس شمام اوین صدام کنید

اسرین: باشه اوین جان

ماشالا.. امامی نامزد پرچونه ای داشت ولی خیلی خوشم اومد ازش دختره خیلی نازی بود چشم ابرو مشکی با صورتی سفید که خیلی نازش کرده بود، امامی که دید نامزدش از حرف زدن دست نمیکشه گفت: خب مثل اینکه کسی نمیاد بهتره تعطیل کنیم

چادرمو برداشتم و سرم کردم که اسرین گفت: چه ناز شدی...

لبخندی زدم و گفتم: چشاتون ناز میبینه

از پاساژ بیرون رفتیم که امامی گفت: خانوم اریامهر ماشین اوردید؟

من: نه با تاکسی میرم

سویچو دور انگشتش چرخوند و گفت: بفرمایید برسونمتون

من: ممنون خودم میرم

امامی: هر جور میلتونه خدانگه دار

با اسرینم خدافظی کردم و سوار تاکسی شدم جلو خونه پیاده شدم و بعد از دادن کرایه رفتم داخل اوینا تو پذیرایی نشسته بود با سعیده منچ بازی میکرد خندیدمو گفتم: ایول سعیده جون

سعیده خندید و گفت: حریفش نشدم از بس گفت بیا بازی

من: خوبه که

رفتم بالا و لباسامو عوض کردم که سعیده برای شام صدام زد رفتم و شام خوردم دیگه از بس خوابم میومد سرم میرفت تو بشقاب غذا که تموم کردم سریع پریدم تو اتاق و نماز عشامو خوندم و ساعتتم کوک کردم و لالا

یک ماه از کارکردنم تو مانتوفروشی میگذره با اسرین رفیق شیش شدم دختره خیلی خوبیه اصالتش از کردستانه و دقیقا مثل کردا خوشگله، یزدانم خیلی دوشش داره چقدر خوبه که

انقدر همو میخوان خدا شانس بده البته من اگه شانس میداشتم اسممو میزاشتن شمسی ،هعییی تو افکارم غوطه ور بودم که یزدان "اقای امامی" دستشو جلوی چشم تکون داد و گفت: خانوم اریامهر گوشت بامنه؟

سریع سیخ واستادم و گفتم: ببخشید اقای امامی بله بله بفرمایید؟

یزدان: من میرم بیرون مغازرو به شما میسپرم نری تو فکر و خیال و وقتی پیام ببینم هیچی تو مغازه نیستا

لبخندی زدم و گفتم: چشم

یزدان: بی بلا

بعد از رفتن یزدان چارچشمی مغازرو میپاییدم که در باز شد و دونفر اومدن داخل با لبخند برگشتم که خوشامد گویی کنم ولی با منظره روبرو شدم که فکم چسبید به زمین یوتام با یک دختره تیتیش مامانی جلف دستو دست هم وارد شدن ، یوتامم انگار تعجب کرده بود ولی دختره گفت: چشاتو درویش کن دختره هیز

سرمو انداختم پایین و گفتم: خوش اومدید

دختره دست یوتامو کشید و رفتن سمت جلف ترین مانتو های بوتیک بعد از کلی قر و قمیش یه مانتوی قرمز جیبیخ کوتاه برداشت و گفت که خوشش اومده یوتامم اومد و حساب کرد پولو انداخت رو پیشخون و رفت بیرون اصلا اعصاب نداشت پسره ی احمق ایشا... زیرکامیون بشی راحت شم هوووو ف اعصابم داغون شد داغ کردم و با همه مشتریا مثل یک حیون باوفا "سگ" رفتار میکردم ساعت ۶:۳۰ بود که یزدان اومد و اجازه داد برگردم خونه منم از خدا خواسته بندوبساطمو جمع کردم و رفتم خونه، وارد خونه که شدم اوینا اومد سمتم: سلام اچی جونم خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه حال ندارم سربه سرم نذار

اوینا که تعجب کرده بود گفت: وا چته؟

من: هیچی بابا

چادرمو از سرم کشیدم و همینطور که میرفتم سمت پله ها گفتم: خستم شام بیدارم نکن

و خودمو پرت کردم تواتاق سریع رفتم داخل حمام تنها چیزی که ارومم میکرد حمام بود، بعد از اینکه یک دوش گرفتم اومدم بیرون و دوتا مسکن انداختم بالا و خودمو انداختم رو تخت هندزفریامو تو گوشم گذاشتم و اهنگ قرار نبود علیرضا طلپسچی رو پلی کردم

نمیدونم چی شد که اینجوری شد

نمیدونم چندروزه نیستی پیشم

اینارو میگم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه میشم

تاکی به عشق دیدن دوبارت

توکوچه ها خسته بشم بمیرم

تاکی باید دنبال تو بگردم

از کی باید سراغتو بگیرم از کی باید سراغتو بگیرم

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هرچی قرار نیس بشه

قرار نبود دیدنت ارزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه

یادت میاد ثانیه های اخر

گفتی میرم اما میام به زودی

چشمامو بستم نبینی اشکمو

چشمامو وا کردم و رفته بودی

قرار نبود منتظرت بمونم

قرار نبود بری و برنگردی

از اولش کنار من نبود

اخترشم کار خودت رو کردی

قرار نبود چشماي من خيس بشه

قرار نبود هرچي قرار نيس بشه

قرار نبود دیدنت ارزوم شه

قرار نبود که اینجوري تموم شه

صبح از خواب بيدار شدم کش و قوسي به بدنم دادم هندزفري که از ديشب تو گوشم مونده بود و خوابم برده بودو کشيدم و دکمه کنار گوشيو زدم تا روشنش کنم ولي روشن نشد دوباره زدم که چراغ قرمز بالاي صفحه چشمک زد خب اين يني ديشب انقدر اهنگ پخش شده و گوشي براخودش قار قار کرده که اخر خاموش شده، گوشيو پرت کردم رو بالشت و بلند شدم و دستو صورتمو بشورم یک مشت اب به صورتم زدم و تو اينه به خودم نگاه کردم که يهو خميازم اومد دهنمو باز کردم که با دیدن قیافم تو اينه به اين نتیجه رسيدم اصلا جلوي کسی خميازه نکشم که شوهر گیرم نمياد، با اين قیافه زاقارت پوفي کشيدم و از دستشويي بيرون اومدم نگاهی به ساعت کردم که چشم اندازه دوتا نعلبكي شد نهههههه گوشيمو کوک نکرده بودم با قیافه اي اویزون گوشيو به شارژ وصل کردم و روشنش کردم شماره ي اقای اماميو گرفتم و همونجور که به شارژ بود گوشيو کنار گوشم گرفتم که بلکه گوشي بترکه من راحت شم بعد از سه چهاربوق اقای امامي گوشيو برداشت: بله؟

من: الو سلام اقای امامي

اقای امامي: سلام خانوم اريامهر خوب هستيد؟

من: ممنونم راستش چيجوري بگم....خب....راستش من خواب موندم و نتونستم امروز بيام ديشب دوتا مسکن خوردم و بيهوش شدم

اقای امامی: اشکالی نداره انشا... حالتون خوب بشه امروز لازم نیست بیاید مشتری زیادی نداریم خودم راشون میندازم الانم آگه اجازه بدید برم مشتری دارم

من: واقعا ممنونم چشم فعلا خدانگه دار

امامی: خداحافظ

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم رو بالشت و رفتم پایین اشتها برای صبحانه نداشتم برای همین یک راست رفتم سمت پذیرایی مادر جون طبق معمول رو صندلی گهواره ایش نشسته بود و تسبیح میچرخوند اوینام نشسته بود و سرش تو گوشیش رفتم نزدیک تر و سلام کردم که هر دو جوابم دادن کنار اوینا نشستم و گفتم: مگه دانشگاه نداری؟

اوینا: نه بعد از ظهر کلاس دارم

من: پس چطور شده کرم نریختی منو بیدار نکردی؟؟؟

اوینا: چون مظلوم خوابیده بودی دلم نیومد

من: باز خوبه دلی داری که نیاد

اوینا: مشتی به بازوم زد و گفت: سزات بود با مشت و لگد بیدارت میکردم

مادر جون تسبیحشو رو دستش چرخوند و گفت: بحث نکنید بزارید یه خبر بهتون بدم

من و اوینا: چه خبر؟

مادر جون: هاید زنگ زد.

من: هاید کیه؟

اوینا که ساکت بود و فکر میکرد جیغ خفه ای کشید و گفت: زن عمو هاید؟

مادر جون: آره

اوینا با ذوق گفت: خب چی میبگی گفتت عمو خوب بود؟

مادر جون: آره مهدیم خوب بود فقط هاید گفت پردیس برای چند وقت میخواد بیاد ایران

اوینا دیگه نمیتونست خودشو کنترل کنه بلند شد و دستاشو بهم زد و گفت: ایول کی میاد چرا میاد؟

مادرجون: یک هفته دیگه میاد و چرا میادشم مثل اینکه درسش تموم شده و تو یک شرکت مهندسی پزشکی کار میکنه و اون شرکتم به ایران چندتا دستگاه پزشکی فروخته پردیسم میاد تا ببینه بیمارستان های ایران از کارکرد محصولشون راضی بودن یا نه؟
اوینا: اخ جونمی باورم نمیشه پردیس میاد

من که تا الان ساکت بودم و مثل منگلا به حرکات اوینا نگاه میکردم: پردیس کیه؟
اوینا: دختر عمو مهدی

من: خب عمو مهدی کیه؟

اوینا از گیج بازیم به نفع خودش استفاده کرد و گفت: شوهر زن عمو هاید
خیز برداشتم سمتش که مادرجون گفت: مهدی پسر دوست خسرو خان بود که بعد از فوت دوست خسرو خان ینی منصور خدایبامرز پیش ما زندگی میکرد و مثل برادر با شهرام و بهرام و بهاره رفتار میکرد

اوینا ادامه داد: و البته پردیسم برامون مثل دختر عموی واقعیه از بچگی باهم بزرگ شدیم
من: اها

مادرجون: پردیس این چندوقت اینجا زندگی میکنه اوین دختر خیلی خوب و شوخیه مطمئنم خوست میاد

لبخندی زدم و گفتم: حتما همینطوره

اوینا با ذوق گفت: بهتره برای اومدن پردیس همه چیو آماده کنیم

مادرجون: اره فکر خوبیه اتاقش با شما

اوینا دستاشو بهم زد و گفت: حله

منم فکر کردم پردیس حتما دختره خیلی خوبیه که همه انقدر دوشش دارن

این یک هفته مثله برق و باد گذشت و البته ماهم مثل کوزت جون کنديم کمر و صاف کردم و به اتاق صورتی سفیدی که یک هفتس بابتش زمان گذاشتیم نگاه کردم اوینا با وسواس رو تختیو صاف کرد و اومد کنارم و با لحن اروم گفت: دلم واسش تنگ شده کی میشه فردا بشه

برای یک ثانیه حسودیم شد اخمامو تو هم کشیدم و همینطور که عقب گرد میکردم سمت در گفتم: میاد لازم نیست انقدر جوش بزنی

و از اتاق رفتم بیرون خیلی خسته بودم برای همین رفتم بخوابم فردا جمعه بود و اجازه داشتم مغازه نرم کش موهامو باز کردم و دستی توشون تکون دادم و سرمو گذاشتم رو بالشت که نفهمیدم چی شد

با صدای اوینا سیخ نشستم و بهش نگاه کردم اوینا همینطور که بال بال میزد گفت: بدو اوین دوساعت دیگه هواپیمای پردیس میشینه و ما هنوز اینجاییم با بد خلقی گفتم: اوووو کوتا دوساعت دیگه

با جیغ اوینا ارزوی خوابمو به گور فرستادم و پاشدم حاضر شم چادرمو رو سرم مرتب کردم و تو ماشین اوینا نشستم اوینام که از دست من حرصش گرفته بود پاشو تا ته فشرد رو گاز که با تشر مادر جون مواجه شد یکم از سرعتشو کم کرد و حرصشو رو فرمون خالی کرد نیم ساعت بعد جلوی فرودگاه بودیم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو، همه اومده بودن عموها عمه بچه ها همه بودن و البته خیلیم خوشحال عمو شهرام که مارو دید اومد جلو و گفت: یه ربع دیگه هواپیماش میشینه دیر کردید

اوینا نگاه تیزی بهم انداخت و چیزی نگفت کنار یوتاب واستادم و منتظر به اطراف نگاه کردم چنددقیقه بعد شماره پرواز پردیسو خوندن که همه به وجد اومدن حتی تایماز کوچولو همه منتظر به در نگاه میکردن تا پردیسو پیداکنن منم که مثله اسکولا به اینو اون نگاه میکردم تا به نوبه خودم پیداش کنم طولی نکشید که مادرجون بلند صدا زد: پردیسم؟

همه نگاهها به اون سمت چرخید یک دختره خوشتیپ قد بلند تر از من با چشم ابرو های قهوه ای و پوست سفید یکم اونطرف تر وایستاده بود و واقعا هم زیبا بود همینجوری محوش شده بودم که چشاش از اشک پر شد و خودشو به اغوش مادرجون رسوند چند دقیقه ای تو اغوش مادرجون موند و بعدش با تک تک بچه ها و عموها احوال پرسید کرد به من که رسید لبخندی زد و منتظر به اوینای بغل دستم نگاه کرد اوینا اشکاشو پاک کرد و گفت: پردیس جان ایشون اوین خواهر منه

پردیس با تعجب گفت: تو دختر عمو بهنامی؟

لبخندی زدم و گفتم: اره

محکم بغلم کرد و گفت: از دیدنت خوشحال شدم عزیزم

من: منم همینطور

کیارش همینطور که چمدون پردیسو میکشید اومد سمتمون و گفت: بریم دختر عموها که دیره

پردیس هم قدم با اوینا شد و من پشت سرشون راه افتادم چشمای قهوه ای پردیس خیلی معصومش کرده بود و همین دلنشینی خاصی بهش بخشیده بود که همه رو جذب میکرد سمت خودش مثل دوتا آهن ربا به ماشینا که رسیدیم منو پردیس عقب نشستیم و اوینا و مادرجون جلو و به راه افتادیم سمت خونه همه خونه مادرجون بودن برای همین کاروانی حرکت میکردیم که همو گم نکنیم از این که کنار پردیس نشستم معذب بودم ولی پردیس با لبخند گاهی اوقات نگاه میکرد، من اروم بودم ولی پردیس و اوینا یک ریز حرف میزدن و حتی مادرجونم همراهیشون میکرد از پنجره به بیرون نگاه کردم هوا تازه روشن شده بود شیشه رو دادم پایین و نفس عمیقی کشیدم که پردیس گفت: اوین جان خیلی ساکتی

لبخندی زدم و گفتم: چی بگم؟

اوینا: پردیس این اوینو ول کن باید خودتو بترکونی تا یک کلام حرف بزنه

پردیس خندید و من با چشای گرد گفتم: من؟ کی همچین بوده چرا حرف میذاری دهن بچه؟

اوینا ایندفعه گفت: اینو یادم رفته بود بگم که اگه عصبی باشه فکش مثله ساعت کار میکنه

بلند اسم اوینارو صدا زدم که پردیس خندش بیشتر شد پووفی کشیدم و بقیه راهو به بیرون نگاه کردم اصلا حال کل کل با اوینارو نداشتم

وقتی رسیدیم خونه سعیده میز صبحانه رو چیده بود سریع لباس عوض کردم و نشستم پشت میز چند دقیقه بعد همه جمع شدن پردیس همینطور که موهای بلندشو که تا باسنش میرسیدو با کلیپس پشت سرش میبست اومد و بین اتوسا و اوینا پشت میز نشست انقدر گشتم بود که زمانو مکانو فراموش کردم مثل بلانسبت خر خوردم که نفسم بالا نمیومد، از پشت میز بلند شدم و رفتم تو پذیرایی ارش زودتر از همه صبحانشو تموم کرده بود و تو پذیرایی نشسته بود کنارش نشستم و گفتم: چخبر پسر عمو؟

لبخندی زد و گفت: سلامتیت دختر عمو

خندیدم که گوشیم تو جیبم لرزید بیروش کردم و به صفحش نگاه کردم اسرین یک متن فرستاده بود سریع جوابشو دادم که دوباره اس داد: خبری نگیری!

من: هعییی اسرین جان سرم شلوغه

اسرین: چرا شلوغ؟

من: مهمون داریم

اسرین: اها بعد از ظهر بریم بیرون؟

استیکره چشم غره گذاشتم و گفتم: خوبه همین الان گفتم مهمون داریم

اسرین: حُب بابا حالا نخور منو

من: خوردنی نیستی

اسرین: از خدات باشه ایششش

من: کوفت میخوام برم

اسرین: شرت کم بای

من: خدافظا

گوشیو برگردوندم تو جیبم که همون موقع بقیم وارد پذیرایی شدن کیارش اومد جلو و

گفت: بچه ها بریم بازی؟

همه باهم گفتن: اههههه

کیارش: خایله خب نمیخواد بریم و خودشو انداخت رو مبل

پردیس خندید و گفت: حالا چرا قهر میکنی؟

کیارش براش پشت چشمی نازک کرد که همه خندیدن

مادرجون اومد و گفت: برید استراحت که بعداز ظهر میخوایم بریم خونه شهرام

اوینا: چرا خونه عمو شهرام؟

مادرجون: چونکه

همه کاملاً قانع شدن و پاشدن برن استراحت کنن چون همه زود از خواب بیدار شده بودن

کسل بودن خودم که چشمام میرفت ، اوینا پردیسو برد تو اتاقش کلا این بشر اروینو از یاد

برده بود اتوسام اومد تو اتاق من بقیم یه جا رفتن دیگه، روتخت دراز کشیدم اتوسام خودشو

پرت کرد رو تخت که صدا فنراش اومد چشم غره ای رفتم که اهمیت نداد و گفت: وایای

چقدر خستم

من: خب بخواب

اتوسا: مرسی از راهنمایی

من: خواهش میکنم

و دوباره من: راستی اتوسا چخبر از ارین؟

اتوسا:هیچی تو خماریه همه منتظریم یوتام اون کسیو میخواد معرفی کنه تا راحت شیم

چقدر دلم میخواست کسیو که یوتام میخواد به عنوان همسرش معرفی کنه من باشم

سری تکون دادم و پتورو رو خودم کشیدم و با هزار ارزو خوابیدم

بعدازظهر از خواب بیدار شدم و اتوسارم بیدار کردم سریع حاضر شدم یک مانتو سبز پسته

ای با شلوار و شال مشکی سریع یک رژ صورتی کشیدم چادرهم برداشتم و رفتم پایین همه

پسرا پایین بودن یوتام و ارین باهم حرف میزدن کیارشم داشت با گوشیش به ارش چیزی

نشون میداد و میخندیدن تنها کسی ک ساکت بود اروین بود که با اخم به یک نقطه خیره

شده بود رفتم کنارش نشستم و گفتم:سلام دوما اقا چخبر؟

نگاهی بهم کرد و گفت:بدبختی

من:خدانکنه چرا؟

اروین:نمیدونم ولی احساس میکنم توجه اوینا بهم کم شده

من:خب طبیعیه دوستش اومده کمکم خوب میشه نگران نباش

اهی کشید و گفت:باشه

تو فکر بودم که کیارش و ارش بلند زدن زیر خنده چنان پریدم تو جام که یوتام و ارینم

خندشون گرفت کلا یوتام این چند وقت خیلی خوش خنده شده بود

چنددقیقه گذشت که همه اومدن پایین اوینا رفت دورتر از اروین نشست و شروع کرد به

صحبت با پردیس دیگه شورشو در آورده بود باید بهش تذکر میدادم، مادر جون اومد و

دستور داد بریم خونه عمو مونده بودن چندتا ماشین ببن که من گفتم نگا کنی ارش و

کیارش و ارین که باهم میرن یوتامم که میخواد بره شرکت و کار داره ارش جداس

منوپردیس و مادر جون و اتوسام باهم میریم...وسط حرفم بود که ارش گفت:مادر جونو ما

میبریم

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:خیله خب مادر جون با شما منو پردیس و اتوسا باهم اوینا و

اروینم باهم

همه راضی بودن ولی اوینا با اخم نگام میکرد معلوم بود میخواست پیش پردیس باشه رفتم جلو و زدم رو شونش و گفتم: یکم هوای شوهرتو داشته باشیم خوبه نمیگیری چند دقیقه از پردیس جدا باشی

اوینا اخمشو بیشتر کرد و سوار ماشین اروین شد

من و پردیس سوار ماشین اتوسا شدیم و راه افتادیم سمت خونه عمو شهرام پردیس تو کل راه با ولع به بیرون نگاه میکرد و لذت میبرد نمیدونم چرا ولی به این دختر حسودیم میشد چند دقیقه گذشت تا به خونه عمو شهرام برسیم

اتوسا ماشینو پارک کرد مام پریدیم بیرون اروین زنگ درو زد که در با صدای تیکی باز شد رفتیم داخل زن عمو و عمو دم در بودن باهاشون سلام احوال پرسیدیم و رفتیم تو پذیرایی کنار کیارش نشستیم و شروع کردم با صحبت باهاش البته صحبت که میگم همون مسخره بازی خودمونه یه نیم ساعتی گذشت که زنگ در به صدا در اومد فهیمه درو باز کرد و به جواب زن عمو که گفت کیه گفت: یوتام خان

یوتام اومد تو همین که وارد پذیرایی شد برخورد کرد با تایماز که داشت از جلوش رد میشد تایماز خورد زمین و با چهره بغض کرده به یوتام نگاه کرد و گفت: دایی ژون یوتام خم شد و تایمازو بغلش کرد و لپشو ماچ کرد و گفت: ژون دایی ژون

تایماز خندید و گفت: هیشی

یوتام همینطور که تایماز بغلش بود با همه سلام احوال پرسید و نشست کنار پردیس و اوینا دوباره همه شروع کردن به حرف زدن که کیارش گفت: من به افتخار پردیس میگم چگونه یکم قر بدیم؟

اتوسا خندید و گفت: داداش جمله بندیت تو حلق ارش

ارش همینطور که سرش تو گوشش بود گفت: تو حلق عشقت

ارین که داشت چایی میخورد با این حرف ارش چایی پرید تو حلقش که ارش گفت: دیدی تازه تو حلقش گیر کرد

کیارش بلند شد و رفت سمت پخش و یک اهنگ از حامد پهلانه گذاشت و دست اتوسارو کشید و شروع کرد به قر دادن اتوسام همراهیش میکرد کیارش اتوسارو دور داد طوری که پشت اتوسا به ارین بود و صورت کیارش روبه روی ارین، کیارش که دید حواس اتوسا نیست زبانشو تا ته برای ارین بیرون کرد و اتوسارو بیشتر تو بغلش فشرد و گفت: بسوووووز

همه با این حرکتش خندیدن کم کم همه رفتن وسط و شروع به رقصیدن کردن فقط من بودم که به قول اوینا مثل پیرزنا نشسته بودم هعیییی به قول رضا مارمولک حیف که اسلام دستو بال مارا بسته دل انگیزجان

بعداز اینکه کلی قردادان و خسته شدن نشستن سرچاشون پردیس موهای بلندشو پشت گوشش فرستاد و گفت: راستی میدونید که من بخاطر چی اومدم؟
همه سراشونو تکون دادن پردیس ادامه داد: خب پس میدونید که باید دستگاہای پزشکیو چک کنم؟

باز همه سرتکون دادن

پردیس گفت: خب از طرف شرکت بهم گفتن فردا باید برم تهران بیمارستان.... تا دستگاہایی که از شرکت ما گرفتنو چک کنم و درصد رضایتشونو بسنجم
کیارش همینطور که پرتقالو میچپوند تو دهنش گفت: چه حالی داره شرکت شما فروختی دیگه باز این کارات چیه؟

پردیس ریز خندید و گفت: درهرصورت من فردا باید برم تهران

مادرجون داشت فکر میکرد که یوتام توجاش تکون خورد و صداشو صاف کرد و گفت: مادرجون من فردا باید بخاطره قراردادی شرکت به تهران برم اگه شما اجازه بدید پردیسو با خودم میبرم

پردیس سرشو پایین انداخت و گفت: نه لازم نیست خودم میرم

مادرجون اخمی کرد و گفت: خودم میرم ینی چی؟ دختره تنهارو بفرستم نخیر با یوتام میری

پردیس سرشو تکون دادو گفت: چشم هرچی شما بگید

یوتام برگشت سمت پردیس و گفت: فردا ساعت هفت حاضر باش میام دنبالت

پردیس: باشه ممنون

مام که بلانسبت بوق والا ای خدا بازم شکرت دلم نمیخواد به پردیس حسودی کنم ولی بین خودش یه کاری میکنه حسودی کنم البته خود بدبختش که کاری نکرد همه زیر سر این یوتام جاخالیه، فهیمه اومد و همرو به شام دعوت کرد منم که گشنهه سریع رفتم پشت میز ولی با دیدن غذاها وارفتم خورشت فسنجون و خورشت الو از هردوش متنفر بودم با بغض به غذاها نگاه میکردم که مادرجون گفت: به به چقدر من الو و فسنجون دوست دارم

یوتام: منم همینطور

دیگه داشتم بالا میاوردم حتی از بوش بدم میومد

بشقابمو برداشتم و یکم برنج کشیدم ماستارم چپه کردم روش و مته کته بهم زدم و شروع کردم به خوردن مادرجون نگاهش به من افتاد و گفت: چرا خورشت نمیریزی؟

لقممو قورت دادم و گفتم: میریزم

زن عمو فاطمه که کنارم بود گفت: وا اوین جان بخور و زارت یه عالمه فسنجون ریخت تو بشقابم دیگه داشت اشکم درمیومد یک لقمه خوردم و گفتم: ممنون سیرشدم

زن عمو اسما گفت: تو که چیزی نخوردی!

من: میوه زیاد خوردم

یه نگاه ازاون خرخودتیا بهم کرد منم سریع جیم شدم بیا اینم از غذا خیلی گشمنه چیکار کنم

بعد از شام همه عزم رفتن کردن تا مسافرامون استراحت کنن با مادرجون و اوینا و پردیس برگشتیم خونه، هم وارد شدم چادرمو دراوردم و انداختم رو مبل و شیرجه زدم تو اشپزخونه در یخچالو باز کردم و یه کتلت برداشتم و لای نون کردم و شروع کردم به خوردن داشتم میخوردم که پردیس اومد تو اشپزخونه منو که دید چشاشو مثله گربه شرک کرد و گفت: به منم میدی؟

همینطور که ساندویچمو میخوردم چشامو گرد کردم که گفت. منم الو و فسنجون دوست نداشتم در یخچالو باز کردم که دیدم دیگه کتلت نداریم از ته ساندویچم کندم و دادم به پردیس و گفتم: ببخشید دیگه کتلت نداشتیم خندید و گفت: مهم نیست و یک گاز گنده زد به لقمش لقمم که تموم شد به پردیس شب بخیر گفتم و رفتم بخوابم، فردا باید میرفتم سر کار سریع ساعت کوک کردم و نماز عشامو خوندم و یکمم با اقا جون حرف زدم که کم کم خوابم گرفت چشامو بستم اشهدمو خوندم و خوابیدم

صبح با صدای زنگ بیدار شدم سریع ساعتو خفه کردم و بلند شدم دستو صورتمو شستم و شروع کردم به حاضر شدن یک مانتو سورمه ای سفید با شال سفید و جین سورمه ای یک برق لبم زدم و چادرم برداشتم گوشیمم انداختم تو جیبم و رفتم پایین همه پشت میز نشسته بودن سلام صبح بخیری گفتم و نشستم پشت میز یه لقمه کره مر با گرفتم و رو به پردیس گفتم: تاکی تهران میمونی؟

پردیس لبخندی زد و گفت: شاید یک هفته

احساس کردم عرق سردی روی کمرم نشست ینی یک هفته با یوتام تنها بود وای نه اوینا میخواست حرفی بزنه که زنگ در به صدا در اومد و سعیده اعلام کرد که یوتام اومده همه از پشت میز بلند شدیم و رفتیم توی حیاط برای بدرقه پردیس همینطور که چمدونشو حل میداد درو باز کرد و از خونه خارج شد یوتام از ماشین پیاده شد و سلام داد بعد هم چمدون پردیسو برداشت و گذاشت داخل ماشین مادر جون با هردو روبوسی کرد و گفت مواظب خودشون باشن منم با پردیس دست دادم سعیده همینطور که یک کاسه اب دستش بود اومد سمت در حوصلم سررفته بود دل دیدن رفتن یوتام و پردیسم نداشتم از همه خدافظی کردم که برم سرکار که یوتام گفت: واستا برسونمت سرکارت

برگشتم سمتش و گفتم: نه لازم نیست دیرتون میشه و سریع راه افتادم سمت سرخیابون چندقدم مونده بود که برسم سر خیابون که ماشین یوتام از نزدیکیم رد شد و بوق زد دستی تکون دادم و رفتم که تاکسی بگیرم باز خوبه ادبش رسیده بوق بزنه سریع سوار تاکسی شدم و ادرس پاساژودادم نیم ساعت بعد رسیدیم کرایه رو حساب کردم و رفتم داخل به مغازه که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم وارد شدنم همانا شروع شدن جیغ جیغی اسرین همانا بعد از اینکه کلی جیغ جیغ کرد گفت: راستی مهمونتون کی بود؟

من: دختر عموم بعدشم تو چرا همش اینجایی؟
 اسرین خندید و به یزدان اشاره کرد و گفت: نمیخوام تنهات بذارم
 اداشو در اوردم و گفتم: چه احساساتی
 که یهو یزدان از پشت سرم گفت: پس چی؟
 سریع برگشتم و گفتم: سلام ببخشید ندیدمتون
 یزدان خندید و گفت: خانوم اریامهر بجای حرف زدن با این اسرین کارارو راه بندازید
 سرمو تکون دادم و گفتم: چشم
 تا ساعت شیش یک ریز مشتری اومد و منم یک ریز فک میزدم ساعت شیش یزدان گفت
 میتونم برم اسرین دستمو کشید و رو به یزدان گفت: ما بریم یه قهوه بخوریم برمیگردم باز
 باهم بریم خونه ما
 یزدان سری تکون داد و گفت: باشه
 اسرین دستمو کشید و برد توی یک کافیشاپ داخل پاساژ و دوتا قهوه سفارش داد
 من همینطور که با خشم نگاه میکردم گفتم: من قهوه دوست ندارم
 اسرین: ساکت شو فال قهوه یاد گرفتم
 شونه هامو انداختم بالا و گفتم: خرافاته
 اسرین گفت: باشه بابا با یک بار امتحان چیزی نمیشه
 گارسون قهوه هامونو آورد قهومو که خوردم اسرین فنجونو چپه گذاشت رو نلبکی بعد
 برداشت و نگاه کرد و متفکرانه دستی به چونش کشید و گفت: یکیو دوست داری
 قلبم ریخت منتظر به اسرین نگاه کردم اسرین ادامه داد: ولی اون کس دیگه ای رو دوست
 داره
 وارفتم ینی چی بابا اسرین فنجونو گرفت سمتم و گفت: نگا یکی تورو دوست داره که تو
 بهش بی تفاوتی

نگاه بهش انداختم و گفتم: همرو از رو این خطا تشخیص میدی

اسرین: پ ن پ از رو کله تو تشخیص میدم

من: جمع کن بابا خرافاتی

اسرین خندید و گفت: منم اعتقادی ندارم ولی خیلیا میگن درسته

من: اون خیلیا خرافاتین

یکم دیگه با اسرین حرف زدم و برگشتم خونه چون قطعاً مادر جون نگران میشد و منم

حوصله غرغر نداشتم خداوکیلی

کیلید انداختم و وارد حیاط شدم نفسمو پر از عطر گلای یاس و اطلسی توی باغچه کردم چادرمو برداشتم و از جاده سنگ فرشی گذاشتم و وارد خونه شدم کسی خونه نبود رفتم اتاقم و لباسمو عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت و به سقف خیره شدم الان یوتام و پردیس کجا بودن ینی؟ خوشمیگذره بهشون؟ نه پس بدمیگذره منم دیوونه شدما

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم در اتاق اوینارو باز کردم و رفتم تو مثل همیشه اتاقش نسبتاً شلوغ بود روی تخت اوینا نشستم و دستی روی روتختی بنفشش دستی کشیدم چندروز بود اصلاً بهم اهمیت نمیداد و همش باهام قهر بود چقدر الان احساس تنهایی میکردم به عکس روی پاتختیش نگاه کردم یه عکس خانوادگی که همه توش بودن بجز من اوینا و پردیس دوطرف مادر جون پدر جون نشسته بودن بقیه بالاسرشون ایستاده بودن پدر جون پردیسو بغلش گرفته بود و با خوشحالی میخندید اولین بار بود که انقدر خوشحال میدیدمش، لبخندی زدم که یهو در باز شد و اوینا اومد داخل منو که دید مشکوک نگام کرد و گفت: اینجا چیکار میکنی؟؟؟

از روی تخت بلند شدم و گفتم: هیچی حوصلم سررفته بود

اوینا: خوبه خوابم میاد میخوام بخوابم شام بیدارم نکنید

لبخندی زدم و گفتم: چیزی شده؟؟؟

نگاه تندي بهم کرد و همینطور که دکمه های مانتوشو تند تند باز میکرد گفت: چیزی نشده
حالم خوب نیست تنهام بذار

لبخند رو لبم خشک شد باورم نمیشد اوینا باهام اینطوری صحبت کنه سرمو پایین انداختم
و گفتم: هر جور راحتی

از اتاق اوینا خارج شدم و رفتم توی اشیپزخونه یه لقمه نون پنیر درست کردم و خوردم حالم
خوب نبود دلم خیلی گرفته بود چشمم پرشدن از اشک سریع پششون زدم و یک لیوان آب
سرکشیدم و رفتم توی اتاق و نمازمو خوندم و دوتا مسکنم خوردم ساعتم کوک کردم و با
اعصاب داغون خوابیدم

صبح با بدن درد از خواب بیدار شدم دوباره اون خواب مزخرفو دیدم دیگه خسته شدم از
اینهمه تنش دلم میخواد راحت باشم بدون ترس نه اینکه همش یا از امیریان و دارو
دستش یا از مهری و شوهرش ویا از این احساسی که تازه نسبت به یوتام پیدا کردم بترسم
با بیحالی بلند شدم و حاضر شدم چادرمو برداشتم و رفتم پایین بدون صبحانه خوردن راهیه
مغازه شدم طبق معمول نیم ساعت بعد جلوی در مغازه ایستاده بودم داخلو نگاه کردم
خداروشکر اسرین نبود حوصله سروصدا نداشتم رفتم داخل و با یزدان سلام و احوال پرسیدم
کردم چادرمو تا زدم و گذاشتمش کنار و نشستم پشت پیشخون چنددقیقه گذشت که یک
پسر روزنامه فروش اومد داخل بوتیک و اسرار کرد که یکی از روزنامه هاشو بخرن یزدان
یکی خرید و گذاشت رو پیشخون و گفت: بخون حوصلت سرزده

تشکر کردم و بازش کردم روزنامه حوادث بود دختری که در سن بیستو یک سالگی به
دست یک گروه قاچاقچی کشته شد

یک درحال خوندن بودم که پوزخند امیریان جلوی چشمم زنده شد سریع روزنامه روبرستم و
گذاشتم سرگاش خدایا خودت اخر و عاقبت مارو بخیر بگذرون از سردرد چشم داشت از
حدقه بیرون میزد آخرین مشتریو دست به سر کردم و رفتم سمت چادرم سرم کردم و رو به
یزدان گفتم: آقای امامی من حالم خوب نیست میشه برم؟

نگاهی بهم کرد و گفت: اره برو خدانگه دار

من: خداحافظا

از مغازه بیرون رفتم که گوشیم زنگ خورد عکس اوینا روی گوشی خاموش روشن میشد
وصلش کردم و گفتم: الو؟

اوینا: سلام

من: سلام

اوینا: کجایی؟

من: تازه از مغازه اومدم بیرون

اوینا: ما خونه عمه بهاریم بیا اونجا

من: حالم خوب نیست میرم خونه

اوینا: اوکی خدافظا

و گوشیه قطع کرد بیا اینم از ابجی خانوم تاکسی گرفتم و رفتم خونه از سردرد دیگه حالت
تهوع بهم دست داده بود رفتم توی اتاق و خودمو پرت کردم روی تخت و نفهمیدم چی شد

نمیدونم چقدر گذشت که از خواب پریدم همه جا تاریک بود یک لحظه لرزیدم من از
تاریکی میترسم با دستای لرزون چراغ خوابو زدم ولی روشن نشد بیشتر ترسیدم دنبال
گوشیم گشتم ولی نبود کم کم داشتم نفس کم میاوردم خدایا من فوییا دارم احساس
میکردم دیوارا دارن بهم نزدیک میشن دوباره با دست دنبال گوشی گشتم ولی نبود یکدفعه
صدای افتادن چیزی اومد به اطراف نگاه کردم تاریک و ساکت بود عرق روی کمرم جمع
شده بود دیگه نتونستم مقاومت کنم و یک جیغ بلند زدم طولی نکشید که دراتاق باز شد و
چراغ روشن شد نور یک دفعه به چشم خورد باعث شد چشم بسته بشه نفسم گرفته بود
و به خس خس افتاده بودم چشمو باز کردم و با چشای اشکی به چهره نگران اوینا نگاه
کردم اوینا اومد نزدیک و گفت: چی شده؟

من: ترسیدم همه جا تاریک بود تر سیدم

اوینا: چرا چراغ خوابتو روشن نکردی؟

همینطور که هق میزدم گفتم: روشن نشد

اوینا اومد نزدیک و دوشاخ چراغ خوابو بالا گرفت و گفت: به برق زده بودیش

چراغ خوابو روشن کرد و رفت سمت در و گفت: بخواب دیگه تاریک نیست

من: ممنون

اوینا: خواهش

و درو بست نفس عمیق کشیدم و به عروسک که افتاده بود نگاه کردم ترسوتر از من دیگه وجود نداشت ایندفعه چشمو بستم و با خیال راحت خوابیدم

صبح مثل هرروز بیدار شدم و حاضر شدم و رفتم پایین گشتم بود برای همین رامو کشیدم سمت اشپزخونه اوینا و مادرچون بیدار بودن صبح بخیر گفتم و نشستم پشت میز یک لقمه نون پنیر گردو گرفتم و گذاشتم دهنم که اوینا گفت: بهتری؟

من: اره خوبم

اوینا سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت نمیدونم چندوقت اوینا چشمه خیلی نگرانم تا حالا اینطور ندیدمش ابجی احساساتی من خشن شده و این بهش نمیخوره لیوان شیرمو خوردم و بعد از خدافظی از خونه زدم بیرون توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد شماره یزدان بود جواب دادم: بله؟

یزدان: سلام خوبی؟

من: ممنون شما خوبید؟

یزدان: ممنون راستش میخواستم بگم امروز مغازع رو باز نمیکنم نیا

من: ای بابا دیر گفتید حالا باشه بازم ممنون

یزدان: معذرت میخوام که دیر گفتم

من: این چه حرفیه

یزدان: خوب من برم کاری نداری؟

من: نه فعلا

یزدان: خدافظا

گوشیو قطع کردم و به تاکسی دار گفتم پارک...نگه داره

چند دقیقه بعد جلوی پارک نگه داشت کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و شروع کردم به قدم زدن توی پارک خیلی حوصلم سررفته بود، روزام همه تکراری شده بودن تصمیم گرفتم برم تعلیم رانندگی ثبت نام کنم بلکه رانندگی یاد بگیرم دیگه انقدر با تاکسی اینور اونور نرم گوشیو از جیبم خارج کردم و شماره اتوسارو گرفتم بعد از چندتا بوق برداشت: الو جانم؟

من: بادمجانم کجایی؟

اتوسا: زهره لاهل خونم

من: خوبه راستش میخواستم بگم تعلیم رانندگی خوب سراغ داری؟

اتوسا: واسه خودت میخوای؟

من: پ ن پ واسه بغال سر کوچمون میخوام

اتوسا خندید و گفت: مسخره مگه قرار نبود من یادت بدم؟

من: نه برم تعلیم راحت ترم زودتر گواینامه میگیرم

اتوسا: تعلیم رانندگی که خودم بودم خوب بود ادرشو برات میفرستم برو اونجا

من: باشه پس واسم بفرست الان برم بیکارم

اتوسا: باشه کاری نداری؟

من: نه فعلا

گوشیو قطع کردم چنددقیقه بعد صدای اس ام اس گوشی بلند شد ادرسو فرستاده بود دوباره تاکسی گرفتم و ادرسو دادم چهل دقیقه بعد رسیدیم حساب کردم و پیاده شدم رفتم داخل جای بزرگی بود نه بابا ایول یک خانومه گفت: کمکی از دستم بر میاد؟

من: اره برای ثبت نام تعلیم رانندگی اومدم

خانومه: اسم و فامیل و شناسنامه بده

اسم و فامیلمو گفتم شناسنامه دادم چنددقیقه ور رفت و گفت: باید عکس بیاری برای ثبت نامت و همچنین مقداری پول به حساب ما بریزی

من: الان عکس ندارم فردا پیام مشکلی داره؟

خانومه: نه مشکلی نیست فقط شمارتو بده که کلاسا شروع شد بهت اطلاع بدیم شمارمو دادم و بعد از خدافظی از تعلیم رانندگی خارج شدم باید کتابم تهیه میکردم اوفف زودتر یاد بگیرم بتونم ماشینو از خاک خوردگی نجات بدم

ایییی اقا جون فدات که به فکرم بودی

راه افتادم سمت خونه بین راهم رفتم عکاسی و عکسم گرفتم برای فردا ساعت ۱ بود که رسیدم خونه خداروشکر برای ناهار رسیدم

یک هفته گذشت امروز همه خوشحال و درحال تکاپو دیشب یوتام زنگ زد و گفت امروز میان همه از این خبر خوشحال شدن مخصوصا اوینا، از صبحه همه اینجان و دارن خونه رو برای اومدن پردیس و یوتام آماده میکنن مادر جونم که از صبح بیداره و منتظره نوهاش زودتر برسن دوتقه به درخورد به خودم اومدم و روسریمو رو سرم انداختم و اجازه دادم هرکی هست بباد داخل در باز شد و ارش اومد تو لبخندی زدم و گفتم: کارم داشتی؟

ارش لبخندمو جواب داد و گفت: اره مادر جون گفت پردیس و یوتام تا یک ربع دیگه میرسن سریع حاضر شو و بیا پایین

من: باشه ممنون که گفتی

ارش همینطور که از اتاق خارج میشد گفت: خواهش

در اتاقو بستم و دوباره نشستم پشت میز ارایش روسریو باز کردم و موهای بلندمو شونه زدم باکش بالایی سرم بستم و یک برق لبم کشیدم و بلند شدم درکمدللباسامو باز کردم و یک تونیک سفید با شلوار و شال مشکی بیرون کشیدم و پوشیدم و رفتم بیرون همه تو پزیرایی جمع شده بودن کنار ارین نشستم و گفتم: کی میرسن؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: الان دیگه باید برسن

سرمو تکون دادم خواستم دوباره چیزی بگم که دیدم ارین حواسش بهم نیست و داره یه جا دیگرو نگاه میکنه رد نگاهشو گرفتم که رسیدم به اتوسا که چشمم گرد شد به به خانوم خانوما عجب تیپی زده یک تاپ قرمز با جین مشکی پوشیده بود و یک رژ جیغ قرمزم زده بود موهایش شلاقی اتوکشیده بود و دورش ریخته بود من که عاشقش شدم چه برسه به ارین بدبخت دوباره به ارین نگاه اخم کرده بود و دستگیره مبلو تو دستاش فشار میداد

وا دیوونه شده بچم دیدم کم کم داره قرمز میشه سریع گفتم: وای ارین چته؟

نگاهی بهم کرد و نفسشو فوت کرد بیرون و چیزی نگفت

فقط سرشو تکون داد و از جاش بلند شد

مملکت دیوونه خونس به خدا

چند دقیقه دیگه به مگس پرونی گذشت که زنگ در زده شد همه هجوم بردن سمت در خاک به سرم این چه کاریه سعیده بدو بدو رفت تو اشپزخونه و با اسپند برگشت یوتام و پردیس وارد شدن و باهمه سلام احوال پرسیدن اختر از همه برای خوش آمدگویی جلو رفتم دستمو سمت پردیس گرفتم و گفتم: سلام خوش اومدی

پردیس دستمو فشرد و گفت: ممنون عزیز دلم

بعد خم شد و گونمو بوسید

وای یینی یه ادم چقدر میتونه مهربون باشه خاک به سرم که باهانش روبوسی نکردم برگشتم سمت یوتام که باهانش سلام کنم دهنمو باز کردم که یک نگاه بهم کرد و راشو کشید رفت زکی دهنمو بستم و خیلی عادی سرجام نشستم یوتام رو یک مبل دو نفره کنار کیارش نشست که کیارش اخم کرد و خودشو کشید یه سمت یوتام نگاهی بهش کرد و گفت: چته؟

کیارش صداشو زنونه کرد و گفت: ایشششش ببند مرتیکه الاغ وقتی منو با سه تا بچه قدو نیم قد تنها میذاری میری تهران انتظار داری خوشحال باشم؟

یوتام با تعجب نگاه کرد و بعد از اینکه منظور کیارشو فهمید زد تو سرش و گفت: پسره اسکول

کیارش: عمته

عمه و اروین و ارین بهاره یهو از جاشون پریدن و گفتن: چي گفتي؟؟؟

کیارش دستاشو بالا برد و گفت: غلط کردم خودمم

همه به مسخره بازیه کیارش خندیدن

از جام بلندشدم و رفتم کنار اوینا و پردیس نشستم پردیس داشت از تهران حرف میزد از اتفاقی که برایش افتاده اوینا همینطور که به حرفای پردیس گوش میداد، سرشو گرفت بالا وقتی نگاه منو دید اخمی کرد و سرشو انداخت پایین

وا زده به سرش اخم میکنه سوالی نگاه کردم که اخمشو پررنگ تر کرد و دست پردیسو گرفت و از جاش بلند شد و گفت: بیا بریم اونور بشینیم

پردیس نگاه متعجبی به من کرد و دنبال اوینا رفت اصلا متوجه منظور رفتار اوینا نمیشدم من که کاری نکردم!!!

تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود جواب دادم: الو؟

صدای یک خانوم بود: سلام خانوم اریا مهر حبیبی هستم از آموزشگاه رانندگی...

من: سلام حال شما؟ بله بفرمایید

خانوم حبیبی: ممنون راستش کلاسی این نامتون فردا شروع میشه

من: ممنون که اطلاع دادید ساعت چند؟

خانوم حبیبی: ۴ تا ۶

من: ممنون

خانوم حبیبی: خواهش میکنم خدانگه دار

من: خداحافظا

گوشیو قطع کردم خب اینم از این خداروشکر حل شد تا نهارخیلی دیگه مونده بود حوصله جو خونه رو نداشتم احساس نیاز به تنهایی میکردم برای همین بلند شدم و رفتم توی حیاط عمارت بین درختا راه رفتم و به یوتام فکر کردم به این دوست داشتن ممنوعه نمیتونستم هنوز بگم حسم نسبت به یوتام عشقه ولی احساسیه که تاحالا نداشتم فکر کرم به پردیس دختر مهربونی که خیلی بهش حسودیم میشد و اوینا خواهر خوش قلبم که چند وقتی هست باهام سرسنگینه سرمو سمت اسمون گرفتم و خدارو شکر کردم که حداقل پیش خانوادم هستم

یکم دیگه قدم زدم اخر سرم خسته شدم و برگشتم خونه مادرجون داشت با عمه صحبت میکرد تنها جای خالی کنار عمو شهرام بود رفتم کنارش نشستم متوجه حضورم شد برگشت و با لبخند گفت: خوبی عموجون؟

لبخندی زدم و گفتم: ممنون خوبم

عمو دستی به سرم کشید و با عمو بهرام مشغول صحبت شد چقدر جو مزخرفی بود کیارش سرش تو گوشیش بود بلند شدم و رفتم توی اتاقم در کشوی پاتختیو باز کردم و پاستورامو برداشتم برگشتم پایین و رفتم جلوی کیارش ایستادم و گفتم: کیارش؟

کیارش همینطور که سرش تو گوشیش بود گفت: هوم؟

من: پاشو بازی کنیم؟

سرشوبالا نیاورد و همینطوری جواب داد: خاله بازی یاد ندارم کوچولوی عمو

عصبی گوشیو از دستش کشیدم و پاستورارو انداختم سمتش و گفتم: خاله بازیو تو میکنی من میگم بیا یه دست حکم بزنیم

کیارش همینطور که پاسورارو از روی لباسش جمع میکرد گفت: باشه بابا داغ نکن بریم

اخمی بهش کردم و به ارش نگاه کردم که حواسش به ما بود تا خواستم حرف بزنم گفت: به خدا میام فقط نزن

خدم گرفته بود ولی چیزی نگفتم به اتوسا نگاه کردم که حواسش به ارین بود یوتام و عموهام باهم حرف میزدن پردیسم درحال صحبت با اوینا بود فقط اروین بیکار بود رفتم سمتش و گفتم. پاستور بازی میکنی؟

نگاهی بهم کرد و بلند شد کیارش پاستورارو بُر زد و برای همه دست داد منو ارش تو یک تیم بودیم کیارشو اروین یکی بعد از کلی بازی کردن و باختن ما بازی تموم شد قرار شد فردا همه رو به شام دعوت کنیم نگاهی به ارش کردم و گفتم: وقتی خانوم و اقاهای ما باهم میرن بیرون خانوما دست تو جیبشون نمیکنن

ارش چشم غره ای بهم رفت و گفت: بچه پرو

لبخندی زد که همون موقع یوتام از کنارمون رد شد و به ارش و اروین گفت: نچ نچ نچ با بچه ها بازی میکنین خرسای گنده؟

کیارش نگاهی بهم کرد و گفت: بچه ها منظورش ما بودیم؟

با تعجب گفتم: لابد دیگه

ارش خندید و از جاش بلند شد سعیده اومد و برای نهار صدامون کرد همه به سالن غذا خوری رفتن اخر از همه وارد شدم و کنار عمه بهاره نشستم یک کفگیر برنج برای خودم کشیدم و یکم از خورشت قیمم ریختم روشون درحال خوردن بودم که گوشیم زنگ خورد همه نگاهها برگشت سمت من لقمه قورت دادم و بعد از عذرخواهی رفتم بیرون که گوشیمو جواب بدم نگاهی به شماره کردم اسرین بود جواب دادم: الو؟

اسرین: اش میخوری یا پلو؟

من: علیک سلام

اسرین: پیر تو کلام

عصبی گفتم: مسخره

اسرین خندید و گفت: اسم بابات اصغره

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: چرا تو انقدر وضعت خرابه دقیقا چرا؟

اسرین خیلی عادی گفت: چون چسبیده به را عزیزم

من: حرفتو بزن وگرنه قطع میکنم

اسرین: باشه بابا بی اعصاب بعد از ظهر پایه ای بریم بیرون؟ مهمون پهمونم بهونه نیار

میرفتم بیرون بهتر بود حداقل بهتر از تحمل کردن جو خونه بود

به اسرین گفتم: باشه میام

اسرین خندید و گفت: ایول پس ساعت شیش حاضر باش

من: باشه کاری نداری؟

اسرین: نه منگلم خدافظ

خواستم جوابشو بدم که گوشیه قطع کرد کلا این دختره حالش خوب نیست

برگشتم توی سالن غذاخوری که همه اخراي ناهارشون بود سریع نشستم پشت میز و

شروع کردم به خوردن وقتی غدام تموم شد مادر جون گفت: کی بود زنگ زد بهت؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: دوستم

مادر جون: چی میخواست؟

وا یینی چی چی میخواست؟

همونطور گیج گونه گفتم: بعداز ظهر بریم بیرون

مادر جون عصبی گفت: ولی ما مهمون داریم

متعجب گفتم: خب نمیرم چرا دعوا میکنید

مادر جون نفسشو بیرون فرستاد و گفت: برو اشکال نداره

بیا فقط میخواست ضایم کنه

سرمو تکون دادم و بعد از تشکر از سعیده رفتم توی اتاقم این چه حکمتیه که همه باهام لج شدن واقعا جاي سوال داره، گوشیمو روشن کردم که تا بعداز ظهر یکم رمان بخونم رمان دلواپس توام رو باز کردم و شروع کردم به خوندن

با صدای ساعت زنگی دست از رمان خوندن کشیدم ساعت پنج بود بلند شدم تا حاضر شم سریع یک دوش ده دقیقه ای گرفتم و بعد از خشک کردن و بستن موهام رفتم سمت کمد که حاضر بشم یک جین مشکی با مانتو ابی کاربنی و یک شال مشکی ابی پوشیدم یکم از ادکولن فیک ارزون قیمتتم زدم و چادر و موبایللم برداشتم و منتظر اسرین واستادم فیکس سر ساعت شیش تک زد به گوشیم از اتاق خارج شدم همه تو پذیرایی جمع بودن زیر لب خدافظی گفتم و رفتم بیرون سوار ۴۰۵ نقره ای اسرین شدم اسرین نگاهی بهم کرد و گفت: احوال بانو چگونه؟

من: خوب تو چگونه؟

اسرین: توپ

من: خداروشکر حالا کجا میریم؟

اسرین: خرید

من: خرید؟

من: اره فردا تولد یزدانه

من: اها باش

نیم ساعت بعد جلوی یک پاساژ نگه داشت پیاده شدیم و رفتیم داخلش اسرین میخواست برای تولد یزدان لباس بخره بعد از کلی گشتن یک لباس شب گلبهی با کفش ستش خرید بعداز اینکه خریداش تموم شد رفتیم یه رستوران تا شامو بزینیم تو رگ وسط شام بود که اسرین گفت: اوین یه سوال بپرسم؟

همیطور که جوجه هامو میخوردم سرمو تکون دادم

با خوشحالی دستاشو به هم زد و گفت: تاحالا شده کسیو دوست داشته باشی؟

با دهن پر نگاه کردم که گفت: پس دوست داری؟

لقممو قورت دادم و گفتم: این حرفا چیه دیگه؟

اسرین ناراحت گفت: خب نمیخواهی بگی نگو

نگاش کردم و گفتم: اره کسیو دوست دارم

اسرین با ذوق گفت: جدی اون کیه؟

بیخیال گفتم: نمیشناسیش

اسرین شاکي گفت: مسخره بگو دیگه

کلافه گفتم: پسر عموم دیگه چیزی نپرس

اسرین شیطان گفت: نه بابا ایول چشم نمیپرسم

بعد از شام رفتیم و یک ادکلون کاپیتان بلکم واسه یزدان گرفتیم و اسرین منو رسوند

موقعی که میخواستم پیاده بشم اسرین گفت: راستی اوین

برگشتم و گفتم: جان؟

کارتیو گرفت سمتم و گفت: اینم کارت تولد یزدان یادم رفت بدمش

من: ممنون ولی نمیتونم پیام از طرفم از یزدان تشکر کن

اسرین گفت: وا چرا نمیتونی؟

من: دختر و پسر عموم تازه از تهران اومدن امشبم به زور اومدم ببخشید عزیزم

نگاهی بهم کرد و گفت: باشه هرچور راحتی پس فعلنی

من: خدافا

بعد از خدافظی از اسرین رفتم خونه همه هنوز بودن سلام کردم و بعد از عوض کردن لباسم رفتم پیششون تا اخر شب کنارشون بودم و سعی کردم به یوتام و پردیس که ریز ریز باهم حرف میزدن توجه نکنم

صبح ساعت ده بود که از خواب بیدار شدم خداروشکر امروز جمعه بود و نه کلاس ایین نامه داشتم نه کار ولی امشب طبق معمول همه جمع بودن اینجا از بعد تولد یزدان هرروز زنگ میزد که نرم کار خیلی مشکوک میزد هم یزدان هم اسرین پوفی کشیدم و از جام بلند شدم دیوونه شدم به دوستانم شک میکنم رفتم و دستو صورتمو شستم و رفتم پایین چون از وقت صبحانه گذشته بود مجبور بودم تا نهار چیزی نخورم رفتم توی پذیرایی مادر جون رو صندلی نشسته بود و قران میخوند کنارش نشستم مادر جون منو که دید قرانو بست و بوسید گذاشت روی میز و گفت: چه عجب خانوم بیدار شدن!

لبخندی زدم و گفتم: ببخشید دیگه خواب موندم

مادر جون: اشکال نداره عزیزم

نگاهی به اطراف کردم و گفتم: پردیس و اوینا کجان؟

مادر جون: بیرون

من: اها

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق حوصلم سررفته بود گوشیه برداشتم که دیدم اتوسا پیام داده بازش کردم نوشته بود: اوین دعا کن امشب شب خیلی مهمیه

تعجب کردم براش تایپ کردم: چرا مهم؟

چند دقیقه بعد جواب داد: حالا میفهمی

حال نداشتم بپرسم چرا برای همین نوشتی: باشه

بعد ناهار بود که پردیس و اوینا اومدن هردوشون خسته بودن و رفتن بخوابن منم با خوردن رمان وقتمو گذروندم ساعت پنج بود که لباس مناسبی پوشیدم چون کم کم بقیه میومدن رفتم توی اشپزخونه و یکم تو چیدن شیرینی و میوه و اینا کمک سعیده کردم تا زنگ در به صدا اومد درو باز کردم و منتظر موندم تا بیان داخل عمو شهرام بود سلام احوال پرسیدم و راهنماییشون کردم سمت پذیرایی

فقط عمو و زن عمو بودن همینطور پشت سر هم اومدن تا همه کامل شدیم کنار یوتاب نشستیم و مشغول بازی با تایماز شدم طولی نکشید که پردیس و اوینام اومدن اتوسا از دور چشم و ابرو میومد و خیلی ذوق مرگ لبخند میزد که من هیچی نمیفهمیدم زنگ در زده شد و سعیده درو باز کرد و یوتام اومد داخل عجب تپیی زده بود وایییییی یک پیرهن سفید با کت تک دودی و شلوار کتون زغال سنگی کلا خیلی جیگر شده بود ته دلم انقدر قربون صدقش رفتم که دهنم کف کرد با همه سلام احوال پرسیدم کرد و کنار ارین نشست دوباره جو برگشت سمت کار و شغل و اقتصاد و سیاست تو حال هوای خودم بودم و با تایماز حرف میزدیم که یهو یوتام از جاش بلند شد و گفت: ببخشید یه لحظه اگه اجازه بدید من یک حرفی دارم

با ترس نگاهش کردم نگاه خیلی خوشحال بود و این منو میترسوند قلبم شروع کرد به کوبیدن انقدر بلند که میترسیدم بقیه صداشو بشنونن تایماز که تو بغلم بودو به خودم فشردم و منتظر به یوتام نگاه کردم

یوتام وقتی فهمید همه توجه ها بهش جلبه گفت: شما از من خواستید تا زودتر کسیو که مورد پسندمه انتخاب کنم تا این دوتا کفتر عاشق به اتوسا و ارین اشاره کرد و ادامه داد زودتر بهم برین برای همین من کیس مناسب خودمو پیدا کردم و میخوام بهتون اعلام کنم حاضریم با این شخص که خودم اعلام میکنم ازدواج کنم

همه ساکت شدن بازوی تایمازو تو دستم فشردم که نق نقش در اومد نفسم بالا نمیومد ینی این شخص کیه یوتام به هیچ کس نگاه نمیکرد و فقط میخ مادر جون بود بعد از مکس بلندی که برای من سالها طول کشید مادر جون گفت: خیلی عالییه حالا اون شخص کی هست ؟

یوتام لبخندی زد و با نگاهی همه رو گذراند وقتی نگاهی به من افتاد دستو پامو گم کردم و نزدیک بود تایماز و بندازم نگاه یوتام از من گذشت و به پردیس رسید یوتام چشاشو بست و گفت: پردیس

دستم شل شدن انگار یک سطل آب سرد روم ریخته باشن به پردیس نگاه میکردم و منتظر بودم مخالفتشو اعلام کنه ولی لبخند روی لبشو که دیدم از ته دل ناامید شدم باورم نمیشد یوتامو به همین راحتی از دست دادم نگاهی به مادر جون کردم و دعا کردم مخالف باشه مادر جون چند لحظه به یوتام نگاه کرد ولی بعد از چند ثانیه شروع کرد به دست زدن همه شروع کردن به دست زدن تنها کسی که گیج به بقیه نگاه میکرد من بودم تایماز دستامو گرفته بود و سعی میکرد تا دستامو بهم نزدیک کنه که منم دست بزدم بعد از اینکه تشویقاشون تموم شد مادر جون گفت: عالیه زود تر به مهدی زنگ میزنم و رسماً پردیسو ازش خواستگاری میکنم

با عجز زل زدم به مادر جون پس اتوسا برای همین خوشحال بود چون میتونست زودتر با ارین ازدواج کنه ولی من چی کسی از دل من که خبر نداشت کیارش از جاش بلند شد و اهنگی گذاشت و شروع کرد به رقصیدن از جام بلند شدم تایماز روی پای بنیامین گذاشتم و رفتم توی حیاط اشکام دیگه نتونستن تحمل کنن و چکیدن روی گونه هام رفتم ته باغ و زار زدم دلم واسه ی دلم میسوخت دفتر عشق من چه سریع بسته شد از ته دل اسم خدارو صدا زدم حالا من چیکار میتونستم بکنم کارم از اول احمقانه بود من کجام به یوتام میخورد من دیگه حق فکر کردن به یوتامو نداستم اون دیگه مال من نبود و فکر کردن بهش هم گناه بود، اشکامو پاک کردم و تو خودم جمع شدم ترسیدم از تنهاییم از بی کسیم بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم خیلی ضایع بود اگه دیر میرفتم توی خونه وارد خونه شدم همه وسط میرقصیدن عمو شهرام خوشحالی از سر و صورتش مبارک

و زن عمو هم همش قربون صدقه پسر و عروسش میرفت طاقت نگاه کردن به یوتامو نداشتم برای همین از مادر جون اجازه گرفتم و به بهانه سردرد به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم و هندزفري هامو تو گوشم گذاشتم و برای دلم اهنگ گذاشتم

نفرین به تو که نیستی نفرین به غم که هست

نفرین به این دلی که از رفتنت شکست

نفرین به خاطراتی که توی ذهنمه

نفرین به خونه ای که بیتو جهنمه

نفرین به این کاری که با دلم کردی

من دوستت دارم با این که نامردی

نفرین به این کاری که با دلم کردی

من دوستت دارم کاشکی که برگردی

نیستی بخوای ببینی بی تو چی میکشم

رفتی که از همیشه دیوونه تر بشم

من موندمو هوای بارونی خودم

هرروز دعوتم به مهمونیه خودم

من موندمو اتاقي که سرد و ساکنه

من موندمو هوایی که چشم به راهته

نفرین به این کاری که با دلم کردی

من دوستت دارم با اینکه نامردی

نفرین به این کاری که با دلم کردی

من دوستت دارم کاشکی که برگردی

نفرین: مازیار فلاحي

اشکام خود به خود میریخت هق هقمو تو بالشت خفه کردم قلبم میسوخت سخته رقص و
 خنده عشقتو با عشقتش ببینی

خودم روی تخت ول کردم و به سقف نگاه کردم به اهنگ شاد بیرون گوش میدادم و گریه
 میکردم نمیدونم چقدر گذشت که صداها قطع شد و چشای منم گرم

صبح با سردرد و بدن درد شدید از خواب بیدار شدم تو جام نشسنم و به دیشب فکر کردم بغض گلمو گرفت به خستگی از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم بعد از شستن دستو صورتم رفتم سر کمند و هرچی دستم رسید کشیدم بیرون و پوشیدم چادرمو برداشتم و رفتم پایین صدای مادر جون از سالن غذا خوری میومد خیلی ضایع بود که نرم پیششون رفتم و پشت میز نشستم مادر جون نگاهی بهم کرد و گفت: چرا انقدر رنگت پریده دخترم؟

صدامو صاف کردم و با تلاشی که صدام نلرزه گفتم: سردرد دیشبم هنوز خوب نشده شدتشم بیشتر شده

مادر جون نگاهی بهم کرد و گفت: میخوای بریم دکتر؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه یک مسکن میخورم خوب میشم

اوینا سرش پایین بود و نگام نمیکرد صورتمو سمتش کردم و گفتم: خوبی اوینا خانوم؟

اوینا سرشو تکون داد و گفت: خوبم

همون موقع پردیس وارد شد خوشحالی از چشاش میبارید اومد کنارم نشست و سلام داد زیر لبی جوابشو دادم مادر جون گفت: سلام عروس خانوم

پردیس لبخندی زد و من قاشق مرباهارو تو دستم فشردم تا بغضم نشکنه

مادر جون ادامه داد: راستی با پدرت تماس گرفتم و قرار شد تا دوهفته دیگه بیان

پردیس همینطور که سرش پایین بود گفت: ممنون

مادر جون لبخندی زد و گفت: فدات بشم دخترم

دیگه تحمل اون جو مسخررو نداشتم از صندلی بلند شدم و خدافظی کردم و رفتم بیرون ساعت یک ربع به هشت بود که رفتم داخل مغازه یزدانو دیدم سلامی بهش دادم و سراغ اسرینو گرفتم که گفت دیر تر میاد

یک ساعت گذشت که اسرین اومد قیافمو که دید زد زیر خنده و گفت: شبیه مرده ها شدي دختر پوزخندمو که دید با تعجب بهم خیره شد سریع دستمو کشید و به یزدان گفت: نیم ساعت دیگه میایم

یزدان گفت: ای بابا من دیگه به تو نمیگم بیای مغازه همش اینم با خودت میبری بیرون و من دست تنها میمونم و خندید

اسرین گفت: خسیس نیم ساعت دیگه میایم

و دستمو کشید برد بیرون میدونستم کجا میخواد بره کافی شاپ تو پاساژ وقتی رسیدیم سریع نشست پشت یک میز و گفت: خب بگو چی شده؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: ینی انقدر ضایم؟؟؟

اسرین: خیلی بیشتر از انقدر

نفسمو بیرون دادم و همه اتفاقارو براش تعریف کردم اخرشم نتونستم دووم بیارم و زدم زیر گریه به اسرین نگاه کردم که یک لبخندی رو لبش بود که معنیشو نمیدونستم نگاهمو که به خودش دید خودشو جمع و جور کرد و گفت: حالا عروسیشون کیه؟

من: هنوز عقد نکردن معلوم نیست کی عروسی بگیرن

اسرین سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت: پاشو بریم که نیم ساعت تموم شد وارد مغازه که شدیم اسرین به یزدان چیزی گفت و خدافظی کرد و رفت منم تا اخر زمان کاری همش تو خودم بودم و حرفی نمیزدم تو فکرم غرق بودم که یزدان دستشو جلوی چشمم تکون داد و گفت: کجایی؟

به خودم اومدم و گفتم: هیجا همینجام

پوزخندی زد که با تعجب نگاهش کردم سریع پوزخندشو به لبخند تبدیل کرد و گفت: وقت کار تمومه برو خونه استراحت کن که حالت خیلی خوب نیست تشکر کردم و راه افتادم سمت در خروجی کلاس ایین نامم رفتم و از اونجا رفتم خونه نه حوصله خونه رو داشتم نه بیرون دلم میخواست یه جایی برم که کسی نباشه

وارد که شدم هیچکي خونه نبود حتي سعیده راه افتادم سمت اتاقم به در اتاقم یک برگه چسبیده بود که مادر جون نوشته بود: عزیزم ما رفتیم خونه عمو بهرامت خواستی بیا من نمیدونم مگه ادم تلفن نداره که نامه نگاری میکنن کاغذو کندم و رفتم داخل اتاقم لباسامو عوض کردم و یک اس به اوینا زدم و گفتم که سردردم و من میخوابم اونم با یک اوکی جوابمو داد چراغ خوابمو روشن کردم و دراز کشیدم تو جام انقدر به اینو اون فکر کردم که خوابم برد

نمیدونم ساعت چند بود که با صدا کردن اسمم توسط شخصی چشممو باز کردم اطرافو نگاه کردم پردیس تو دوقدمی تختم ایستاده بود و بایک لبخند مهربون نگام میکرد چشای این دختر جادوی عجیبی داشت که همه رو سمت خودش جذب میکرد همینطوری نگاهش میکردم که گفت: بیدار نمیشی؟؟؟
سریع گفتم: چرا مگه ساعت چنده؟

پردیس: یازده شب مادر جون گفتن برای شام بیدارت کنم

من: ممنون الان میام

پردیس لبخندی زد و از اتاق خارج شد از جام بلند شدم و رفتم پایین و رفتم تو سالن غذا خوری کنار مادر جون نشستم مادر جون نگاه دلخوری بهم کرد و گفت: چرا نیومدی خونه عمو بهرامت؟

من: باور کنید سردرد بودم شدید

اوینا پوزخندی زد که با تعجب نگاهش کردم

بعد از شام پردیس بلند شد و روبه اوینا گفت: پاشو وسایلتو حاضر کن که فردا ساعت شیش راه میافتیما

اوینا از جاش بلند شد و همراه پردیس رفت با تعجب به مادر جون گفتم: کجا میخوان برن؟

مادر جون: مشهد

من: چرا؟

مادرجون: چون پردیس باید به وسایل پزشکی مشهدم نظارت کنه

من: اها تا کی اونجان؟

مادرجون: یک هفته تا اومدن مهدی برمیگردن

سرمو تکون دادم و به ناخنای دستم نگاه کردم

اههه یک هفته خونه تنها باشم چقدر مزخرف

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم گوشیمو برداشتم و شروع کردم به رمان خوندن انقدر خوندم که رمان تموم شد به ساعت نگاه کردم سه شبو نشون میداد سه ساعت وقت داشتم بخوابم سریع دراز کشیدم اشهدمو خوندم و با شب بخیر گفتن به اقا جون خوابیدم

دوهفته مثل باد گذشت و عمو مهدی و زن عمو هایده اومدن ایران طبق معمول من تو خونه موندم تا تدارکات استقبال از شونو فراهم کنم و بقیه رفتن فرودگاه دلم مثل سیروسرکه میجوشید از استرس و ناراحتی حالت تهوع داشتم سرمو با سعیده گرم کردم تا یکم ذهنمو منحرف کنم نیم ساعت گذشت که زنگ در زده شد اب دهنمو با صدا قورت دادم و رفتم سمت ایفون کلیدو لمس کردم که در باز شد جلوی درورودی منتظرشون بودم پنج دقیقه بعد اول مادرجون وارد شد بعدشم یک مردی که میخورد ۵۰ سالش باشه باموهای جوگندمی و صورتی که خیلی به پردیس شباهت میداد و میشد حدس زد که ایشون آقای صدیقی یا عمو مهدی هستن سرمو انداختم پایین و سلام دادم لبخندی به من زد و گفت: شنیده بودم دختره بزرگ بهنامو پیدا کردین واقعا خوشحال شدم ، لبخندی زدم و گفتم: شما لطف دارین

دستی به سرم کشید و گفت: زنده باشی

بعد از عمو مهدی خانوم بسیاااااا شیک پوش و باکلاس وارد شد که اینم معلوم بود زن عمو هایدس سلام کردم که لبخندی زد و صورتمو بوسید و گفت: سلام دخترم

من: خوش اومدید

دستمو فشرد و گفت: سلامت باشی عزیزم

اصلا همیشه از این خانواده هیچ ایرادی گرفت از بس محترم و خوبن احساس خیلی خوبی نسبت بهشون دارم ولی ناراحتیمو نمیتونم پنهون کنم

با بچه هام سلام احوال پرسیدم و پشت سرشون راه افتادم سمت پذیرایی پردیس و یوتام روی یک مبل دونفره نشسته بودن و با لبخند به اینور اونور نگاه میکردن سعی کردم نگاهشون نکنم اتوسا که کنارم بود گفت: کلا سالی این نامت تموم نشد؟

من: چرا هشت جلسه رو رفتم باید دیگ پشت ماشین بشینم از هفته دیگه

اتوسا: جدی مریبیت کیه؟

من: خانوم اسماعیلی

اتوسا: اها

تو فکر بودم که اتوسا دستاشو زد بهم و گفت: وای اوین نمیدونی چقدر خوشحالم که یوتام داره ازدواج میکنه و منو ارینم بهم میرسیم

خندیدم که اتوسا گفت: براچی میخندی؟

من: خیلی باحال میشه تو و ارین باهم ازدواج کنید

اتوسا با تعجب گفت: چرااااا؟؟؟

من: اخیه تو دو سال از ارین بزرگتری و دوباره خندیدم

مشتی به بازوم زد و گفت: مهم سن نیست مهم عشقه که خداروشکر دارمش

خندم جمع شد و به یک لبخند غمگین تبدیل شد اره راست میگه مهم عشقه که ادم باید داشته باشه

کم کم داشت بحث بزرگترا به ازدواج یوتام و پردیس میکشید که من از جام بلند شدم و رفتم توی اشپزخونه که مبادا سوتی بدم بقیه از راز دلم پی ببرن رو صندلی میز ناهار خوری کوچیک نشسته بودم و دستمو گذاشته بودم رو شیشه میز و سرمو تکیه داده بودم بهشون نمیدونم چقدر گذشت که صدای دست و صوت و مبارک باشه به گوشم رسید نداشتن عمو و زن عمو یه روز برسن همین الان قال قضیه رو کندن نامردا اشکم چکید روی میز همینطور

به قطره اشکم نگاه میکردم که احساس کردم یکی پشت سرمه سریع برگشتم که دیدم
کیارش همینطور که خم شد تو یخچال گفت: چرا گریه میکنی؟

سریع اشکامو پاک کردم و گفتم: همینطوری چیشد که همه دست زدن؟

کیارش با پارچ اب بیرون اومد و گفت: هیچی قرار شد یه هفته دیگه یوتام و پردیسو عقد
کنن و دوماه دیگه عروسیشونو بگیرن

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم کیارش لیوان ابو سر کشید و عصبی برگشت سمتم و
گفت: بهتره بیای بیرون و انقدر ضایع بازی نکنی

و سریع رفت بیرون

ولو شدم رو صندلی ینی کیارش فهمیده وای نه...

سریع از جام بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم و با لبخند رفتم بیرون تا به قول کیارش
ضایع بازی نشه

صبح با صدای اهنک از خواب بیدار شدم با دستم دنبال گوشی گشتم از زیر بالشت
بیرونش کشیدم و جواب دادم: ها؟

صدای یک مرد اومد: خانوم اریامهر؟

من: ها کیه؟

اقاها: امامی هستم

با گیجی گفتم: امامی کیه؟

اقاها: یزدان امامی

سیخ نشستم سرجام و گفتم: وای اقای امامی حالتون خوبه؟

یزدان: ممنون خواب تشریف داشتید؟

من: اره خواب موندم ببخشید

یزدان: مشکلی نیست امروزم لازم نیست بیاید

من: خداخیرتون بده ممنون

یزدان: خواهش میکنم بدرود

من: خدانگه دار

گوشیو قطع کردم و دوباره خوابیدم

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای اوینا بیدار شدم: اوین هوی اوین

من: هوم؟

اوینا: پاشو میخوایم با زن عمو و عمو بریم بیرون

از جام بلند شدم اوینا که دید بیدار شدم رفت بیرون دستو صورتمو شستم و حاضر شدم و

رفتم پایین همه پایین بودن سلام دادم و گفتم: چخبره؟

عمو مهدی: خبر خوشی خواستیم نهارو بریم بیرون

من: اها

چادرمو رو سرم مرتب کردم و رفتم بیرون و سوار ماشین اوینا شدیم

اوینا ماشینو راه انداخت نیم ساعت بعد جلو باغ مادر جون بودیم اوینا بوقی زد و در باز شد

ماشینو هدایت کرد داخل از پنج شیش ماشین دیگه معلوم میشد همه هستن از ماشین

پیاده شدم و رفتم جلو تر اتوسارو دیدم دستی تکون دادم و رفتم سمتش کنار هم نشسته

بودیم و از هر دري حرف میزدیم که کیارش توپ به دست اومد سمتمون و گفت: پاشید بریم

والیبال

همه موافقت کردن و رفتن فقط من نشسته بودم به اطراف نگاه میکردم عمو مهدیو عمو

شهرام و عمو بهرام داشتن جوجه هارو سیخ میکشیدن زن عموها و عموها و مادر جونم تخمه

میشکستن و حرف میزدن پوفی کردم و نگاهی به بچهها کردم که چشم تو چشم کیارش

شدم وقتی نگامو به خودش دید اخمی کرد و روشو برگردوند

وا حالش خوب نیستا شونه هامو بالا انداختم و هنزفري هامو از کیفم بیرون کشیدم و به

گوشیم وصل کردم تا یکم اهنک گوش بدم

نمیدونم چندتا اهنگ رد شد که یکی زد به شونم برگشتم و پردیسو دیدم یکی از گوشی هارو از گوشم در اوردم و گفتم:جانم؟

پردیس لبخندی زد و گفت:بچه ها گفتم صدات کنم بیای وسطی

حوصله خودمم سررفته بود از جام بلند شدم و دنبالش رفتم بچه ها حلقه زده بودن و باهم حرف میزدن منو پردیسو که دیدن برای یار کشی آماده شدن کیارش و یوتام یار کشی میکردن کیارش سریع گفت:من من

یوتام نگاهی بهش کرد و گفت:توتو

کیارش:کشیدم

یوتام:کیو؟

کیارش لبخند خیثی زد و گفت:پردیسو

یوتام اخمی کرد و گفت:لعنتی

کیارش زبونشو در آورد و گفت:بکش دادا ناراحت نباش

یوتام چشم قره ای رفت و چیزی نگفت و ارینو کشید کیارشم ارینو کشید یوتام اتوسارو کشید کیارش اوینارو کشید یوتام ارشو کشید کیارش یوتابو کشید یوتامم بنیامینو منم موندم کیارش نگاهی بهم کرد و بی تفاوت گفت:یوتام اوینا از تو

یوتام:مال من زیاد میشه گروهمم قویه تو بکشش

کیارش نگاهی بهم کرد و گفت:با نخودی مشکلی داری؟

سرمو تکون دادم و گفتم:نه مشکلی ندارم

کیارش:خوب اوینام نخودی

بعد شروع به سنگ کاغذ قیچی شدن سر نه تا کیارش برد و ما رفتیم وسط یوتام چندبار توپو به زمین زد و شوت کرد سمت اتوسا اتوسا جاخالی داد و خورد به یوتاب یوتاب جیغی زد و به یوتام گفت:خونه حسابتو دارم و رفت کنار دوباره بنیامین توپو انداخت که همه

جاخالی دادن توپ دست یوتام افتاد پردیس جلوش بود یوتام نگاهی به پردیس کرد و خاست توپو سمتش پرت کنه که پردیس نگاه مظلومی بهش کرد یوتامم جهت توپو عوض کرد و زد به اوینا همینطور توپ شوت میشد و هیچکی منو نمیزد منم با خیال راحت کنار زمین برای خودم قدم میزدم حواسم نبود و داشتم به چیزای نامفهوم فکر میکردم که بنیامین از فرصت استفاده کرد و توپو شوت کرد سمت منم که آماده نبودم پرت شدم رو زمین درد شدیدی کف دستام حس کردم اشک تو چشم جمع شد ولی جلوی خودمو گرفتم، همه دورم جمع شده بودن و نگام میکردن یوتاب جلوم زانو زد و گفت چي شد؟

من:نمیدونم

دستم بالا گرفتم و کفشو نگاه کردم یک میخ بزرگ تا ته رفته بود داخلش و از لبه هاش خون میریخت رو مانتوم دستمو تکون دادم که درد شدیدی گرفت طوری که دلم ضعف رفت اشک از گوشه چشمم ریخت یوتاب بازمو گرفت و بلندم کرد و کمکم کرد راه برم اتوسام دست دیگمو گرفت ارش تند گفت:ببریمش دکتر خیلی وخیمه یوتام به شونش زد و گفت:مگه تو چیکاره ای دکتر مداواش کن دیگه

ارش نگاهی بهش کرد و گفت:من دکتر مغز و اعصابم نه پرستار

و همینطور که میرفت سمت ماشینش گفت:اتوسا بیارش تو ماشین

عمو بهرام اومد جلو و گفت:چي شده؟

اتوسا دستمو بالا گرفت و گفت:هیچی فقط اوینو باید ببریم دکتر

عمو صورتشو جمع کرد وگفت:خب منتظر چي هستي برو دیگه

با اتوسا سوار ماشین شدیم که ارش گازو گرفت رفت سمت بیمارستان دردم هر ثانیه بیشتر میشد دیگه داشتم پس میافتادم که ارش ماشینو نگه داشت با اتوسا و ارش رفتیم سمت اورژانس یک دکتر اومد بالا سرم دستمو بی حس کرد و میخو بیرون کشید ضد افونیش کرد و بخیه زد یک واکسن کزازم زد و دستمو باند پیچی کرد ارش از دکتر تشکر کرد و برگشتیم توی ماشین دستم هنوز بیحس بود و درد نداشتم برگشتیم باغ نهار حاضر بود مادر جون مارو که دید از جاش بلند شد و گفت:وای خدا خوبی تو دخترم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:اره خوبم

بنیامین اومد و گفت: ببخشید اوین خانوم تقصیر من شد

من:نه این چه حرفیه من حواسم نبود

لبخندی زدم و نشستم کنار سفره گشتم بود چون من چپ دست بودم و دست چپم
ضخمی شده بود با مکافات قاشقو دست راستم گرفتم و شروع کردم به خوردن

جلوی اینینه قدی ایستاده بودم و به خودم نگاه میکردم دستی به کت دامن ابی اسمانیم
کشیدم و روسریمو پشت سرم گره دادم روی تخت نشستم و صندلای ایمو پوشیدم
چقدرزود دوهفته گذشت امروز دیگه همچی تموم میشه پردیس و یوتام ازدواج میکنن و
من چقدر ناراحتم پوفی کردم و از جام بلند شدم و رفتم پایین همه جمع بودن کنار ارش
نشستم و به یوتام و پردیس نگاه کردم که با لبخند اطرافشونو نگاه میکردن زن عمو و عمو
هم همش قربون صدقشون میرفت بعضیا وسط بودن و میرقصیدن بعضیام باهم مشغول
صحبت بودن پردیس واقعا تو اون لباس گلپهی خواستنی تر از هرموقعی شده بود نمیدونم
چندساعت گذشت که عاقد اومد اتوسا و اوینا پارچه رو روی سر یوتام و پردیس گرفته
بودن یوتام درحال قندساییدن بود عاقد دفتر دستکشو باز کرد و شروع کرد به خوندن
خطبه عقد

دوشیزه خانم پردیس صدیقی ایا وکیلیم شمارا به عقد دائم اقایی یوتام اریامهر در اورم؟

یوتام با ذوق گفت:عروس رفته گل بچینه

عاقد:دوشیزه خانوم پردیس صدیقی ایا وکیلیم شمارا به عقد دائم اقایی یوتام اریامهر در
اورم؟

اینبار اتوسا گفت:عروس رفته گلاب بیاره

عاقد:خب به سلامتی گلاتونم چیدید گلاباتونم اوردید ایا وکیلیم شماره به عقد دائم اقایی
یوتام اریامهر در اورم؟

اوینا با خنده گفت:عروس زیرلفظی میخواد

یوتام دست کرد تو جیب کتتش و یک جعبه دستبند خوشگل در آورد و انداخت دست
 پردیس پردیس صداشو صاف کرد و گفت: با اجازه پدرم و اقاجون خانوم جون و همه
 بزرگترا بله

همه شروع کردن به دست زدن دستامو به هم نزدیک کردم و اروم به هم تماسشون دادم
 ینی منم دست زدم

بعد از اینکه عاقد رفت عروس دامادو آوردن وسط تا برقصن

بهشون نگاه کردم که چقدر با عشق به هم لبخند میزنن و در گوش هم پچ پچ میکنن
 لبخندی زدم نمیدونم چرا یهو خوشحال شدم بلاخره دونفر به عشق هم رسیدن یوتام
 نگاهش بهم افتاد لبخندی زد و اشاره کرد برم سمتشون ازجام بلند شدم و رفتم سمتشون
 یوتام همینطور که میخندید گفت: دخترعمو افتخاره یه دور رقصو به ما دونفر میدی؟

وای رقص جلوی مردای غریبه

یوتام متوجه نگاهم شد که گفت: حالا یه کوچولو اشکال نداره ناسلامتی دخترعموی عروس
 دومادیا ولی تنها یجا نشستی

ناچار لبخندی زدم و گفتم: چرا که نه پسر عمو

پردیس دستمو گرفت و رفتیم وسط منو پردیس باهم میرقصیدیم و یوتام دورمون میچرخید
 و دست میزد دیوونه شده بود و از خوشحالی تو جاش بند نبود، پردیس دستمو گرفت و به
 رقصش ادامه داد لبخندی زدم و دستشو فشردم اهنگ که تموم شد پردیس دست یوتامو
 گرفت و رفتن تو جایگاهشون منم نشستم سرجام تا یکم نفس تازه کنم نگاهم به نگاه
 کیارش افتاد که با لبخند نگام میکرد لبخندشو جواب دادم و ولو شدم رو صندلی

جشن تا ساعت دوی شب طول کشید دیگه هیچکس نای راه رفتن نداشت برای همین همه
 خودمونی ها تصمیم گرفتن همینجا بمونن و خونه هاشون نرن پسرای مجرد چپیدن تو اتاق
 مهمان طبقه بالا منو اتوسا تو اتاق من بقیه هم جفت جفت یه جا ولو شدن عمم تو اتاق
 مادرجون موند انقدر خسته بودم که اصلا به حرفای اتوسا گوش ندادم سریع گوشیه کوکیدم
 و سرم به بالشت نرسیده خوابیدم

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم اروم طوری که اتوسا بیدار نشه از تخت پریدم پایین و حاضر شدم و رفتم پایین کسی بیدار نبود رفتم داخل حیاط و از خونه زدم بیرون باید تا سر خیابون پیاده میرفتم تا اونجا تاکسی بگیرم انشا... امتحان گواینامو بدم تا بتونم بشینم پشت ماشین یک هفته دیگه به امید خدا تمومه داشتم همینطوری راه میرفتم و فکر میکردم که یک ماشین از پشت سرم بوق زد حول شدم و چادرم پیچید دور پام و شپلق پهن زمین شدم اخم در اومد لعنت بر شیطان که همش مثل لواشک میچسبم به این زمین صدای بازو بسته شدن ماشینو شنیدم و بعدش صدای خنده بلند یک نفر از جام بلند شدم و با اخم غلیظ پشت سرمو نگاه کردم که دیدم کیارش به ماشینش تکیه زده و دهنشو بلانسبت اسب ابي باز کرده و میخنده چشم غره ای رفتم و گفتم: زهرمار نخند انداختیم زمین میخندی

خودشو جمع و جور کرد و با ته خنده ای که تو صداش بود گفت: میخواستم بگم بشین برسونمت

به ساعت نگاه کردم ۷:۳۰ بود بی تعارف نشستم تو ماشین اونم نشست و ادرسو ازم پرسید هردومون تا مقصد فقط خمیازه کشیدیم دیگه داشت خوابم میبرد که کیارش ایستاد و گفت: رسیدیم پیر پایین

چادرمو درست کردم و پیاده شدم و گفتم: ممنون گواینامه گرفتم جبران میکنم

لبخندی زد و گفت: لازم به جبران نیست خانم خانوما

لبخندشو جواب دادم و رفتم داخل پاساژ در مغازه رو باز کردم که دیدم یزدان و اسرین اروم درحال پچ پچ کردن که تا منو دیدن ترسیدن و هول زده گفتن: سلام خوبی؟

مشکوک نگاشون کردم که سرشونو انداختن پایین و چیزی نگفتن بیخیالشون شدم حتما داشتن حرف ناموسی میزدن به من چه لبخندی زدم و گفتم: سلام خوبم ممنون

چادرمو دراوردم و تا کردم و گذاشتم کنار پیشخون اسرین اومد پیشم و گفت: چخبیرا؟

شونمو انداختم بالا و گفتم: هیچی یوتام ازدواج کرد

با تعجب گفت: یوتام؟

من: اره پسر عموم

بلند گفت: چییی؟

دستمو جلوی دهنش گرفتم و گفتم: مرض

اسرین صداشو پایین آورد و گفت: کی با کی؟

من: دیشب با پردیس دختر عموم

اسرین گفت: الان تو چرا ناراحت نیستی

بی تفاوت گفتم: از اولم انتخابم اشتباه بود بعدشم چیکار میتونم بکنم اونا همو دوست دارن

انشا... خوشبخت بشن

اسرین گفت: اهان

چند دقیقه سکوت کردیم که گوشیه اسرین زنگ خورد از جاش پرید و جواب داد سلام کرد

نفهمیدم اون ور خطی چی گفت که رنگ اسرین پرید و گفت: چشم الان میام

و گوشیه قطع کرد و رفت سمت یزدان اروم چیزی بهش گفت و رفت بیرون حتی خدافظیم

نکرد بی ادب

تا آخر زمان کاری چندتا مشتری اومد منم تند تند خریداشونو فاکتور کردم یزدان همش از

این ور به اونور میرفت و به یکی تماس میگرفت اونم جواب نمیداد معلوم بود اعصابش

خورده ساعت هفت بود که وسایلامو برداشتم و رفتم سمتش و گفتم: اقایی امامی؟

یزدان سریع یرگست سمتم و گفت: بله؟

من: وقت تموم شده اگه اجازه میدید برم

سرشو تکون داد و گفت: به سلامت

از پاساژ خارج شدم و تاکسی گرفتم تا برم خونه انقدر خسته بودم که تو تاکسی چیزی نفهمیدم و خوابم برد

یک ماهی از اون قضیه گذشت بود دیگه اسرینو ندیدم جواب تلفنمومهم نمیداد یزدان روز به روز اخمو تر و عصبیتر میشد به حدی که یک بار سر یک اتیکت مسخره سرم داد زد پردیسم به قول مادر جون برگشته بود به دیار غربت تا نتیجه سرکشی هاش به دستگای پزشکیو به شرکتشون بده و برای همیشه به ایران بیاد یک ماه دیگم عروسیشون بود و یوتام از همیشه سرش شلوغتر رو تختم نشسته بودم که در با شدت باز شد ترسیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم: چیشده؟

اوینا با صورتی سرخ از عصبانیت گفت: چیشده تو بگو چیشده هی بهت رو دادم گفتم خواهرمی یه مدت بهت کم محلی کنم درست میشی درست نشدی هیچ بدترم شدی منو اروین چه گناهی کردیم که دست از سر ما برنمیداری هان؟

همینطور که نفس نفس میزد منتظر به من نگاه میکرد با تعجب گفتم: درباره چی حرف میزنی اوینا

اوینا خنده هیستریکی کرد و گفت: درمورد چی درمورد نخودچی فک کردی گوشام مخملیه فک کردی من نمیفهمم که همش به اروین پیام های عاشقانه میفرستی و درخواست های... لا الله الا.. میکنی

چشام اندازه دوتا نعلبکی باز مونده بود با لکنت گفتم: من همچین کاری نکردم

اوینا گوشیشو پرت کرد تو بغلم و گفت: نکا کن فکر کردی من ازت مدرک ندارم با ترس گوشیشو برداشتم نگاه کردم یک اکانت یاهو به اسم من حتی عکسم پشت پروفایلش بود عکسو رد کردم عکس بعدی مکالمه اکانت من با اروین بود که تو مکالمه ها از اکانت من حرف ها و پیشنهاد های بسیار بی شرمانه ای برای اروین فرستاده شده بود با ترس گوشیشو پرت کردم سمتی گفتم: این کار من نبوده

اوینا: هه پس کار عمه من بود؟

اشکم چکید با عجز گفتم: به همون خدای بالاسر که کارمن نیست

اوینا گفت: آگه کار تو نیست پس کار کیه این اکانت مال تو

هق هقمو خفه کردم و گفتم: بیا هم گوشیمو بگرد هم لپ تاپ من اصلا یا هو ندارم اون حتما کسی بوده که باهام دشمنی داشته

اوینا با حالت مسخره ای گفت: عکست عکست چي میگه این وسط؟

با دستام صورتمو پوشوندم و گفتم: نمیدونم به خدا نمیدونم

اوینا دوباره گر گرفت و گفت: من حال و حوصله شوخی ندارم بهتره زودتر تمومش کنی وگرنه همچیو به مادر جون میگم این مسئله مال امروز فردا نیست چندماهه مارو مسخره خودت کردی خود دانی تصمیم با تو

رفت بیرون و منو با بهت و تعجب تنها گذاشت ینی چي امکان نداره کي این کارو کرده همه افکار مزخرف به سرم هجوم آورده بودن احساس خفگی بهم دست داده بود پنجره اتاقو باز کردم و لبش نشستم و به این افکار مزخرف اجازه جلون دادم تا منبع اصلی این اتفاقاتو پیدا کنم

یک ساعتی بود که همینطور از پنجره خیره به بیرون بودم و فکر میکردم ولی به هیچ جا نمیرسیدم

اعصابم انقدر بهم ریخته بود که حال و حوصله اینو نداشتم که از روی لبه پنجره بلند شم زانو هامو توی شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم روش ینی برای همین بود که دیگه اروین به زور جواب سلاممو میداد ینی قهر و اخم اوینا برای همین بود ینی بخاطر این اتفاق دیگه اروین زیاد به اینجا نمیومد و اگر میومد سریع میرفت؟ لعنتی لعنتی...

دیگه داشتم دیوونه میشدم

نمیدونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد و سعیده وارد شد: اوین جان خانوم بزرگ گفتن بهتون بگم فردا ساعت ۸ آماده باشید که برای پیشواز پردیس خانوم به فرودگاه برید

من: باشه ممنون

سعیده عقب گرد کرد که یهو گفت: راستی بیاید پایین شام حاضره

من: ممنون سیرم

سعیده دیگه چیزی نگفت و رفت

از روی تاقچه پریدم پایین و خودمو پرت کردم رو تخت خسته شده بودم از بس فکر کردم گوشي و لپ تاپو برداشتم و رفتم اتاق اوینا در زدم که گفت: بیا تو

درو باز کردم

از دیدن من تعجب کرد ولی سریع اخماشو کشید تو هم و گفت: چیزی میخوای؟

رفتم نزدیک و گوشي و لپ تاپو گذاختم رو تختش و گفتم: اومدم اینارو بدم بهت راستش تا الان داشتم فکر میکردم ولی هیچ چیزی به ذهنم نمیاد که خواسته باشم بی گناهیمو برات ثابت کنم اینا تنها راه های ارتباطم به فضایی مجازیه اینارو میدم بهت آگه دیدی اون فرد دیگه پیام نداد ینی من بودم ولی آگه دیدی بازم پیام داد بدون اون فرد من نیستم همینطور که برمیگشتم سمت در اتاق گفتم: هیچ کدومشون رمز ندارن

اوینا گفت: از کجا معلوم محل کارت وسیله ای نداشته باشی؟

من: فردا میتونی بیای اونجا و چکش کنی

اوینا گوشي و لپ تاپو برداشت و داد دستم و گفت: من به اینا نیازی ندارم میدونم اون شخص تو نبود ی منو که میشناسی درسته شیرین میزنم ولی خیلی زرنگم

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت: چته؟

من: چطور متوجه شدی؟

رفت سمت لپ تاپش و برداشت و رو تخت نشست و گفت: بیا بشین

رفتم کنارش لپ تاپو روشن کرد رفت تو یاهو زد رو اکانتش و عکسشو باز کرد و گفت: نگا این عکس طوری گرفته شده که تو نفهمی من اول فک کردم ژستته ولی دستاتو نگا انگار داشتی حرکت میکردی که این عکس گرفته شده بعدشم کدوم خری میاد عکس پروفایلشو با چادر میذاره؟

ساکت نگاهش کردم که گفت: بعدیش اینه که من ازاروین خواستم که مثلا بهت بگه یک عکس یهویی بفرستی برایش

که اون شخص یا مثلا تو همش بحثو عوض میکردی

و فرداش این عکسو برای اروین فرستادی نگا این عکستم با چادره و اصلا حواست به دوربین نیست خب این دیگه ضایس که خودت نگرفتیش و سومی یک روز هم اروین و بقیه اینجا جمع بودن توام بودی و ساکت نشسته بودی و کاری نمیکردی ولی اونموقع اروین داشت با اکانت تو حرف میزد مثل اینکه کسی که باهات این کارو کرده زیاد باهوش نیست خب راستش من خودم اولاً باورم شده بود که خودتی ازت عصبی بودم اون رفتاری که تو اتاقت داشتی بخاطر این بود که هم یک دستی زده باشم که اگر خودت این کارو کردی لو بدی و اگر نکردی تو خودت جستو جو کنی که کی این کارو باهات کرده چون من مطمئنم کسی که این کارو کرده تورو میشناسه و اطلاعات زیادی دربارت داره با ترس به اوینا نگاه کردم و گفتم: یینی میشه ناپدر و نامادریم باشن چون من دشمن دیگه ای ندارم

اوینا: فکر میکنی اونا انقدر واردن؟

خب قطعاً انقدر وارد نبودن خب پس کی میتونه باشه همینطوری که فکر میکردم گفتم: امیریان شاید امیریان باشه

اوینا: امیریان کیه؟

من: همون کسی که میخواست منو به دبی بفرسته

اوینا: اره اینم میشه بعد از اینکه فرار کردی دوباره دیدیش؟

من: نه ندیدمش ولی بعد از چندوقت اسم و عکس منو به عنوان گمشده توی روزنامه چاپ کرده بود ولی بعد از اون ازش خبری نشد

اوینا خمیازه ای کشید و گفت: باشه با بچه ها هماهنگ میکنیم مُمخامونم میریزیم رو هم تا ببینیم چی میشه الانم برو بخواب که صبح باید بریم فرودگاه

من: کارم چی؟

اوینا: مرخصی بگیر

من: اوف باشه

اوینا لپمو بوسید که غرق لذت شدم چندین وقت بود که این حسو تجربه نکرده بودم بوشو پاسخ دادم و برگشتم به اتاقم رو تختم دراز کشیدم و به این فکر کردم که واقعا امیریان این کارو کرده؟ انقدر فکر کردم که نمیدونم کی خوابم برد صبح با استرس زیاد از خواب بیدار شدم ساعت شیش و نیم بود

سریع بلند شدم و یک زنگ به امامی زدم و گفتم که امروزو نمیتونم پیام اونم با هزار تا غرغر راضی شد بعدش یک دوش گرفتم و حاضر شدم و رفتم پایین سعیده میز صبحانه رو چیده بود تشکر کردم و نشستم پشت میز یکی دو لقمه خوردم که اوینا و مادر جونم اومدن و نشستن پشت میز نیم ساعت بعد همه تو ماشین نشسته بودیم و اوینا به سمت فرودگاه میروند نمیدونم چقدر گذشت که اوینا ایستاد و پیاده شد پشت سرش ماهم پیاده شدیم و رفتیم داخل فرودگاه خودمو هم قدم با اوینا کردم و گفتم: اوینا اروینم هست؟

اوینا: ااره

من: ای وای حالا من با چه رویی نگاهش کنم

اوینا: خوب نگاهش نکن و شروع کرد به خندیدن

به پهلوش زدم و گفتم: کوووووووووقت منو مسخره میکنی؟

اوینا: نه بابا این چه حرفیه اروین میدونه اون شخص تو نیستی پس مثل قبل باش

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم اوینا همینطور که اطرافو نگاه میکرد گفت: اوناهاش اونجان

به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردم همه اقوام واستاده بودن همونجا

با مادر جون و اوینا رفتیم سمتشون و سلام احوال پرسیدیم کنار کپارش ایستادم و منتظر شدیم تا پرواز پردیسو اعلام کنن

یک یک ربعی گذشت که پرواز پردیسو اعلام کردن همه رفتن سمت در شیشه ای و منتظر ایستادن تا پردیس بارشو تحویل بگره یک ربع ساعت طول کشید تا پردیس اومد بیرون یوتام با سرعت رفت طرفش و چمدونشو گرفت عمومهدی و زن عمو هم دخترشونو بغل کردن و حسابی گریه کردن خدا شانس بده حالا آگه من بودم بعد دوسالم میومدم یادشون میرفت بیان دنبالم والا

بعد از اینکه همه با پردیس سلام و احوال پرسیدیم سمت خونه و باز هم همه تو خونه ما جمع بودن لباسامو عوض کردم و رفتم اتاق اوینا و گفتم: بیا بریم پایین

اوینا با لباس بیرون نشسته بود گفت: بذار لباسامو عوض کنم تو فعلا برو

از اتاق خارج شدم و منتظرش واستادم ده دقیقه بعد اوینا حاضر و آماده اومد بیرون و گفت: بریم

باهم رفتیم پایین اون کنار اروین نشست منم کنار اتوسا اروین نگاه میبهم کرد و چشمکی زد که از خجالت اب شدم اوینام زد زیر خنده با ارنج به پهلوش زد که ساکت شد ولی شونه هاش هنوز میلرزید مادر جون نگاه مهربونی بهمون کرد مثل اینکه اونم متوجه اشتیمون شده

یکم گذشت که اوینا گفت: بچه ها بریم تو پذیرایی بالا همه بلند شدن و رفتن بالا منم همراهشون رفتم پذیرایی بالا مبل نداشت برای همین همه رو زمین به صورت دایره نشستن که ارش گفت: خب بگو؟

من: از کجا میدونستید اوینا میخواد چیزی بگه؟

ارش: آخه هر وقت اوینا میگه پذیرایی بالا ینی یک جلسه مخفیانه داریم

خندیدم که اوینا گفت: ساکت تا توضیح بدم

همه چشم به دهنش دوختن اوینام صداشو صاف کرد و از اول ماجرای منو واسشون توضیح داد وقتی که تموم شد همه با قیافه های جدی داشتن فکر میکردن که یوتام گفت: خب حالا چیکار کنیم؟

اوینا: مشکل اینه اوین اصلا نمیدونه اون شخص کی هست

ارش: زکی واقعا نمیدونی؟

من: اره

ارش: خب دقیقا ما چه گلی به سرمون بریزیم؟

اتوسا: گل رس

ارین: فکر خوبی

اروین: خجالت بکشید مُخای معیوبتونو بریزید رو هم ببینیم چیکار کنیم

یوتاب: جز ماها تو با کسی رابطه داری مثل دوستی کسی

من: اره صاحب کارم و نامزدش

یوتام: خودت فکر میکنی اونا میتونن چنین کاریو انجام بدن؟

من: فک نکنم

پر دیس: خوب کار کی میتونه باشهههه؟؟؟

من: وای گیج شدم

یوتام: اگه کار امیریان باشه خب قطعا خودش که انجام نمیده کسیو میفرسته تا این کارو

بکنه ما اونو باید پیدا کنیم

همه بچه ها توی فکر بودن خودمم دست کمی از اونا نداشتم انقدر استرس داشتم که هی

پامو تکون میدادم

نمیدونم چقدر گذشت که کیارش گفت: من یه رفیق تو اداره پلیس دارم قضیه این امیریانو

براش میگم و میگم پیگیری کنه اروین توام بیا قضیه یاهو رو بگو

ارش همینطور که سرش پایین بود گفت: الان دیگه علم پیشرفت کرده کی از یاهو استفاده میکنه که اون بی مخ از اون پیام داده

همه تایید کردن که همون موقع سعیده اومد بالا و گفت: نهار حاضره بفرمایید

اوینا بلند شد و گفت: پس زحمتس با تو کیارش

کیارش سرشو تکون داد و همه رفتیم پایین

بعد از نهار قرار شد همه استراحت کنن و بعدش برن بیرون البته جوونا سن بالا ها که تو خونه براخودشون حال میکردن

منو اتوسا و پردیس و اوینا تو اتاق من بودیم عجیب بود پردیسو اوینا از نامزداشون دل کندن یوتاب و بنیامین و کوچولوشونم تو اتاق اوینا بقیه بچه هام تو یک اتاق چپیده بودن منو اتوسا رو زمین بالش انداخته بودیم و دراز کشیده بودیم پردیس و اوینا رو تخت داشت خوابم میبرد که اتوسا گفت: پردیس حالا که از اونجا استعفا دادی چیکار میکنی؟

پردیس گفت: بالاخره یه بیمارستان نیاز به مهندس پزشک داره دیگه اونجا استخدام میشم
اتوسا: اها

اتوسا نیم خیز شد و گفت: بچه ها؟

بالشت کنارمو برداشتم و محکم زدم به صورتش که دوباره دراز کشید و گفت: مرض داری؟

من: مگه نمیبینی مسافرمون خستس بزار بخوابه

اتوسا: مسافرمون یا تو؟

من: هر دو

اوینا خندید و گفت: بخوابید بچه ها که بعد از ظهر بریم بیرون سرحال باشیم

اتوسا با نق نق گفت: من خوابم نمیبیره

من چشممو بستم و گفتم: برو با ارین جونت حرف بزن

اتوسا: فکر خوبیه فعلا

و رفت بیرون کلا مخش تعطیله

بعد از اینکه اتوسا رفت بلند شدم و اوینارو پرت کردم اونطرف تر و گفتم:مهربون تر
بخوایید منم جا بشم

و جفت اوینا دراز کشیدم و خوابیدم

نمیدونم چقدر گذشت که صدای یک جیغ اومد منم ترسیدم و از تخت افتادم پایین که
کمرم خورد گوشه تخت و اخم در اومد بالا سرمو نگاه کردم که اتوسارو با چهره خندون دیدم
و گفتم:کرم داری؟

اتوسا:تلافیه بالشت زدنت باشو خرس خانوم همه بیدار شدن بریم بیرون

من:الان میام

اتوسا:باشه سریع باش عشقم

و رفت بیرون دختره لا الله الا...

دستو صورتمو شستم و شالمم انداختم رو سرم و رفتم پایین همه نشسته بودن و تلوزیون
نگاه میکردن رفتم کنار یوتاب نشستم و گفتم:کی میرین؟

همه ساکت بودن و به تلوزیون نگاه میکردن

من:باشماما

بازم جواب ندادن فقط اتوسا بالشتو تو مشتش فشار داد دوباره دهن باز کردم که چیزی
بگم که صدای وحشت ناکه از تلوزیون بیرون شد و بعدش جیغ دخترا بلند شد منم که
نمیدونستم قضیه چیه پا به پاشون جیغ میزدم

بعد از اینکه جیغا تموم شد منم دهنمو بستم و گفتم:چی شد؟

با این حرفم همه زدن زیر خنده که گفتم:باشماما

یوتام گفت:اگه نمیدونی پس چرا جیغ میزنی؟

من: ترسیدم خب

ارش: هیچی داریم دکانجوری نگاه میکنیم

من: دکانجوری؟

ارش: اره اسم یه فیلم ترسناکه

من: اها کی میریم؟...

حرفم تموم نشد که دوباره همه جیغ زدن

از جام پریدم و گفتم: ای بابا!

رفتم و تلویزیونو خاموش کردم و گفتم: پاشید حاضر شید دیگه؟

همه با قیافه اویزون نگام میکردن که اتوسا گفت: چرا خاموش کردی؟

با عصبانیت گفتم: تو یکی هیچی نگو با اون جیغای ناهنجارت

کیارش گفت: راست میگه پاشید حاضر شید

همه بلند شدن و رفتن که حاضر شن منم رفتم تو اتاقم تا آماده بشم

یک ربع بعد با همه بچه ها از خونه زدیم بیرون و الکی میچرخیدیم که کیارش گفت: بچه ها

نظرتون چیه الان بریم پیش دوستم؟

اوینا: کدون دوستت؟

کیارش: هیراد دیگه همون که پلیسه؟

اوینا: بریم اشکالی نداره که

همه دوباره ریختن تو ماشینا و پشت ماشین کیارش راه افتادن سمت اداره پلیس بیست

دقیقه بعد کیارش جلوی یک اداره پلیس نگه داشت همه پیاده شدن و کنار هم ایستادن

کیارش نگاهی به همه کرد و گفت: بیشتر شبیه یک گله گوسفندیم تا کسایی که اومده باشن

شکایت کنن

پردیس: چرا؟

کیارش: چون چسبیده به راه نفر ادم میخوایید بیاید اداره پلیس تا یک موضوعو بگید؟

همه سرشونو تکون دادن که کیارش گفت: لازم نکرده اوین اروین دنبال من بیاید

اوینا گفت: حساب نیست مارو کشوندی اینجا که الافمون کنی؟ یا مام میایم یا شمام نمیرید

کیارش: لا الله الا... بیاید بینم چی میشه

همه پشت سر کیارش داخل اداره پلیس رفتیم نگاهی به دورو ور کرد و از یکی از سربازا

پرسید: دفتر سرگرد هیراد بهرمنند کجاست؟

سرباز به یک راه رو اشاره کرد و گفت: اتاق سومی سمت چپ

کیارش سرشو تکون داد و راه افتاد همون سمت ماهم پشت سرش

وقتی رسیدیم جلو اتاق یک سرباز اونجا بود که گفت: ببخشید کجا؟

کیارش: به جناب سرگرد بگید اریامهر اومده کیارش اریامهر

سرباز رفت و چند ثانیه بعد اومد و گفت: بفرمایید تو

همه رفتیم تو یک مرد جون ۲۷ یا ۲۸ ساله پشت میز نشسته بود و با تعجب نگامون میکرد

کیارش صداشو صاف کرد و گفت: خوبی رفیق؟

هیراد به خودش اومد و گفت: ها؟ اره خوبم تو خوبی؟

و به ما اشاره کرد و گفت: بفرمایید بشینید ببخشید که صندلی به اندازه نیست

کیارش سرشو تکون داد و گفت: گله گوسفندمم با خودم اوردم

همه باهم گفتن: کیارش!!!!

کیارش گفت: باشه بابا

و رو کرد سمت هیراد و گفت: یه زحمتی برات دارم

هیراد جدي شد و گفت: چیزی شده؟

کیارش به من اشاره کرد و گفت: برای دختر عموم مشکلی پیش آمده

هیراد: چه مشکلی؟

کیارش از اول تا آخر ماجرا رو برای هیراد تعریف کرد تموم که شد هیراد سرشو برگردوند

سمت من و گفت: درست میگه خانوم اریامهر؟

من سرمو تکون دادم و گفتم: اره درسته

هیراد سرشو تکون داد و گفت: اسم اون قاچاچی چی بود؟

من: اسمشو نمیدونم فقط میدونم فامیلش امیریان بود

هیراد: دیدینش هم؟

من: اره یک بار

هیراد: چهرشو به خاطر دارید؟

من: تصویر واضحی نه ولی کم و بیشی اره

هیراد: خب دنبال من بیاید

از جاش بلند شد که کیارش گفت: من چی دادا؟

هیراد: شماها اینجا باشید ما الان میایم

از اتاق خارج شد منم پشت سرش خارج شدم رفت سمت اخر سالن و در اتاق اخرو باز کرد

و داخل شد منم پشت سرش رفتم داخل اتاق بزرگی بود که چند نفر پشت کامپیوتر نشسته

بودن و با کامپیوتر ور میرفتن هیراد رفت کنار یک مرد و گفت: ازاین مشخصاتی که خانوم

میدن چهره نگاری کن

مرد سرشو تکون داد و گفت: بفرمایید

یکم به ذهنم فشار وارد کردم و گفتم: صورت گرد و تپل

مرد: خب

من: چهره نسبتاً سبزه

مرد: تا این حد خوبه

رفتم پشت سرش خب شد گفتم سبزه نگفتم سیاه این که افریقایش کرد سرمو تکون دادم
و گفتم: نه روشن تر

مرد: خوبه؟

من: روشن تر

من: خوبه؟

من: آره خوبه

مرد: خب؟

من: چمایی درشت عسلی

مرد: خوبه

من: آره و موهای پر پشت گندمی

مرد: خوبه؟

من: آره دماغشم یکم عقابی لباشم نازک

مرد: خوبه؟

من: آره خودش

مرده عکسو چاپ کرد و داد دست هیراد هیراد نگاهی انداخت و گفت: ممنون و رفت بیرون
منم پشت سرش وارد اتاق شد و گفت: ببخشید منتظر موندید

عکسو روی میز گذاشت که کیارش گفت: همینه؟

من: آره

کیارش: اها حالا چی میشه؟

هیراد:هیچی نمیشه ما پرونده درست میکنیم و پیگیری میکنم فقط شمام مواظب خودتون باشید و اگه چیز مشکوکی دیدید اطلاع بدید

من:باشه ممنون

کیارش یکم با هیراد صحبت کرد و بعد از تشکر خارج شدیم یکم دیگه دور زدیم و برگشتیم خونه وقتی ما رسیدیم عموها و عمه قصد رفتن کردن بعد از رفتنشون مام رفتیم تا بخوایم پردیس بدبخت که نوله بود شرط میبندم بزور چشاشو باز نگه میداشت رو تختم دراز کشیدم ساعتو کوک کردم و یکم از این پهلو به اون پهلو شدم تا خوابم برد

یک هفته از اون ماجرا گذشت خبر خاصی نبود چیز مشکوکیم ندیدم کلا وقت نداشتم ببینم امتحان گوایناممو دادم و خداروشکر قبول شدم و دوماه دیگه گواینامم صادر میشه الانم که عروسیه پردیس و یوتام نزدیکه و همه سرشون شلوغه، پردیس همه ما دخترارو بسیج کرده تا توی همه خریدای خونس شرکت داشته باشیم از تلوزیون گرفته تا قاشق چنگال یینی تو این یک هفته جد ابادمونو جلو چشامون آورده از بس از این ور به اون ور برده من یکی که کف پام صاف شده الانم طبق معمول هر روز خرید تشریف داریم تو پاساژ راه میرفتیم که پردیس با ذوق رفت توی یک لوازم خانگی اتوسا و یوتاب رو صندلی جلو مغازه ولو شدن اوینام خودشو پرت کرد روم و گفت:مرردم خدا تو عمرم به اندازه این یک هفته راه نرفتم دیگه پا برام نمونده

پرتش کردم طرف دیگه ای و گفتم:خودم کم خستم توام بهم تکیه میدی بکش کنار

چنددقیقه بعد پردیس با دست خالی اومد بیرون دیگه هممون داشتیم کلافه میشدیم

پردیس همینطور تو پاساژ قدم میزد و به هر مغازه که میرسید ذوق میزد و میرفت تو و یک ربع بعد با دست خالی برمینگشت

ساعت طرفای ۱۰ بود و همچنان راه میرفتیم دستم درد گرفته بود خواستم پلاستیکارو از این دست به اون دست کنم که خوردم به یکی سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم یک مرد بود که خیره خیره نگام میکرد کیغم افتاده بود خم شدم بردارم که اون سریع تر خم شد و برداشت و داد دستم و با یک معذرت و لبخند رفت کلا کم داشت

رفتم کنار بچه ها و گفتم:خب چیکار کنیم؟

اتوسا: پردیس که تا الان مارو از این ور به اون ور دووند باید بهمون شام بده

پردیس شونه هاشو انداخت بالا و گفت: قضیه همون مفت باشه کوفت باشی دیگه؟

اتوسا: دقیقه

همه راه افتادیم سمت رستوران و بعد از خوردن یک شام توپ و خالی کردن جیب پردیس راه افتادیم سمت خونه اوینا یوتابو رسوند خونس اتوسارم در خونه عمو بهرام پرت کردیم پایین و رفتیم خونه چراغی خاموش نشون اینو میداد که همه خوابن ماهم چون خسته بودیم سریع لباس عوض کردیم و همه تو اتاق پردیس خوابیدیم

فردای اون روز وقتی رفتم مغازه برای اولین بار تو این چند وقت اسرینو دیدم لبخندی زد و اومد سمتم و گفت: سلام عزیزم خوبی؟

من: خوبم فدات تو چطوری چندوقت نبودی؟

دستشو رو دستم گذاشت و گفت: دنبال کارای جهیزیم بودم سرم شلوغ بود ببخشید

دستشو فشردم و گفتم: این چه حرفیه عزیزم

یزدان اومد سمتون و ابرویی برای اسرین بالا انداخت

اسرین لبشو گاز گرفت و سرشو پایین انداخت با تعجب به رفتاراشون نگاه میکردم که اسرین گفت: راستی عروسی یوتام و پردیس کیه؟

من: تو پردیسو از کجا میشناسی؟

هول شد ولی خیلی زود لبخندی زد و گفت: خودت اونروز گفتی

یکم فکر کردم یادم نیومد لابد گفتم سرمو تکون دادم و گفتم: اها دوسه هفته دیگه

اسرین: ناراحت نیستی؟

چرا بودم ولی کاریم نمیتونستم بکنم

لبخندی زدم و گفتم: سعی میکنم فراموشش کنم

اسرین گفت: پس هنوز دوشش داری؟

اخم کردم من این چند وقت فیلم بازی کردم که مثلا فراموشش کردم حتی برای خودمم فیلم بازی کردم متنفرم اگه دستم رو بشه

اخمامو غلیظ تر کردم و گفتم: گفتم که سعی میکنم فراموشش کنم

اسرین: اها ببخشید اگه ناراحتت کردم

من: نه اینطور نیست

تا ساعت هفت فقط ۱۵ یا ۱۶ تا مشتری اومدن که کارشونو راه انداختیم ساعت شیش از مغازه زدم بیرون و پیاده راه افتادم سمت خونه دلم گرفته بود از اینکه اسرین دوباره منو به گذشته برگردونده بود من میخوام یوتامو فراموش کنم فکر کردن بهش گناهه اون مال یکی دیگست اون حق من نیست رفتم داخل پارکی که وسط راهم بود و رو یکی از نیمکت ها نشستم

پاییز بود و هوا یکم سرد برای همین پارک خلوت بود روی نیمکت خاک نشسته بود با دستم روی خاک نوشتم "یوتام" چند لحظه نگاش کردم و بعدش با عصبانیت پاکش کردم لعنتی لعنتی نمیخوام فکر کنم نمیخوااااا...

دستم رو صورتتم گرفتم و اروم حق حق کردم

دلت که گیر باشد

کارت تمام است!

هرکاری کنی

کنده نمیشود

از یادت....!

حالا تو هی با خودت بگو

چیزی نیست.....!!

نمیدونم چقدر گذشت که گوشیم تو جیبم زنگ خورد هوا تاریک تاریک بود بینیمو بالا کشیدم و جواب دادم: الو؟

صدام میلرزید

اوینا: اوین اوین خوبی؟ کجایی؟

من: اره اوینا جان خوبم الانم تو پارکم

اوینا: پارک چیکار میکنی؟ صدات چرا گرفته؟

من: دلم گرفته بود عزیزم

اوینا: اوین سریع بیا خونه

من: باشه الان میام

گوشیو قطع کردم و بلند شدم رفتم کنار خیابون و تاکسی گرفتم و رفتم خونه وارد که شدم دیدم همه جمعن هیرادم بود

با تعجب نگاهشون کردم که یهو ارش داد زد: کجا بودییی؟

ترسیدم و یک قدم رفتم عقب

با صدای ارومی گفتم: پارک

اینبار اروین بود که داد میزد: تا این موقع تو پارک چه غلطی میکردی؟

با تعجب نگاهش کردم تا حالا امکان نداشت باهام اینجوری حرف بزنی
 سرمو انداختم پایین چونم لرزید با صدای دورگه گفتم: بخدا دلم گرفته بود رفتم اونجا تا یکم
 حالم بهتر بشه

کیارش: اون گوشی چیه دستت چرا جواب نمیدی؟

من: من که جواب دادم

کیارش: بله جواب اوینارو بله ولی اروین و من پونصد بار قبلش بهت زنگ زدیم خیلی سر
 به هوایی اوین خیلی

اشکام دونه دونه روی گونه هام چکید با حق حق گفتم: من فقط دلم گرفته بود رفتم و یکم
 نشستم تا حالم خوب بشه

یوتام گفت: حالت خوب بشه نمیگی همه نگرانت میشن؟

دلم میخواست داد بزنی و بگم "تو چیزی نگو همه این اتفاقا تقصیر تویه ولی فقط حق حق
 کردم شاید دل خودمم میخواست تا به این دلیل خودمو خالی کنم"

مادرجون گفت: بسه دیگه نمیبینید ناراحتش کردید

هیراد: بله خانوم اریامهر درست میگن خداروشکر که اتفاقی نیافتاده

اوینا اومد سمتم و شونه هامو گرفت و بردتم توی اتاقم نشوندم رو تخت و گفت: گریه نکن
 عزیزم همه نگران بودن حق بده بهشون

از گریه کردن زیاد به سسکه افتاده بودم و حرفام بریده بریده میشد

رو کردم به اوینا و گفتم: ب.. بخدا فقط.. فقط دلم گر... گرفته بود

اوینا اشکامو پاک کرد و گفت: میدونم عزیزم میدونم دیگه گریه نکن من میرم بیرون تا
 لباساتو عوض کنی

بعد از اینکه اوینا رفت لباسامو عوض کردم و یک مسکن برای سردردم خوردم و دراز کشیدم رو تخت تا بخوابم نمیخواستم برم پایین درسته اشتباه از من بود ولی اونا نباید باهام اون رفتارو میکردن

انقدر با اقا جون حرف زدم و دردو دل کردم تا خوابم برد

صبح از خواب بیدار شدم حوصله هیچ کاریو نداشتم خداروشکر جمعه بود وگرنه کلمو میکوبیدم به دیوار دستو صورتمو شستم و رفتم پایین اوینا پردیس عمو مهدی و زن عمو و مادر جون همه جمع بودن سر میز صبحانه رفتم نشستم و صبح بخیر گفتم همه جوابمو دادن برای اتفاق دیشب خجالت میکشیدم برای همین سرمو انداختم پایین و چند لقمه صبحانه خوردم، اخرای صبحانه بود که مادر جون گفت: راستی مهدی گفتی زودتر میری غربت "مادر جون کلا به هرجای خارج میگه غربت"

عمو گفت: اره مادر جون متاسفانه کار واسم پیش اومده و مجبورم برم

مادر جون: کی میری؟

عمو: دوهفته دیگه

مادر جون: خب پس عروسیه پردیس و یوتامو هفته دیگه بندازیم چطوره؟

با گفتن این حرف مادر جون لقمه ای که داشتم میبردم سمت دهنم بین راه ایستاد و با تعجب به مادر جون نگاه کردم

پردیس: فک نمیکنید زوده؟

مادر جون: وسایلاتو که خریدی یک لباس عروسی مونده و چیدن وسایلات چرا زود باشه

اوینا با خوشحالی گفت: اخ جون عروسی

زن عمو هایده که کنارم بود گفت: اوین جان چیزی شده؟؟؟

با این حرف زن عمو به خودم اومدم و دیدم که لقمه هنوز بین راه مونده و من با دهن باز و چشمایی که قد نعلبکی بزرگ شدن دارم اینو اونو نگاه میکنم

سریع لقمرو تو دهنم چپوندم و با دهن پر گفتم: نه چیزی نیس

زن عمو خندید و گفت: اها

مادرجون ادامه داد: پس امروز که همه میان اینجا من به شهرام میگم که باغ و اشپز و بقیه چیزارو آماده کنه

با عجز به مادرجون نگاه کردم که بیخیال از جاش بلند شد و رفت

اوینا خوشحال بود و پردیس خجالت زده و زن عمو و عمو هم خنثی فقط من با متعجب بودم

عمو همینطور که از سر جاش بلند میشد گفت: خداروشکر که این قضیه ختم به خیر شد

و رفت زن عمو هم دنبالش

اعصابم بهم ریخته بود یک لقمه گرفتم و با عصبانیت انداختم تو دهنم پردیس و اوینا بلند شدن لقمه رو بردم سمت دهنم که اوینا از دستم کشید و خورد

با عصبانیت داد زدم: اوینا!!

اوینا ابروهاشو بالا انداخت و دووید سمت اتاقش از جام بلندشدم و رفتم تو اتاقم لپ تاپو باز کردم و یک فیلم پلی کردم اسم فیلم Avengers "انتقام جویان" بود خیلیم هیجانی نگاش کردم تموم که شد یک فیلم دیگ اونم تموم شد یک فیلم دیگه به جایی رسیدم که فیلمام تموم شد و مجبور شدم پاندای کنگفو کار نگاه کنم

لپ تاپ از بی شارژی که خاموش شد گذاشتمش کنار ساعت پنج بود نامردا نهارم صدام نزدن

رفتم پایین سعیده تو اشپز خونه بود رو کردم بهش و گفتم: منو نهار صدا نزدیک؟

سعیده: فکر کردم خوابی مزاحمت نشدم

من: اختیار دارید

رفتم و یکم برنج کشیدم چندقاشق خورش بادمجونم ریختم و شروع کردم به خوردن

بعد از اینکه سیر شدم ظرفامو شستم و برگشتم تو اتاق الان بقیه میومدن و من باید خودمو حاضر میکردم یک تونیک سبز یشمی با شلوار و شال مشکی پوشیدم خب تموم شد رفتم بیرون و در اتاق اوینارو زدم و رفتم تو داشت با لپ تاپش ور میرفت رفتم کنارش که ببینم چیکار میکنه

ای بابا وضع من بهتره حداقل پاندای کنگفو کار نگاه میکردم این که داشت پلنگ صورتی نگاه میکرد

خندیدم که زد رو پام و گفت: نخند عوضی دیگ فیلم ندارم

سرمو تکون دادم و خواستم حرف بزnm که صدای زنگ ایفون اومدرو به اوینا گفتم: اومدن اوینا لپ تاپشو بست و گفت: اره بریم

باهم رفتیم پایین طبق معمول عمو شهرام بود سلام احوال پرسیدم ورو یک مبل تک نفره نشستیم تا نیم ساعت بعد همه اومدن و جمعمون جمع بود من با همشون قهر بودم مخصوصا کیارش و ارش و اروین

اصن نگاهشونم نمیکردم درسته حقم بودا ولی دیگه باید عذر خواهی میکردن

تا اخر مجلس منتظر بودم یکی بیاد منت کشی ولی هیچی نگام نکرد چه برسه به منت کشی

وقتی مادر جون اعلام کرد که هفته دیگه عروسیه یوتام که بال دراورد ولش میکردی پامیشد بندری میرقصید

اتوسام و ارینم که بخاطر خودشون خوشحال بودن قرار شد برای پنج شنبه هفته دیگه باغ بگیرن و عروسیه اونجا بگیرن همه تا ساعت ۲ شب حرف میزنن اخرم عمه بهاره بود که برای رفتن پیش قدم شد خدا پدرشو بیامرزه چشم داشت روی هم میافتاد

بعد از رفتن مهمونا همه رفتن بخوابن

منم رفتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم ینی واقعا هفته دیگه عروسیه یوتامه دروغم چیه هنوز باورم نمیشد که دیگه نمیتونم بهش فکر کنم

اهي کشيدم چجوري تو کت شلوار دامادي کنار يکي ديگه بينمش
چيجوري بينم که با يکي ديگه ميرقصه

باخودم عهد کردم که تو مجلس عروسي نباشم واقعا طاقت ديدن اين صحنه هارو نداشتم
اهي کشيدم و سعی کردم بخوابم فردا بايد ميرفتم سرکار

اين یک هفته خيلي زودگذشت از نظرم صرف نظر کردم و قرار شد برم عروسي ولي جايي
برم که زياد ديده نشم اين نظر اسرين بود اسرين گفت اگه نرم خيلي تابلوس برم و دور از
ديد باشم واقعا اينجوري بهتر بود

اوينا و اتوسا با پردیس ارايشگاه بودن پس من بايد جدا ميرفتم

به لباس مشكي بلند ماکسیم دستي کشيدم انتخاب اوينا بود مشكي بلند تا ساق پا
استيناشم تور بود ولي خب زخيم بود و زياد ديده نميشد

روسريمو پشت سرم مدل دار بستم صندلاي پاشته؟ سانتيمم پوشيدم يه نگاه به ارايشم
کردم ورفتم پايين مادرجون زودتر با ارش رفته بود منم چون هنوز گواينامم صادر نشده بود
مجبور شدم با اژانس برم باغ

وقتي رسيدم صدای اهنگ حتي تا بيرون باغمم ميومد رفتم تو بيشتريا اومده بودن لباسامو
عوض کردم وبعد از سلام احوال پرسى با جمع يک گوشه بي توشه پيدا کردم و نشستم

نيم ساعتی گذشت که عروس داماد دست تو دست وارد شدن همه شروع کردن دست زدن
کيارشم جلوشون ميرقصيد وقتي عروس داماد به جايگاه رسيدن جو شلوغ بود از فرصت
استفاده کردم و رفتم ته باغ نفس عميقي کشيدم تا بغضم از بين بره هرچي باشه هرچقدم
بيخيال باشم هرچقدم فيلم بازي کنم ولي بازم سخته ،خيلي سخته کسي که دوست داري
روبه روت با کت شلوار دامادي حاضر بشه و دست تو دست عروسش خندون جلوت
جولون بدن

چونم لرزيد و اشکام پي در پي روي گونه هام جاري شدن

دستامو زیر بغلم زدم و شروع کردم به قدم زدن از محفل ساز و آوازشون دور بودم و پرنده
ام اینجا پر نمیزد

چند قدم جلو رفتم که صدا خش خش اومد

فکر کردم صدای پامه ادامه دادم که دوباره تکرار شد ترسیدم و اطرافمو نگاه کردم از جمع
دور بودم و چراغیم نبود که اینجا رو روشن کنه

با صدای لرزونی گفتم: کسی اینجا؟

صدایی نیومد دوباره دهن باز کردم که چیزی بگم که دستي روی دهنم قرار گرفت خواستم
داد بزنم که سوزشی روی گردنم احساس کردم کم کم همه چی تار شد آخرین چیزی که
دیدم سرنگی بود که از گردنم خارج شد و بعدش سیاهی مطلق...

با احساس تابش شدید نور خورشید از خواب بیدار شدم سرمو به چپ برگردوندم که گردنم
درد شدیدی گرفت اخي گفتم و چشمامو باز کردم همه جا نا اشنا بود، سریع بلند شدم که به
گردن دردم کمر دردم اضاف شد روی زمین خشک بدون بالشت و پتو واقعا نا عادلانه بود
هنوز لباس های مجلسیم تنم بود ولي روسري در کار نبود به سختي از جام بلند شدم و رفتم
سمت در دستگیررو پایین کشیدم که معلوم شد در قفله با مشت به در زدم و گفتم: اهای
کسی اونجا هست؟

صدایی نیومد دوباره مشتتي به در زدم و گفتم: چرا منو آوردید اینجا؟؟؟

مشتتي به در خورد که دو چیز رو برام روشن کرد یک اون طرف در کسی هست و دو دهنمو
بیندم

دستي به گردنم کشیدم که سوزشش بیشتر شد

فک کنم چون موقع تزریق امپول سرمو تکون دادم مویرگی چیزی پاره شده لعنتيا میمردن
از ماده بیهوشی روی دستمال استفاده کنن که هم خودشون اذیت نشن هم من! اوففف
هوا یکم سرد بود ولي پتویی هم این جا نبود تا یکم خودمو گرم کنم

از سرما تو خودم جمع شدم و به این فکر کردم خب اگه الان صبحه پس من خیلی وقته که
ناپدید شدم يني اونا متوجه شدن منو دزدیدن؟ در نبود من چیکار میکنن دنبال من میگرددن؟

وهزازااان فکر دیگه گریه نمی‌کردم یعنی نای گریه کردن نداشتم، فقط منتظر بودم ببینم
چی به سرم میاد

نمیدونم چند ساعت بود که تو اون حالت بودم که در باز شد یک مرد با کت شلوار مشکی
وارد شد و یک سینی و یک پتو نازک گذاشت جلوم میخواست بره که گفتم: اقا چرا من
اینجام؟

برگشت و با اخم گفت: بعدا متوجه میشی

من: بعدا ینی کی؟

اقاها: ینی هروقت بهت بگن

خواستم بازم سوال بپرسم که رفت بیرون و درو بست

به جلو خزیدم و داخل سینیو نگاه کردم یک تیکه نون و یک زره سبزی با یک لیوان اب
برای منی که گشنه بودم بهترین چیز بود شروع کردم به خوردن با وجودی که کم بود ولی
بازم از هیچی بهتر بود لیوان ابو خوردم و گذاشتمش تو سینی عطسه ای کردم و دماغمو
کشیدم بالا پتوی نازکو برداشتم و دورم پیچیدم

با دیدن هوای تاریک از داخل نور گیر میشد فهمید شب شده دستي به سرم کشیدم که
تازه یادم اومد من با سر لخت و موهای باز جلوی اون مرده ایستاده بودم خجالت کشیدن
پتورو روی سرم انداختم تا هم از سرمای بدنم کم بشه و هم موهام دیده نشن

از این جماعت بعید بود دوربین مخفی داخل اتاق کار نداشتن باشن

یک هفته از دزدیدنم گذشت هیچ اتفاقی نیافتاد همچی تکراری روز تکرار میشد، شب تکرار
میشد، غذاها تکرار میشدن و همچنین سوال پرسیدنای من و جواب ها سربالای اوناهم
تکرار میشدن

احساس پوچی سراسر وجودمو گرفته بود و روز به روز عصبی تر میشدم به درو دیوار
پرخاص می‌کردم درست مثل یک انسان سادیسمی شده بودم

تویه اتاق قدم میزد و با خودم حرف میزدم که یهو در باز شد و همون مردی که برام غذا آورد و فهمیدم اسمش محسنه اومد تو و گفت: رعیس میخواد بینتت
 ملحفرو روی سرم جا به جا کردم که محسن از جیبش شالی بیرون کرد و پرت کرد سمتم و گفت: اینو بپوش

و پشتشو به من کرد شالو رو سرم انداختم و پشت سرش راه افتادم از اتاق خارج شد و به سمت اخر راهرو رفت در اتاقو زد و وارد شد پشت سرش وارد شدم، امیریان تکیشو از میز گرفت و گفت: خوشحالم که دوباره میبینمت ناز گل عزیز از دیدنم شوکه شدی نه؟
 پوزخندی زدم و گفتم: هه از اولشم معلوم بود کار تویه برام شگفت اور نیست خیلی زحمت کشیدی

امیریان خندید و گفت: من که زحمتی نکشیدم بیشتر زحمت هارو گردنه کسی دیگه ای بود با تعجب گفتم: یعنی چی؟

به پشت سرم اشاره کرد

با شک برگشتم ولی با چیزی که دیدم دنیا دور سرم اوار شد باورم نمیشد این شخص این کارو با من کرده باشه

نگاهمو که دید لبخندی زد و گفت: خوش اومدی اوین عزیزم

همینطور که با تعجب نگاه میکردم گفتم: اسرین؟

لبخندش پر رنگ ترشد و گفت: سیما امیریان هستم

دنیا داشت دور سرم میچرخید با خشم برگشتم سمت امیریان و گفتم: چطور این کارو کردی؟

امیریان: فک کنم دیدی عکستو تو مجله به عنوان گمشده چاپ کردیم؟

ساکت بهش نگاه کردم ادامه داد: خب وقتی کسی یک گمشده رو پیدا میکنه به صاحبش زنگ میزنه دیگه و یزدانم همین کارو کرد البته با دادن یکم رشوه بهش تونستیم پای دخترم سیما رو به اونجا باز کنیم

با عصبانیت گفتم: فک نکن بی کسم خانوادم حتما میان دنبالم مطمئن باش

خنده هیستریکی کرد و اومد جلو چونمو بین انگشتاش فشرد و گفت: اوه خانوم کوچولو امید وار نباش

با فشار به عقب هلم داد که خوردم زمین رو به محسن و یک مرد دیگه کرد و گفت: از جلو چشم گم و گورش کنید

محسن بازمو گرفت و بلندم کرد و از اتاق خارج شد منم دنبالش کشیده میشدم منو به اتاق قبلی برد و گذاشتم کنار دیوار و رفت کنار واستاد سیما(اسرین) اومد تو اتاق و جلوم نشست و گفت: میدونستی اگه روزی که قرار بود زن بابام میشدی فرار نمیکردی انقدر سختی نمیکشیدی؟؟؟

بانفرت نگاه کردم و فکر کردم چرا من بهش اعتماد کردم چرا؟؟؟

اسرین اخماشو تو هم کشید و گفت: چیه نگاه داره؟

چشامو از صورتش گرفتم و گفتم: چرا پدرت گفت خانوادم نمیان دنبالم؟

سیما: چون من کاری کردم که نیان دنبالت

من: چي؟ چطور امکان داره؟

سیما: امکان داره خیلیم راحت خودت زمان عروسیه پسر عموتو به یزدان گفتم منم یکی رو فرستادم عروسی تا نامه ای به این عنوان تو کیف خواهر عزیز تر از جانت بذاره بعد کاغذی از جیبش در آورد و شروع کرد به خوندن: سلام میکنم به خانواده عزیزم ببخشید که بدون خبر میرم ولی دیگه طاقت ندارم عروسیه عشقمو ببینم طاقت ندارم ببینم یوتام من کنار کسه دیگه ای باشه

من میرم، میرم جایی که دیگه مزاحم کسی نباشم

متاسفم و همتونو دوست دارم از صمیم قلب

وقتی خوندنش تموم شد زد زیر خنده و گفت: میدونم حرفای قلمبه سلمبه زیاد زدم ببخش

از خشم لبریز شدم اون تنها چشمه امیدمو ازم گرفته بود تمام زورمو جمع کردم و سیلی محکمی بهش زدم

خندش قطع شد و از عصبانیت سرخ شد خواست کاری بکنه که امیریان وارد شدو با خشم اومد سمتم موهامو گرفت کشید که از جا کنده شدم سرمو بالا گرفت و سیلیه محکمی بهم زد وگفت: به دختر من سیلی میزنی سگ وحشی؟؟؟

دوباره موهامو کشید که از درد دلم ضعف رفت

داد زد و گفت: حالیت میکنم

و منو دنبال خودش کشید

احساس کردم الان موهام از ریشه در میاد مچشو گرفتم و گفتم: ولم کن اخ موهام لعنتی ولم کن

موهامو بیشتر کشید و گفت: دهنتو ببند تا ندادمت تیکه تیکت کنن

و دوباره منو دنبال خودش کشوند از پله ها پایین رفت و در اهنبه جایی که معلوم میشد زیر زمینه رو باز کرد سرمو بالاگرفت و کنارگوشم گفت: از سیما شنیدم ترس از تاریکی داری اخییی متاسفم که باید تحملش کنی

از ترس لرزیدم که از چشم امیریان دور نموند و گفت: سزای بازی کردن با من همینه کوچولو

و هلم داد داخل زیر زمین خیز برداشتم تااز زیر زمین خارج شم که امیریان سریع درو بست و قفل کرد فکم قفل شده بود و نمیتونستم حرف بزنم به اطراف نگاه کردم همه جا تاریک بود هیچی دیده نمیشد کنار در نشستم و پاهامو تو شکمم جمع کردم چشممو بستم

و سعی کردم به تاریکی که اطرافمو احاطه کرده بود فکر نکنم چشام همچنان بسته بود که صدای خش خش اومد سریع چشامو باز کردم و اطرافو نگاه کردم ولی هیچی دیده نمیشد صدا دوباره تکرار شد، از جا پریدم و شروع کردم به مشت زدن به در جیغ میزدم و کمک میخواستم داشتم از ترس پس میافتادم وقتی کاملاً از بودن شخصی پشت در نا امید شدم سرجام نشستم و با دقت به صداهای اطراف گوش میدادم که مبادا چیزی یهو خودشو بندازه روم!!!

حتی از صدای نفس کشیدنم میترسیدم احساس خفگی میکردم و دایم سرفه میکردم سرم گیج میرفت احساس کسیو داشتم که توی یک حباب بین زمین و آسمون زندانی شده بود و نمیتونست کاری کنه حس میکردم هر لحظه دیوارها بهم نزدیک تر میشن و اکسیژن کم تر به گلویم چنگ زدم دیگه نمیتونستم نفس بکشم انگار تاریکی داشت خفم میکرد مشت ارومی به در زدم و گفتم: ک..کمک د.. دارم می...می میرم

و تاریکی دیگه چیزی نفهمیدم احساس آزادی کردم دیگه تاریکی اذیتم نمیکرد احساس سبکی بدور از نگرانی

نمیدونم چقدر گذشت که چشامو باز کردم با دیدن دیوار پراز ترک فهمیدم هنوز توی زندون امیریان حبسم بغض کردم توی این یک هفته و یک روز این اولین باره که دلم میخواد داد بزنم و هق هق کنم از جام بلند شدم تیمم کردم و پتورو انداختم و وایستادم برای نماز دلم پر بود دلم میخواست داد بزنم نمازم که تموم به سجده رفتم و شروع کردم به گریه، از ته دل خدارو صدا زدم کمک خواستم از عمق وجودم صدایش زدم هق هق کردم دلم میخواست چشامو ببندم و توی خونه بازشون کنم خسته شدم از سجده بلند شدم و داد زدم: خدایا!!!!
بسمه تاکی؟ چقدر؟ بسم نیست؟ نمیکنم به پیر به پیغمبر نمیکنم

از بس که داد زدم صدام گرفته بود روی پتو دراز کشیدم و هق هقم به زجه تبدیل شده بود نفسام میلرزید در باز شد و محسن اومد داخل منو که دید گفت: اروم دخترجون دوباره میندازنت تو زیر زمینا

با چشای اشکیم نگاهش کردم پوفی کشید و رفت بیرون چشامو بستم و از ته دل دعا کردم یکی به دادم برسه یکی منو از این خونه نفرین شده نجات بده دعا کردم که خانوادم اون

نامه جعلیو باور نکنن و حداقل به پلیس بگن احساس می‌کردم قلبم هر لحظه سنگین تر میشه اشکامو پاک کردم و زیر لب گفتم: خدایا میدونم که میبینیم خودت کمکم کن

صبح که از خواب بیدار شدم هنوز به همون حالت بودم بدنم مثل چوب خشک شده بود تکونیه به خودم دادم و بلند شدم گردن و شونم به شدت درد میکرد و چون پتو رو خودم ننداخته بودم لرزم گرفته بود پتورو دور خودم پیچوندم و دماغمو بالا کشیدم نیم ساعتی گذشت که در با شدت باز شدو امیریان اومد داخل جلوم زانو زد و گفت: قیافت خیلی مسخره شده.

اخمامو تو هم کشیدم که پوزخندی زد و داد زد: محسن

محسن درو باز کرد و گفت: بله اقا؟

امیریان: صندلی بیار

محسن: چشم اقا

محسن درو بست و چند دقیقه بعد با یک صندلی وارد شد ، گذاشتش جلوی من و خارج شد

امیریان از جاش بلند شد پشت شلوارشو تکوند و نشست رو صندلی و گفت: خب بریم سر اصل مطلب

همچنان با اخم نگاهش می‌کردم نگاهیه بهم کرد و گفت: راستش میدونی تو با فرارت همه چیو خراب کردی؟ مجبورم کردی کامبیز و مهریو بکشم البته جون اونا ارزشی نداشت ولی تو چندین میلیون بهم ضرر رسوندی

بابهت بهش نگاه کردم ینی واقعا اون کامبیز و مهریو کشته اونم بخاطر من! درسته بهم خوبی نکردن ولی من راضی به مرگشون نبودم

امیریان پا روی پا انداخت و گفت: ولی این دفعه نمیزارم بهم ضرری وارد کنی اخر هفته فرستاده میشی دبی...

لبخند مرموزی زد و گفت: میدونی که عربا چقدر دختر ایرانی دوست دارن
از ترس به خودم لرزیدم ینی فقط چهار روز دیگه من همه چیزمو از دست میدم نه
از گوشه چشمم قطره اشکی چکبید که امیریان گفت: اخییی گریه نکن گریه دیگه فایده ای
نداره

با چشای اشکیم نگاهش کردم اصلا نمیتونستم حرف بزدم انگار چسب بین لبام ریختن که
نمیتونستم از هم بازشون کنم

امیریان وقتی از حرف زدنم نا امید شد از جاش بلند شد و همینطور که سمت در میرفت
گفت: برای آخر هفته خودتو آماده کن ایندفعه نمیذارم از دستم لیز بخوری ماهی کوچولو و
از اتاق خارج شد، سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به اشکام اجازه باریدن دادم انگار
خدا نميخواست کمکم کنه انگار اونم باهام قهر بود نفس عمیقی کشیدم و لعنت کردم
این طالع سیاهو

تا خود شب یک ریز گریه میکردم معدم از شدت گرسنگی و استرس میسوخت نمیدونم
ساعت چند بود ولی از تاریکی هوا میشد فهمید شبه بلند شدم و نمازمو خوندم و روی
زمین دراز کشیدم از پنجره کوچیک به اسمون نگاه کردم و شروع کردم به حرف زدن با
اقاجون: سلام اقاچون خوبی؟ میدونم بی معرفت شدم خیلی وقته یادتون نکردم، دلم براتون
تنگ شده .

اقاجون اینجا دارم دیوونه میشم شاید اگه شما بودین تا حالا دنبالم میگشتین و پیدام
میکردین یا شایدم.... مهم نیست ولی اقاچون برام دعا کنید از این مخمصه نجات پیداکنم
همینطور که چشامو میبستم گفتم: دوستون دارم اقاچون

از صبح که بیدار شدم معده دردم هر لحظه بیشتر میشد دیگه نمیتونستم تحمل کنم و ناله
میکردم محسن که دید حالا خیلی بده برام یکم نون پنیر آورد ولی معده درد من بیشتر از
استرس و فشار عصبی بود هر دفعه از درد به مرز بالا آوردن میرسیدم

دستم روی دلم فشردم و اروم ناله کردم که در باز شد و امیریان و اسرین اومدن داخل تو
 دلم پوزخندی زدم هنوز عادت نداشتم بهش بگم سیما امیریان دستاشو داخل شلوار
 کتونس کرد و گفت: امشب ما به مهمونی دعوتیم

میخواستم بگم خب به من چه ولی بجاش منتظر بهش نگاه کردم
 لبخندی زد و گفت: توام باید بیای میسپارمت سیما حضرت کنه
 اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: اونوقت چرا؟

امیریان اخم ریزی کرد و گفت: چون من میگم
 من: دلیل قانع کننده ای نبود

امیریان پوزخندی زد و گفت: چون طرف معاملم دعوتم کرده
 به من اشاره کرد و ادامه داد: میخواد از سالم بودن جنسش مطمئن بشه
 پتورو تو مشتم فشار دادم حال از این خوک کثیف بهم میخورد

امیریان همینطور که میرفت بیرون گفت: بهتره امشب اروم باشی و جفتک نندازی چون در
 غیر این صورت بهت قول نمیدم سالم تحویل بدم بعد رو کرد سمت اسرین و
 گفت: میخوام به بهترین نحو درستش کنی...

درستش کنی! انگار عروسکم مرتیکه عوضی
 اسرین سرشو تکون داد و گفت: چشم بابا

امیریان سری تکون داد و رفت بیرون

بعد از رفتن امیریان طلبکارانه به اسرین زل زدم که گفت: پاشو تا حضرت کنم
 اخمامو توی هم کشیدم به طوری که پیشونیم چین افتاد سرمو کج کردم و گفتم: من جایی
 نمیام

اسرین: اوین با اعصاب من بازی نکن من اون پسرعموی پخمت یوتام یا دوست پسرت
نیستم که نازتو بکشم پس با زبون خوش بلندشو تا دوباره نندازنت تو زیرزمین

پوزخندی زدم و گفتم: بچه میترسونی؟

اسرین پوفی کشید و داد زد: محسن

محسن سریع درو باز کرد و گفت: بله خانم؟

اسرین با عصبانیت گفت: این زبون خوش حالیش نیست ببر بندازش تو حموم تا کار
دستش ندادم

محسن سرشو تکون داد و اومد سمتم تا خواست دستمو بگیره از جام پریدم و رفتم عقب و
گفتم: دستو پا دارم خودم میرم

محسن به جلو اشاره کرد از اتاق رفتم بیرون که اسرین و محسن هم دنبالم اومدن از پله ها
رفتم پایین که محسن گفت: از اینور

به در چوبی اشاره کرد درو باز کردم که اسرین گفت: اگه لجبازی کنی و مثل ادم تمیز خودتو
نشوری دوباره میندازمت تو حمام

با اخم سری تکون دادم و رفتم داخل، حمام تمیزی بود خودمم از خدام بود دوش بگیرم بعد
از یک هفته و نیم، سریع دوشو باز کردم و رفتم زیرش قطرات ولرم اب که به پوست تنم
میخورد آرامش سراسر وجودمو میگرفت بعد از اینکه به قول اسرین یک دوش تمیز و مثل
بچه ادم گرفتم تقه ای به در زدم و گفتم: حوله

در باز شد و حوله ی تن پوش ابی رنگی از بین در داخل اومد حوله رو گرفتم و درو بستم
ولی صدای اسرین که اونطرف در بودو میشنیدم که میگفت: انگار رعیسه که دستور میده
حوله

پوزخندی زدم و کلاه حوله رو روی موهام انداختم بلندیش زیاد بود طوری که پاهام دیده
نمیشد درو باز کردم و خارج شدم دوباره پست سر اسرین و جلوی محسن قدم برمیداشتم
انگار میترسیدن هر ان فرار کنم به اتاق که رسیدیم محسن پشت در موند و اسرین همراه

من وارد شد منو روی یک صندلی زوار در رفته پلاستیکی نشوند و گفت: میخوام حضرت
کنم جم نخور

و شروع کرد به خشک کردن موهام

بعد از اینکه اسرین موهامو خشک کرد افتاد به جوشون در کیفشو باز کرد و هر ثانیه یه
چیز برمیداشت و اویزون موهام میکرد بعد یک ساعت تمام کارش تموم شد یک اینه
کوچیک داد دستم و گفت: چطوره؟

اینه رو گرفتم و از توش نگاهی به خودم انداختم اولین چیزی که خودنمایی میکرد رژ قرمز
جیغی بود که اسرین به لبام زده بود اخمی کردم و گفتم: من از این رژ خوشم نیامد
اسرین دستشو به کمر زد و گفت: من امن ضامن دوست داشتنت نیستم انقدم واسه من قر
و ناز نیا

بعد زیپ ساک کنار دستشو باز کرد و یک لباس بیرون آورد و گرفت جلوم و گفت: بپوش
نگاهی به لباس انداختم و از دستش گرفتم و پوشیدمش لباس تا روی مچ پا بلند بود ولی
بالاتنش استین حلقه و لخت بود نگاهی به اسرین که داشت نگام میکرد کردم و
گفتم: بالاتنش لخته

اسرین: خب؟

با عجز گفتم: من اینو نمیپوشم

اسرین شال حریری از داخل ساک در آورد و پرت کرد سمتم و گفت: اینو واسه این گرفتم
که بیرون سرت کنی میتونی تو مهمونی رو شونه هات بندازی

من: موهام چی؟

اسرین اینبار داد زد: انتظار نداری که موهام بپوشونی اصلا چطوره با چادر بری
اخمی کردم و گفتم: وقتی ادمو به کاری که نمیخواد مجبور میکنین همین میشه

اسرین گفت: وقتی مجبورت میکنن باید انجام بدی نه واسه من ناز بیاری فهمیدی؟ تو بالاخره بین مردای عرب دست به دست میشی لازم نیست انقدر خودتو چادرچاقچور کنی حرفش مثل اب داغی بود که رو سرم ریخته باشن تمام وجودم گرگرفت با نفرت به اسرین نگاه کردم و گفتم: حالم ازتون بهم میخوره

اسرین همینطور که میرفت بیرون گفت: دهننتو ببند و اون کفشای داخل ساکو بردار بپوش و پشت سرش درو بست

به در بسته نگاهی کردم خفت تاکی؟ کی میخوام از دست این قوم شیاطین راحت شم؟ خسته شدم از زندگی از همچی و همه کس

به سمت ساک رفتم صندلای مشکی رنگی که همرنگ لباسم بود در اوردم و پوشیدم و منتظر موندم تا برای رفتن به این مهمونیه لعنتی دنبالم بیان

یک ساعتی بود بیکار نشسته بودم

هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود

عصبی با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم که در اتاق باز شد و اسرین وارد شد ارایش غلیظی روی صورتش خودنمایی میکرد مانتوی مشکی جلوم گرفت و گفت: بپوش بریم از جام بلند شدم و مانتورو گرفتم و پوشیدم اسرین از اتاق خارج شد منم شالو روی سرم انداختم و پشت سرش راه افتادم از پله ها پایین رفتیم و روی مبل های کهنه قهوه ای کنار سالن نشستیم استرس گرفته بودم برای همین دستامو به هم میفشردم یک ربع بعد امیریان سلانه سلانه از پله ها پایین اومد کت و شلوار مشکی با بلوز ذغال سنگی تنش بود وقتی به پایین رسید اشاره کرد که راه بیافتیم از جامون بلند شدیم و پشت سرش از خونه خارج شدیم سوز سردی وزید که از سرما به خودم لرزیدم بعد از دوهفته زندونی بودن اولین باری بود که هوای آزاد استشمام میکردم با اشاره دست اسرین سوار ماشین شدم هوای گرم داخل ماشین پوستمو نوازش میداد

با علامت امیریان به راننده ماشین حرکت کرد و از خونه خارج شد و کم کم به سمت بیرون از شهر رفت، استرسم هر ثانیه بیشتر میشد دیگه از استرس زیاد دستام شروع به لرزیدن کرده بودن نیم ساعت بعد راننده جلوی یک ویلای خارج از شهر ایستاد تنها چیزی که تو اون تاریکی میشد فهمید این بود که ویلای بزرگی بود از ماشین پیاده شدیم و به سمت ویلا حرکت کردیم بین امیریان و اسرین حرکت میکردم یه جورایی مواظب بودن که فرار نکنم

بعد از اینکه جاده سنگ فرشیو رد کردیم وار خونه شدیم انتظار داشتم مهمونی باشه که صدای اهنگش تا چندکیلومتر اونطرف تر بره ولی بر خلاف تصوراتم مهمونی ساده ای بود که یک اهنگ لایت و اروم درحال پخش بود

مستخمدی که کنار در ورودی ایستاده بود مانتمو گرفت دست دراز کرد که شالمو بگیره که گفتم: ممنون لازمش دارم

سری تکون داد و مانتو و شال اسرینو گرفت اسرین یک بلوز لیمویی دکلته که تا روی زانوش میرسید تنش کرده بودشالمو روی شونه هام انداختم از اینکه موهام دیده میشد معذب بودم ولی کاریم نمیتونستم بکنم دست امیریان پشت کمرم قرار گرفت اخمی کردم و ازش فاصله گرفتم که کنار گوشم گفت: پاچه نگیر عروسک کوچولو دنبالم بیا

و خودش راه افتاد اسرین پشت سرم قدم برمیداشت اینجام دست از بادیگارد بازي برنمیداشتن با توقف امیریان کنارش ایستادم داشت بایک شخصی حرف میزد مرد نگاهی بهم کرد و گفت: سلام بانو من سیاوش امیریان هستم و به امیریان اشاره کردوگفت برادر سیروس

لبخندی زدو ادامه داد: راستش سیروس خیلی ازتون تعریف میکرد

لبخند زورکی زدم وگفتم: خوشبختم، ممنون ایشون لطف دارن

اسرین کنارم ایستاد وگفت: سلام عموجون

سیاوش: سلام سیما جان خوبی؟

اسرین: ممنون خوبم

سیاوش لبخندی زد و رو به امیریان گفت: همراهم بیا شیخ زمیر منتظرته

امیریان سری تکون داد و راه افتاد ماهم دنبالش رفتیم، سیاوش کنار یک مرد شیک پوش که کت شلوار طوسی تنش بود ایستاد و شروع کردبه عربی حرف زدن انتظار داشتم الان با یک شکم گنده که لباس عربی تنشه و روی مبل لم داده رو به رو بشم ولی این شیخ زمیر کاملاً متشخص با گیلایس توی دستش و یک ژست خاص داشت با امیریان و برادرش حرف میزد نمیدونم چقدر گذشت که شیخ زمیر نگاهی بهم انداخت و وقتی نگاه منو به خودش دید لبخندی چندشی زد و به ادامه بحثش با امیریان پرداخت از راهنمایی عربیم ضعیف بود و الانم یک کلمه از حرفاشونو نمیفهمیدم داشتم با دقت به حرفاشون گوش میکردم تا یک کلمشم که شده بفهمم که یکهو یک اهنگ شاد و بلند پخش شد و بعدش دختر پسرای جوون بودن که گروه گروه به سمت پیست رقص میومدن و از حالتاشونم میشد فهمید که در حالت عادی نیستن

پوفی کشیدم همیشه از اهنگ بلند بدم میومد و الان هم باید تحمل میکردم برگشتم که روی یک مبل بشینم خسته شده بودم از سر پا ایستادن همچنان دنبال یک جا برای نشستن میگشتم که اسرین صدام زد نگاهش کردم روی یک مبل دونفره نشسته بود، با دستش اشاره کرد که برم پیشش بشینم تا یک قدم برداشتم که برم سمتش یکی از این پسرای جوون مست خورد بهم و تمام محتویات لیوانش ریخت روی لباسم پسره نگاهی بهم کرد و با زبون عربی چندتا چیز گفت و رفت باز خداروشکر که رفت اههه تمام هیكلم پر مشروب شده بود از بوش بیزار بودم رفتم کنار اسرین و گفتم: لباسم پر مشروب شده چیکار کنم؟

اسرین لبخندی زد و گفت: برو بشور

من: سرویس بهداشتیش کجاست؟

اسرین به یک مردی که لباس به خصوصی تنش بود و سینی حاوی مشروب رو بین مهمونا میچرخوند اشاره کرد و گفت: من نمیدونم از اون خدمتکاره پرس

سرمو تکون دادم و رفتم سمت همون مرده و صداش زدم: اقا؟

بخاطر صدای بلند اهنگ نشنید دوباره صدای زدم: اقا!؟

این دفعه شنید برگشت و گفت: بله کمکی از دستم برمیاد خانوم؟

من: بله میخواستم بدونم سرویس بهداشتی کجاست؟

مرده به پله ها که به طبقه بالا میرفتن اشاره کرد و گفت: سرویس بهداشتی پایینو بستیم ولی اتاق های بالا همه مجهز به سرویس هستن میتونین از اونها استفاده کنید

باشه ای گفتم که لبخندی زد و به کارش ادامه داد رفتم سمت پله ها از شون بالا رفتم هیچکس بالا نبود یه لحظه ترس برداشت ولی بوی این زهرماریه روی پیراهنم داشت خفم میکرد دلمو زدم به دریا و در یکی از اتاقارو باز کردم و رفتم تو، اتاق بزرگی بود با تخت دونفره نقره ای رنگ سریع در دستشویی رو باز کردم و رفتم داخل درو پشت سرم قفل کردم تا مبادا کسی بیاد

شیر ابو باز کردم و شروع کردم به اب زدن به لباسم بعد از اینکه مقداری از اون بوی چندش اور مشروب کم شد دستی به لباسم کشیدم و از دستشویی خارج شدم درو بستم و رفتم سمت در اتاق تا میخواستم دستگیررو بچرخونم در با شدت باز شد و باعث شد به عقب پرت شم تعادلمو حفظ کردم و سرجام ایستادم شیخ زمیر همینطور که گیلاس مشروبشو تکون میداد وارد شد و درو بست و قفل کرد صدای قفل در لرزه به تن و بدنم انداخت توانایی حرکت کردن از جامو نداشتم و باچشایی از حدقه در اومده نگاش میکردم لبخندی به چهره ترسیدم زد و گفت: چیه موش کوچولو ترسیدی؟

تعجبم چندین برابر شد مگه اون میتونست فارسی حرف بزنه؟ انگار ذهنمو خوند چون قه قه ای زد و گیلاشو سر کشید و روی عسلی کنار تخت گذاشت و گفت: چیه تعجب کردی که فارسی حرف زدنم انقدر خوبه؟ انتظار نداری که شیخ زمیر کسی که بیشترین معامله قاچاق انسان از ایرانو داره نتونه فارسی حرف بزنه؟

یک قدم عقب رفتم انگار به زبونم قفل زده بودن که نمیتونستم چیزی بگم یک قدم دیگم عقب رفتم که شیخ زمیر جلو اومد و گفت: دختر خوشگلی هستی کلا همه دخترای ایرانی خوشگلن و باب میل ماهان...

یک قدم دیگه جلو اومد به در دستشویی نگاهی انداختم آگه واردش میشدم میتونستم درو قفل کنم نگاهمو به دستشویی دید و فهمید چي تو سرم میگذره پوزخندی زد که خیز برداشتم سمت دستشویی تو یک قدمیش بودم که موهامو از پشت گرفت و پرتم کرد سمت دیگه ای جیغ زدم که خنده هیستریکی کردو گفت: جیغ بزن کسی صداتو نمیشنوه خانوم کوچولو

از بی پناهی و بی عرضگیم حرصم گرفت شیخ زمیر قدمی به جلو گذاشت که دستمو جلوی صورتم گرفتم و باهق هق گفتم: تورو خدا ولم کن ترو به هرچی دوست داری قسم دست از سرم بردار خواهش میکنم

خندید وگفت: دلم میخواد ولی نمیشه عزیزم

به یک قدمیم رسیده بود حال از این نزدیکی و بوی مشروبی که ازش شنیده میشد بهم میخورد دستشو بلند کرد و روی صورتم گذاشت با حرص پشش زدم و اونم بخاطر مست بودنش پرت شد عقب گیلان روی عسلیو برداشتم و زدم به دیوار یکی از خوره شیشه هاشو برداشتم و روی مچ دست چپم گذاشتم و رو به شیخ زمیر گفتم: بیای سمتم خودمو میکشم

خنده بلندی سردادوگفت: چه تهدیدی!

خیز برداشت سمتم قطعاً مردن خیلی بهتر از بی ابرو شدن بود شیشرو روی مچ دستم حرکت دادم که سوزش شدیدی کل وجودمو فرا گرفت شیخ زمیر با بهت به من و خونی که از مچ دستم روی زمین میچکید نگاه میکرد کمکم همه جا داشت تار میشد که صدای ایست پلیسی از پایین شنیدم بعدش صدای باز شدن در و شلیک گلوله و چند لحظه بعد صدای کیارش که اسمو صدا میزد همه چي تار بود وانگار خواب میدیدم ولی بنظرم این خواب شیرین ترین خواب عمرم بود

لبخندی زدم و تو سیاهیه رویاهام غرق شدم

باسوزشی شدید تو ناحیه مچ دستم چشامو باز کردم ناله ای کردم و دست چپمو بالا اوردم و به مچ باندیچیم نگاهی انداختم که تمام اتفاقات یادم اومد به اطرافم نگاه کردم آگه اون اتفاقات درست باشه پس کیارش باید اینجا باشه

به سمت چپم نگاه کردم که کیارشو کنار پنجره دیدم لاغر شده بود و صورتی که همیشه فقط یک ته ریش روش خود نمایی میکرد الان نامرتب بود و ریش هاشم بلند شده بود و منو یادحمید صفت مینداخت اشکام جلوی دیدمو گرفتن باورم نمیشد نجات پیدا کردم با صدایی که از ته چاه بلند میشد گفتم: کیارش؟

کیارش چشماشو بست و قطره اشکی از چشمش چکید که دلمو اتیش زد هیچوقت دوست نداشتم پسرعموی شیطونمو تو این حال بینم

لبخندی زدم و گفتم: چرا گریه میکنی؟ از اینکه پیدام کردی ناراحتی؟

به چهره مظلومش نگاهی انداختم با گوشه انگشتش اشکاشو پاک کرد و گفت: تو نمیفهمی من چی کشیدم هیچ وقت نمیفهمی

تقه ای که به درخورد اجازه تعجب بابت حرف کیارشو ازم گرفت کیارش صداشو صاف کرد و گفت: بیاتو

در باز شد و قامت هیراد توی چهارچوب قرار گرفت قدمی به جلو گذاشت و گفت: سلام خانوم اریامهر خوشحالم که صحیح و سالمید

سرمو پایین انداختم و گفتم: شمالطف دارید ممنون که کمکم کردید

هیراد لبخندی زد و گفت: وظیفمون بود

بعداز حرفش به سمت کیارش رفت و دستشو به شونش زد و گفت: خوبی گل پسر؟

کیارش سری تکون داد و گفت: بهتر از همیشه

هیراد چشمکی زد و گفت: بهترم میشی راستش دکتر خانوم اریامهرو مرخص کرد و منم کار های ترخیصشونو انجام دادم الان میتونیم برگردیم شیراز

کیارش سری تکون داد و گفت: باشه

بعد رو کرد سمتم و گفت: مامیریم بیرون یه پرستار میفرستم تا کمکت کنه حاضر بشی

سرمو تکون دادم، کیارش و هیراد خارج شدن و چند دقیقه بعد یک پرستار اومد و کمکم کرد تا لباسامو عوض کنم از جام بلند شدم و بعد از تشکر از پرستار از اتاق خارج شدم کیارش

روي صندلي هاي رو به روي اتاق نشسته بود و با چشماي بسته سرشو به ديوار پشت سرش تكيه داده بود. جلو رفته و صداش زدم سريع چشاشو باز كرد و چشاشو تو چشم قفل كرد احساس ميكردم چشماش پر از خواهشه چند دقيقه بعد كيارش به خودش اومد و سريع بلندشد و گفت: بریم

كنار هم قدم ميزديم به خروجي بیمارستان كه رسيديم كيارش سويچي از جيبش در آورد و قفل ماشين پارس روبرومونو زد سوار ماشين شدم درو بستم كيارش هم نشست استارتي زد كه ماشين روشن شد

هنوز باورم نميشد كه من الان ازادم باورم نميشد كه ديگه تو اون چهار ديواري مخروبه زندوني نيستم و مجبور نيستم به دستوراتشون عمل كنم

به كيارش نگاهي كردم و گفتم: الان كجا ميريم؟

كيارش بدون اينكه نگاه كنه گفت: شيراز

نميدونستم سوالايي كه تو ذهنم قطار شدنو از كيارش بپرسم يانه؟

با خودم كلنجار ميرفتم كه اخر به اين نتيجه رسيدم بپرسم بالاخره كه بايد بهم بگه

صدامو صاف كردم و گفتم: كيارش ميتونم چندتا سوال بپرسم؟

كيارش نگاهي بهم انداخت و گفت: بپرس

من: زيادنا!

كيارش: اشكالي نداره

من: شما اون نامه اي كه تو كيف اوينا بودو باور كرديد؟

كيارش: اولش اره ولي بعدش من رفتم توي اتاقت و دفتر خاطر تو پيدا كردم و از دست خطلش متوجه شدم جعليه

باترس گفتم: تو دفتر خاطرات منو خوندي؟

کیارش پوزخندی زد و گفت: اره خوندم و فهمیدم این یارویی که اون نامه رونوشته زیادم بی ربط نگفته

سوزش دستم بیشتر شد اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: خب سوال دوم از کجا فهمیدید تهرانم؟

کیارش: توسط جاسوسایی که بین باند شیخ زمیر داشتیم متوجه شدیم تهرانی اه شیخ زمیر از اسمشم بدم میاد

سرمو تکون دادم و گفتم: پس چرا انقدر دیر دنبالم اومدید؟

کیارش: ما باید همه اون هارو یک جا گیر مینداختیم برای همین اون مهمونی بهترین گزینه بود

من: گرفتینشون؟

کیارش: اره

من: چیکار میکنن باهاشون؟

کیارش: همون کاریو که با یک خلافکار میکنن

من: اعدام؟

کیارش: شاید

سرمو به پشتی صندلی چسبوندم و چشممو بستم عصبی بودم و این باعث میشد سوزش دستمو به بدترین نحو حس کنم یک مسکن از داخل پلاستیک داروهام بیرون کشیدم و خوردم و بعدش انقدر به خودم و امیریان و اسرین و شیخ زمیر فکر کردم تا خوابم برد

با ایستادن ماشین از خواب بیدار شدم کشو قوسی به بدنم دادم و رو به کیارش گفتم: رسیدیم؟

کیارش همینطور که از ماشین پیاده میشد گفت: نه تورو نمیدونم ولی من هم خسته هم گشنه به یک سفره خونه بین راهی اشاره کرد و گفت: بریم یکم استراحت کنیم و چیزیم بخوریم بعدش راه میافتیم

سرمو تکون دادم و پشت سرش راه افتادم روی یکی از تخت ها نشستیم که چند لحظه بعد یکی اومد سفارشارو بگیره کیارش دوپرس جوجه سفارش داد

بعد از اینکه گارسون رفت کیارش از جیبش پاکت سیگاری در آورد و با فندک اتمیش روشنش کرد

نگاهی بهش کردم و گفتم: سیگاری شدی؟

کیارش با گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و گفت: ارومم میکنه

پوزخندی زدم و گفتم: جالبه

حرفی نزد و سیگار کشیدنشو ادامه داد رفتارش حرصمو در میآورد کیارشی که تا دیروز انقدر شادو پر انرژی بود اصلا با الانش قابله مقایسه نبود

آوردن غذا توان بیشتر فکر کردنو ازم گرفت کیارش با دست اشاره کرد که بخورم و خودش شروع کرد به خوردن چند لقمه ای خورد و کشیدم کنار کیارش نگاهی به بشقابم انداخت و گفت: چرا انقدر کم؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: اونجا فقط بهم ناهار میدادن اونم کم معدم عادت کرده و نمیتونم بیشتر از این بخوردم

کیارش قاشقشو انداخت تو بشقابشو زیر لب گفت: ک*ث*|*ف*ت*|*

ازجاش بلند شد و رفت پشت سفره خونه سریع کفشامو پوشیدم و دنبالش رفتم پشت ،نشسته بود و تکیشو به یک درخت داده بود و سیگار میکشید عصبی شدم رفتم سمتش سیگارو از دستش کشیدم و گفتم: کافیه بسه دیگه میخوای با این کارات چیو ثابت کنی؟ نگاهی به قیافت کردی شدی مثل این ادماي از جنگ برگشته من گروگان بودم و باید ناراحت بشم تو دیگه چته؟

کیارش سرشو بالاگرفت چشاش پر از اشک بود از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت: میخوای بفهمی من چمه هان؟

از ترس یک قدم عقب رفتم صداشو بالاتر برد وگفت: وقتی بفهمی کسیو که میخوای به یوتام کسی که مثل برادرتی علاقه داره دیوونه میشی وقتی بفهمی داره بخاطرته یوتام اشک میریزه و نمیتونی کاری بکنی نابود میشی

وقتی بفهمی یک گروهه قاچاق انسان عشقتو تمام زندگیتو بردن و نمیدونی دارن چه بلایی سرش میارن و تو نمیتونی هیچ غلطی بکنی میمیری، من مردم اوین درد من اینه، درد من اینه که به کسی علاقه دارم که حتی حاضر نیست بهم نگاه بکنه

دستاشو مشت کرد و به سینش زد و گفت: درد من اینه لامصب تو کیارشو به این روز انداختی

کیارش دوزانو روی زمین نشست و گفت: ببخش که این حرفارو بهت گفتم نمیخواستم از حسم مطلع بشی ولی نشد میدونم حسی بهم نداری ولی نتونستم نگم خیلی رو دوشم سنگینی میکرد

حرفاش دلمو اتیش میزد نمیدونستم این حرفو بزنم یانه ولی وقتی فکر کردم دیدم چرا نباید به کسی که منو دوست داره دل ببندم میدونستم اگه کیارشو پس بزنم چی به سرش میاد من خودم درد کشیدم و نمیخوام کسه دیگه ای این حس لعنتیو تجربه کنه

دروغم چیه درسته من عاشق کیارش نبودم ولی اون زندگیه مو نجات داد منم باید برای قدر دانی کاری براش انجام میدادم و چه کاری بهتر از این کار

هق هقمو خفه کردم و لبخندی زدم و باصدای گرفته گفتم: از کجا میدونی حسی بهت ندارم؟

کیارش بهت زده نگاهشو دوخت به چشام و گفت: یعنی.. یعنی تو به من حسی داری یعنی دوسم داری؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نمیگم دوست دارم ولی اینو میدونم که واسم مهمی

کیارش اشکاشو پاک کرد و گفت: خدایا شکرت شکرت

از حرکتش خندم گرفت خندمو که دیدگفت: بخند تو که نمیدونی چی کشیدم
 بعد سریع از جاش بلند شد و راه افتاد سمت ماشین و گفت: بریم باید به مادرجون بگم
 سریع
 تا خواستیم سوار ماشین بشیم گارسون سفره خونه اومد بیرون و گفت: اقا پول ما چی شد؟
 کیارش سی صد هزار تومن داد به گارسون و گفت: به رعیست بگو سفره خونش خیلی پر
 برکته
 گارسون سری تکون داد و با تشکر برگشت به سفره خونه
 سوار ماشین شدم و گفتم: چقدر دیگه تا شیراز مونده؟
 کیارش: یک ساعت دیگه
 بعد دستشو سمت پخش برد و یک اهنگ شاد پلی کرد لبخندی زدم و از پنجره به مناظر
 بیرون خیره شدم
 تو این یک ساعت هیچ حرفی بین منو کیارش رد و بدل نشد، فقط کیارش بعضی اوقات
 لبخندی میزد
 وقتی ماشین جلوی در خونه قرار گرفت همه وجودم شروع به لرزیدن کرد حس خیلی
 خاصی داشتم هم خوشحال بودم از اینکه بعد از دوهفته خفت میخوام خانوادمو ببینم هم
 استرس داشتم که چیجوری میخوام باهاشون روبه رو بشم و ترس از اینکه رفتارشون چی
 میتونه باشه
 دقیقا مثل روز اولی که پامو تو این خونه گذاشته بودم شدم کیارش متوجه سردرگمیم شد و
 گفت: همه نگرانتن بهتره دست دست نکنی
 لبخندی که از استرس زیاد بیشتر به دهن کجی میمونست زدم و در ماشینو باز کردم
 کیارش کنارم ایستاد و بهم اشاره کرد برم کنار تر رفتم عقب که کیارش زنگ درو زد و چند
 دقیقه بعد صدای سعیده اومد: کیه؟

چقدر دلم واسه این صدا تنگ شده بود دلم واسه همشون پر میکشید

کیارش گفت: منم سعیده خانوم خوبه ایفون تصویریه ها

سعیده: اقا کیارش شما بید بفرمایید داخل

در باز شد کیارش رفت داخل و پشت سرش من نزدیکای در ورودی بودیم که کیارش

گفت: چند دقیقه بعد از اینکه من رفتم داخل بیا

سرمو تکون دادم کیارش رفت داخل از استرس داشتم پس میافتم پنج تا شصت تا شمردم وقتی پنج دقیقه کامل شد با قدم های لرزون رفتم داخل همه پشت به من و رو به کیارش ایستاده بودن کیارش روی مبل نشسته بود و با ناراحتی سرشو پایین انداخته بود صدای گریه اوینا و هق هق اتوسا و پردیس از همه واضح تر بود با صدای لرزونی گفتم: سلام

همه صداها قطع شد و چند ثانیه بعد همه برگشتن سمتم به چهره تک تکشون نگاه کردم همه غمزده و تکیده بودن اشکام تند تند روی گونه هام میچکید نمیدونم چقدر گذشت که اوینا اومد سمتم جلوم ایستاد نگاهی به چشمای اشکیش کردم و سرمو انداختم پایین اوینا با بغض گفت: سرتو بگیر بالا

سرم همچنان پایین بود که ایندفعه بلندتر گفت: میگم سرتو بگیر بالا

سرمو بالا گرفتم اوینا چند ثانیه خیره شد بهم و یهو یک چک محکم خوابوند زیر گوشم متعجب بهش زل زدم که خودشو انداخت تو بغلم و دوباره شروع کرد به گریه کردن میون گریه گفت: کجا بودی نامرد؟ نمیدونستی چقدر نگران میشیم؟ میدونی این چند وقت چی کشیدیم؟ میدونی مادر جون تا الان درست و حسابی نخوابیده؟ میدونستی همه یه چشمشون اشکه یکی خون؟

کمرشو نوازش دادم و گفتم: دلم واسه تنگ شده بود

اوینا محکم منو به خودش فشرد و گفت: منم

اتوسا اوینا رو کشید کنار و بغلم کرد و گفت: کجا بودی بی معرفت؟

میون گریه خندیدم و گفتم: زیر سایه شما و ارین اقا

به بازوم ضربه ای زد و گفت: تیکه میندازی؟

خندیدم اتوسا کنار رفت

نگاهمو چرخوندم و روی پردیس و یوتام نگه داشتم به سمتشون رفتم و تو یک قدمی شون ایستادم پردیس با چشماي خیس و یوتام همچنان با غرور بهم نگاه میکردن نمیدونم چرا دیگه از نگاه کردن بهش دلم نمیلرزید

شاید بعد از حرف کیارش این اتفاق افتاد

همینطور که بهشون نگاه میکردم گفتم: امیدوارم حرفایی که توی اون نامه نوشته شده بودو باور نکنید

پردیس از اغوش یوتام خارج شد و اومد سمتم و منو توی اغوشش گرفت و گفت: حتی اگه حرفاتم راست بود ذره ای از اعتماد و دوست داشتنم نسبت به تو کم نمیشد

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم

از اغوش پردیس خارج شدم و عمه و عموها و زن عموها یکی یکی چلوندم وقتی از اغوش یوتاب خارج شدم دیدم همه ساکت به پله ها نگاه میکنند

رد نگاهشونو دنبال کردم و دیدم مادر جون بالایی یکی از پله ها ایستاده و منو نگاه میکنه وقتی نگاهمو به خودش دید پشتشو بهم کرد و برگشت بالا متعجب به عمه نگاه کردم که دستمو گرفت و گفت: عزیزم اون ازت دلخوره یا شایدم از دیدنت تعجب کرده بذار با خودش کنار بیاد

دستم از دست عمه بیرون کشیدم و همینطور که به سمت پله ها میرفتم گفتم: میرم باهاش صحبت کنم

از پله ها بالا رفتم و جلوی اتاق مادر جون ایستادم نفس عمیقی کشیدم وارد شدم روی صندلی نشسته بود و به البوم رو پاش خیره شده بود جلو رفتم عکس منو اوینا و مادر پدرمون بود درست همون عکسی که اقا جون موقع مرگش دستش بود ولی ایندفعه بجای قاب داخل البوم بود نگاهمو به مادر جون دوختم دستي روی عکس کشیدم و با صدای گرفتش گفت: هجده سال پیش بود که خبر مرگ پسر و عروسمو شنیدم باورم نمیشد وقتی

از یکی از شاهد های تصادف دلیل انحرافشون از لاینو پرسیدیم گفت من چیزی ندیدم ولی یک بچه با پیرهن سفید یا شیری بود که سعی داشت از بین صندلی ها به جلو بیاد و این اقا هم تعادل ماشین از دستشون خارج میشه و تصادف رخ میده

وقتی دقت کردم دیدم اون لحظه تو لباس سفید تنت بود و اوینا قرمز ، خسرو بهنامو مثل چشماش دوست داشت بچه اخرش بود و واسه همه عزیز

هق هق مادر جون دل سنگو اب میکرد با چشای اشکیم زل زدم بهش مادر جون ادامه داد: خسرو وقتی فهمید تو باعث اون تصادف شدی اتیش گرفت وقتی تورو میدید عصبی میشد اخرم طاقت نیاورد و اوینارو پیش مهدی(بابای پردیس) که اون موقع ایران بود گذاشت و تورم داد دستم و گفت میریم تهران

چیزی نمیتونستم بگم خسرو اون موقع ها مثل یک بمب ساعتی شده بود که هر لحظه در حال انفجار

بود وقتی رسیدیم تهران جلوی یک پرورشگاه توی پایین شهر نگه داشت تا وقتی تورو تحویل پرورشگاه دادیم و برگشتیم شیراز من فقط گریه میکردم درسته ازت عصبی بودم تو جگر گوشمو ازم گرفته بودی ولی تو نوه م بودی و تکه ای از وجودم چند مدت خودمو با اینکه تو قاتلی و سزات اینه که زندگی سختی داشته باشی گول زدم ولی یک شب که خواب بودم تورو خواب دیدم که با همون لباس سفید بین یه حلقه اتیش نشسته بودی و گریه میکردی

بعد از اون خواب دوباره بی طاقت شدم چندسال مثل اسپند روی اتیش بودم تا اینکه خاتون زنگ زد و گفت اتفاق مهمی افتاده و باید بریم تهران

گریه های مادر جون به اوج رسیده بود هق هقمو خفه کردم مادر جون ادامه داد: نمیدونی وقتی دیدمت چقدر شوکه شدم هم خوشحال بودم و هم از رفتار خسرو میترسیدم وقتی خسرو قبول کرد که بیای شیراز رو ابرا بودم فکر میکردم تموم سختیا تموم شده تا اینکه دوباره ناپدید شدی وقتی اون نامه که توی کیف اوینا بودو دیدم باورم نشد ولی وقتی کیارش گفت یک باند قاچاق انسان تورو دزدیدن اتیش گرفتم پیش خودم فکر میکردم

مادر پدرت بخاطر اینکه از خودمون طردت کردیم ناراحتن و دارن تلافی میکنن این دوهفته فقط کارم بود دعا کردن پریشب زار زدم وگفتم پشیمونم گفتم تقاصمو پس دادم اعتراف کردم که گناهکارم اره من یک گناهکارم که نوه خودمو جگر گوشه خودمو از خودم طردکردم من نوه خودمو تنها گذاشتم

ازجام بلند شدم و مادرجونو توی اغوشم گرفتم گونه چروکیدشو بوسیدم وگفتم: شما تقصیری نداشتین شاید منم گناهی داشتم که باید تقاص پس میدادم

مادرجون پیشونیمو بوسید و گفت: الان احساس سبکی میکنم

لبخندی زدم وگفتم: منم دیگه احساس نمیکنم یک طردشده تنهام من شمارو دارم هشت سال بعد

روی صندلیه داخل تراس نشسته بودم و با اوینا و اتوسا و پردیس و یوتاب از خاطرات گذشته حرف میزدیم و میخندیدیم اتوسا بلند خندیدوگفت: چقدر زود گذشت چقدر من بخاطر رسیدن به این ارین جون کندم ولی اخرشم چی شد مثل همه مردا در اومد

اوینا خندید و گفت: اره جاری جان اینا همه سرته یه کرباسن

حرف اوینا که تموم شد اروین و ارین با یک ژست خاص از پشت سرشون گفتن: که ما مثل همه سرو ته یه کرباسیم

اوینا و اتوسا مثلا هول شدن و گفتن: اوا اقای این حرفا چیه؟؟؟

با خنده به بحث این چهارنفر نگاه میکردم چقدر زود گذشت نگاهمو به جمع پسرا که درحال سرخ کردن جوجه ها بودن دوختم کیارش بلند و بی دغدغه میخندید خنده هایی که منو تا الان سرپا نگه داشته بود و هر لحظه به خودش وابسته تر میکرد، درست یادمه روزی که جلوی همه از احساسش نسبت به من حرف زد، چقد سرخ و سفید شدم ولی اون بدون خجالت منو از مادر جون خواستگاری کرد، اون روز برای اولین بار دیدم مادرجون کیارشو به اغوش کشید و ازش تشکر کرد، تماموجودم غرق لذت شد لبخندی ب افکار شیرینم زدم و به جمع نگاه کردم، یوتاب و بنیامین بعد از چند سال دوباره یک کوچولوی دیگه به اسم تانیا بدنیا آوردن دختره نازی که الان دوسالش بود و با شیرین زبونیش دل همه رو اب میکرد

يوتام و پردیس یک پسر هشت ساله به اسم يايوش داشتن که مثل مادرش خوشگل و مثل پدرش مغرور بود

اتوسا و ارين که ميگفتن هنوز واسه بچه دار شدن زوده و به قول خودشون عشق و حال ميکردن

اروين و اوينا پنج سال در تلاش بودن تا بچه دار شن که اخرشم معلوم شد اوينا توانايي بارداري نداره بعد از اين اتفاق اويناچند ماه افسرده شد ولي با کاري که اروين کرد دوباره اوينا سرپا شد اروين يه دختر نازايي کوچولو از پرورشگاه به سرپرستي قبول کرد و به اسم خودش واسش شناسنامه گرفت و انتخاب اسمو به اوينا موکل کرد درست يادمه وقت انتخاب اسم اوينا بچه رو به سينش فشرد و نگاهي به من انداخت و گفت: دوست دارم اسمشو بذارم نازگل

اون لحظه تمام وجودم غرق لذت شد

ارشم که هنوز مجرده و به قول خودش دم به تله نداده

و منو کيارش یک سال بعد ازدواج خدا يک دختره خوشگل بهمون هديه داد که اسمشو گذاشتيم هلنا

لبخندي زدم که هلنا با يک کتاب تو دستش اومد سمتم و گفت: مامان بابا ميگه اينو نوشتي راست ميگه؟

لبخندي زدم و کتابمو از دستش گرفتم و گفتم: اره عزيزم من نوشتم

هلنا با چشمايي که از تعجب گرد شده بود گفت: راست ميگي اسمش چيه؟!

از زمين بلندش کردم و روي پاهام نشوندمش و گفتم: اسمش طردشده تنهاست

همينطور که دستاشو بهم ميماليد گفت: طردشده يني چي؟

لپشو ماچ کردم و گفتم: کسي که هيچ کس دوشش نداره

هلنا: طردشده ها هميشه تنهان؟

دستي به موهاش کشيدم و گفتم: نه گل من يک طردشده هيچ وقت تنها نميمونه

هلنا سرشو تگون دادوگفت: اها

کیارش از دور داد زد: هییی هلنا خانوم خوشت میاد نشستی رو پا مامانت و هی ماچت
میکنه؟

هلنا هم مثل پدرش داد زد: اره خوشم میاد حسود خان

یوتام همینطور که با توپ با یاوش بازی میکرد گفت: عروس خانوم بیا با پدرشوهرت یک
دست فوتبال بزن

صدای اعتراض یاوش بین هورای هلنا گم شد هلنا سریع از بغلم پرید پایین و
گفت: اومدممم

لبخندی به این منظره زیبا زدم که پردیس کنارم قرار گرفت وگفت: خوبی؟

لبخندی به صورت دلنشینش زدم و گفتم: بهتر از همیشه

سخنی از نویسنده: دوستان ازینکه رمانم ایراد داشت عذرخواهی میکنم ، انشا... در تجربه
های بعدی و قلمی قوی تر در خدمت شما عزیزات خواهم بود ، ممنون از همراهیتون
یا حق...

نویسنده: اگرین صدیقی

ویرایش: پردیس صدیقی

انجمن: الهه قلم